

به نام خدا

با به صدا در اومدن، زنگ تفریح هیاهوی گفتگوی بچه ها بلند شد و هرکدوم با گفتن، خسته نباشین خانم کلاس رو ترک کردن.

حین جمع کردن لوازم از روی میز، پاسخ انرژی مثبت شون رو با لبخند جواب دادم

چادرم رو روی سرم تنظیم کردم، کیفم رو روی دوشم انداختم و با قدم های کوتاه، از کلاس خارج شدم.

پس از خداحافظی با همکارانم از میون پسر بچه های قد و نیم قد گذشتم و راهی خونه شدم.

امروز هم مثل روز های دیگه از پا افتادم، سر و کله زدن با پسر بچه های دبستانی کار بسیار دشوار و سخت بود.

همین موضوع باعث خستگی بیش از حد و اندازه ی من میشد.

اما من عاشق شغلم بودم و سعی میکردم هرروز پر انرژی تر از روز قبل تو محل کارم حاضر بشم.

رو به روی در ایستادم و مشغول پیدا کردن کلید دستیم داخل کیفم شدم، پس از یافتنش با یک چرخش در و باز کردم.

وارد راه پله ی اپارتمان دو طبقه ای مون شدم، پله هارو دوتا یکی کردم و به در واحدمون رسیدم.

بعد از وارد شدنم به منزل با صدای بلندی سلام کردم انتظار، برای گرفتن جوابی نشدم و هنگام رفتن به اتاق، چادرم رو از سرم کندم، کیفم رو روی تخت انداختم. بعد از تعویض لباس هام به آشپزخونه رفتم.

اندام مادرم پشت به من بود و مشغول پختن شام.

حین وارد شدنم به ارومی گفتم: _سلام.

مامان بدون برگردوندن سرش بامهربونی گفت:

_سلام فریحا جان خسته نباشی مادر.

روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم و به ارومی گفتم:

_مرسی مامان جان! گرسنمه شام چی داریم؟

مامان با ذوق گفت:

_همون غذا که دوست داری، زرشک پلو.

سپس ظرف سالاد رو روی میز گذاشت.

سرم رو از روی میز بلند کردم.

مامان همراه دیس برنج روی صندلی کناریم نشست و مشغول کشیدن غذا شد.

بی حوصله گفتم:

_بابا نمیاد؟

حین گذاشتن قاشق اول تو دهنش گفت:

_ نه مامور بته شونه بالا انداخت، شاید فردا بیاد.

سرم رو تکون دادم و مشغول خوردن غذام شدم.

پس از صرف شام و شستن ظرف ها به اتاق ام پناه بردم روی صندلی نشستم، عینک مطالعه مو روی چشمم زدو و

مشغول بررسیه برگه های امتحانی شاگرد هام شدم.

با صدای زنگ تلفنم دست از کار کشیدم، روی صفحه گوشی اسم پسر دایی احسان چشمک میزد!!! تعجب کردم از

تماس اش، اون هم این وقت شب

جای حیرت داشت!!!!؟؟

با چشم های گشاد شده و زیر لب زمزمه کردن

_ (این چرا به من زنگ زده!!!!؟؟؟)

اتصال تماس رو برقرار کردم.

بله بفرمایین؟!

صدای نفس های نامرتب احسان کاملاً مشخص شنیده میشد. به ارومی گفت:

سلام دختر عمه خوب هستی؟ میشه چند لحظه وقتتو بگیرم؟؟

عجلان گفتم:

سلام بله، بله امرتون؟!

دستپاچه ولی مودب گفت:

میشه فردا یه سر همو ببینیم؟

بابت این حرف تعجب اورش نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که بی اختیار گفتم:

در چه موردی پسر دایی فکر نمیکنم حرف های ما بهم مربوط باشه!؟

تک خنده ای کرد و تو همون حال که خنده تو تن صداش موج میزد به ارومی گفت:

حالا شما دعوت منو بپذیرید متوجه میشین، راجع کارتون چندتا سوال داشتم.

با خودم گفتم اگه راجع کار باشه اشکالی نداره، کمی که خیالم اسوده شد

بی اراده از کنترل زبونم گفتم: باشه ایرادی نداره!!

پسر دایی با صدای شاد و سر حال تری گفت:

باشه پس ساعت چهار جلوی درتون منتظر تونم!

پس از خداحافظی با احسان پیش مامانم رفتم و ماجرا رو تعریف کردم مامان هم مثل من متعجب بود. کار و شغل من

چه ارتباطی میتونست با احسان داشته باشه؟

به مامان گفتم که شاید برای دوست یا اشنایی میخواد سوال کنه

ولی مامان با توهم های مادرانه که شاید امر خیر باشه و نیت اش برای نشون کردن تو باشه با شادی و خوشحالی به اتاق اش رفت و منو با هزاران علامت سوال تنها گذاشت..

مامانم اخلاقش همین بود، هرکسی که سوالی از من میکرد یا سراغی از من میگرفت مادر خیالات خام میبافت و در اخر تمام خیال هاش پوچ بود.

گرچه دلیل سوال احسان کمی برام روشن شده بود اما هنوز پندار ام سر از هر جوابی در میاورد و در اخر به بن بست میرسید.

با تکون دادن سرم، افکار مزاحم رو از سرم دور کردم.

بعد از خاموش کردن لامپ به اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیدم، دست هام رو زیر سرم گذاشتم. با خودم کلنجار میرفتم و دائم از خودم میپرسیدم_اچه احسان با من چیکار داره؟

اما هربار به بن بست میخوردم و افکارم رو از نو مرور میکردم، ولی فایده ای نداشت.

احسان پسر دایی محمودم دایی بزرگ من بود یک پسر جذاب و شیک پوش.

همیشه شوخ بود و سعی میکرد همه رو بخندونه؛ میونه ی خوبی با دختر های فامیل نداشت حتی با خواهرش.

همین موضوع فکرم رو درگیر میکرد!

اینکه احسان، با من کار مهمی داشته باشه و بهم زنگ بزنه، برام قابل درک نبود.

من تک دختر، خانواده ی موسوی بودم و یک برادر کوچیک تر از خودم، به اسم (فرهاد) داشتم که تو گرگان مشغول تحصیل بود، پدرم مشغول کار تو نیرو هوایی بود

و بیشتر وقت ها تو ماموریت به سر میبرد ولی اونسال آخرین سال کار کردنش بود، و باز نشست میشد.

مادرم هم مثل تموم خانوم ها، شغل با ارزش خانه داری و در اختیار داشت و مسولیت خونه به عهده ی ایشان بود و همیشه مثل تموم مادر ها برامون کم نذاشته و بهترین و صمیمی ترین جوء رو تو محیط خونه برامون فراهم کرده بود.

من فریحا دختر دردونه و فرزند ارشد خانواده ی چهار نفری مون بودم؟

بعد از گرفتن لیسانسم از دانشکده فرهنگی و هزار جور دوندگی کاری، بالاخره تونستم تو یکی از مدرسه های نزدیک محلمون مشغول تدریس بشم.

اونسال هم سال سوم تدریسم بود و به پسر بچه های دوم دبستانی درس میدادم، از بچگی عاشق معلم شدن بودم، همیشه خودم رو مشغول درس دادن به بچه ها تصور میکردم، که با تلاش و کمک خدا به هدفم رسیدم.

پس از مرور خاطرات گذشته، و دور شدن خیالم از تماس احسان، بیخیال از عالم واقعی چشم هامو بستم و تو دلم خداروشکر کردم که فردا روز تعطیله و قرار نیست شیش صبح بیدار شم

با صدای گنجشک هایی که، رو شاخه ی درخت حیاط مون بودن، چشم هامو نیمه جون باز کردم. صدای گنجشک ها گوشم رو نوازش میکرد، با لبخندی که رو لبم بود به کمک دستام خودمو بالا کشیدم و نشستم، پاهامو تو دلم جمع کردم و به سمت پنجره چشم دوختم،

دوتا گنجشک کنار هم روی شاخه نشسته بودن و به سر و کله ی هم میپیریدن، از شیطنتشون خنده ام گرفت، از رو تخت بلند شدم و جلوی اینه قدی کنار تختم به خودم نگاهی انداختم، همیشه موقع خواب موهامو میبستم تا بهم نریزه، هنوزم مرتب بود.

چشم های عسلیم کمی پف داشت ولی چون بزرگ بود مشخص نمیشد، صورتم و نزدیک آینه بردم و دستمو زیر چشمم کشیدم، احساس کردم کمی لاغر شدم، زیر چشمم گود افتاده بود.

کلافه از این موضوع لب هامو جمع کردم و اروم گفتم: _ انقد بچه ها حرصم میدن به این روز افتادم.

بیخیال برنداز کردن خودم شدم و سمت سرویس راه افتادم، داخل پذیرایی سرک کشیدم، مامان نبود، بی اختیار چشمم سمت ساعت رو به روم کشیده شد

، ساعت نه صبح بود، مطمئن شدم مامان هنوز خوابه و با خیالی اسوده و خاطر جمع سمت سرویس رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم راهی آشپزخونه شدم و صبحانه رو آماده کردم، از نظرم سفره ای که چیده بودم تکمیل بود، بعد از برانداز کردن میز صبحانه به اتاق مامان رفتم و پس از زدن دو تقه به در اتاقش، وارد شدم.

مامان هنوز خواب بود، برای اینکه نترسه اروم صداس کردم:

_ مامان جون؟

مامان؟

بعد از چند بار صدا کردن،

مامان تو جاش تکونی خورد و چشم هاشو باز کرد. با لبخند گفتم:

_سلام، صبح بخیر، مامان جون میز و چیدم، بیا صبحانه بخوریم.

مامان حین بلند شدنش از روی تخت، به ارومی گفت:

_سلام، صبح توام بخیر، ساعت چنده؟

با همون لبخند رو لبم گفتم:

_ ساعت نه و ده دقیقه است.

انتظار حرف دیگه ای و نکشیدم و سمت اشپزخونه راهی شدم.

بعد از خوردن صبحانه، به اتاقم رفتم و مشغول بررسی برگه های شاگرد هام شدم که دیشب بعد از تماس احسان فراموششون کردم.

پس از تموم شدن کارام احساس خستگی کردم برای همین روی تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم ...

هنوز نیم ساعت نشده بود که خوابم برده بود صدای گوشیم روی سرم رژه رفت، کلافه و زیر لب غرغر کنان، گوشی از رو میز کنار تختم برداشتم، چشمام نیمه باز بود، بی اختیار دکمه اتصال رو، برقرار کردم، با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ بله، بفرمایین؟!

صدای متعجب و خندون احسان بود، که به ارومی گفت:

_ دختر عمه؟ خواب بودی؟ مزاحم شدم؟

از شنیدن صدایش از جام بلند شدمو و نشستم، با صدای اروم تری که شرمندگیم کاملا مشخص بود گفتم:

_ نه، نه بیدار بودم، شما امرتونو بفرمایین؟

احسان که تا حدودی خیالش راحت شده بود گفت:

_ اهان پس گفتم زنگ بزنم قرار امروز و یاد اوری کنم بهت.

سرم و تکون دادم و به ارومی گفتم:

_ نه فراموش نکردم ساعت چهار.

با خنده و ذوق گفت:

_ بله دیگه پس مزاحم میشم فعلا کاری ندارین؟

متعجب از این همه صمیمیت یهویش به ارومی گفتم:

_ نخیر خدانگهدار!

پس از قطع تماس با چشم های گرد شده از خودم پرسیدم: _اخره این پسر با من چیکار داره؟ چرا یهو انقدر صمیمی شده باهام؟ چرا میخواد منو ببینه؟ فقط بخاطر چند تا سوال کاری؟

اما واقعا نمیدونستم چرا؟ دائم برای خودم دنبال جواب میگشتم! اما باز هم بن بست ...

چشمامو بستم و خودمو به صبر دعوت کردم، روحم رو قانع کردم که امروز ساعت چهار همه چیز مشخص میشه پس بهتره صبور باشم و عجله نکنم هر حرفی باشه بالاخره میفهمیدم.

بعد از گذشت چندین ساعت، و انتظار کشیدن، ساعت موعود رسید.

جلوی اینه قدی ایستادم و یه خط چشم از گوشه ی چشمم کشیدم، چون ابرو هام بور بود و رنگ چندانى نداشت ی کم مداد روی ابروم کشیدم که خود نمایی شو بیشتر کنه، از بین رژ لب های رنگارنگم یه رژ صورتی کم رنگ برداشتم، بعد از تموم شدن کارم موهامو مرتب کردم، یه مانتوی سفید جذب و

بلند، با شلوار جین مشکی و شال چاخونه ی سفید و مشکی، تیپم رو تکمیل می کرد.

با صدای زنگ تلفنم سمت میز کنار تختم رفتم و گوشی و جواب دادم:

_الو سلام پسر دایی بفرماین؟

احسان با صدای شادی گفت: _سلام خوبی؟ مزاحم شدم، حاضر شدی؟ جلو درتونم؟

با صدای نسبتاً ارومی گفتم:

_ بله الان میام.

حین قطع کردن تماس چادرم و روی سرم تنظیم کردم و سمت حیاط راهی شدم، مامان تو حیاط مشغول ایباری درخت ها بود، با صدای کفشام صورتشو سمت من برگردوند و با تعجب پرسید:

_ اوا کجا ایشاله شال و کلاه کردی؟

همونطور که کیفمو رو شونم مینداختم گفتم:

_ مگه دیشب بهت نگفتم احسان زنگ زده بود، میگفت میخواد منو ببینه.

مامان که انگار تازه یادش افتاده بود با خوشحالی گفت:

_ اره، اره الان اومده؟

حین گفتن این حرفش شیر اب و بست خواست سمت در بره که با عجله پریدم جلوش و گفتم:

_ نه مامان جون شما نیا بیرون مم کنه خجالت بکشه.

مامان که با شنیدن حرفم تو بهت بود سرشوت کون داد تا اثر تعجبش بره.

بعد از لحظه ای از حالت بهت بیرون اومد با مهربونی گفت: _ باشه پس برو ولی همه رو میگی ها؟

سرموت کون دادمو از خونه اومدم بیرون.

احسان سوار سمند سفیدش بود که با دیدن من پیاده شد و با خشرویی سمتم اومد.

_ سلام دختر عمه بفرما سوار شو زیاد وقتتو نمیگرم و به ماشینش اشاره کرد، با لبخند سری ت کون دادمو سوار

ماشینش شدم، بوی عطرش فضای ماشینو پر کرده بود، برای راحتیم پنجره سمت خودمو کشیدم پایین تا هوای

ماشین عوض شه، احسان دستی و کشید پایین و راه افتاد، بینمون س کوت بود، اون مشغول رانندگی و من

فضای بیرون و نگاه می کردم، با صدای ارومی گفت: _ خب دختر عمه کجا دوست داری بریم؟

از شنیدن این حرف ناخودآگاه سرم سمتش برگشت و چشمم گره خورد به دوتا چشم مشکی که با ذوق نگاه ام

می کرد، چند لحظه مبهوت چشم های مشکیش شدم اما برای این که به نگاه خیرم پی نبره، شونه بالا انداختم

_ نمیدونم من معمولاً جایی نمیرم، جایی هم نمیشناسم هر جا صلاح میدونین بریم.

احسان سری ت کون داد و چیزی نگفت بعد از چند دقیقه جلوی یه کافی شاپ بزرگ ترمز کرد، حین برداشتن سویچ اش از رو ماشین گفت:

_بفرمایین و به دنبال این حرف پیاده شد و منم به ناچار پشت سرش راهی شدم،

فضای داخل کافی شاپ خیلی گرم و دوست داشتنی بود، محو تماشای فضای دلنشینش شده بودم که احسان منو سمت یه میز دونفره راهنمایم کرد،

پشت میز نشستیم که گارسون سمتمون اومد و سفارش هامون رو گرفت و رفت.

سعی کردم زیاد به احسان نگاه نکنم

برای همین خودمو با دید زدن به فضا سرگرم کردم که باصدای احسان قلبم ریخت..

با مهربونی گفت:

_جایه قشنگیه نه؟

لبخند زدم و گفتم:

_اره خیلی دلنشینه!

احسان سرشوت کونی داد و گفت: _حتما از دعوتتم، خیلی تعجب کردی درسته؟

صورتتم از تعجب مچاله شد و به ارومی گفتم:

_اره خب تعجب کردم!

دستشو لای موهاش کشید و به نقطه نا معلومی خیره شد!

سرم پایین بود و حرفی نمیزدم.

احسان لباسو تر کرد و گفت: _فریحا تو کسی تو زندگیته؟

از شنیدن اسمم اونم به زبون احسان، نفسم تو سینه حبس شد، با چشمای گرد شده گفتم:

_ یعنی چی پسر عمه؟! منظور تون چیه؟

ت ک خنده ای کرد

_ خب منظورم این که کسی و دوست داری؟ به کسی علاقه داری؟

از سوالش یه لحظه جا خوردم بی اختیار از کنترل زبونم گفتم: _ نه براچی؟

خندید

_ باور کنم؟

شک اش اعصابمو بهم ریخت با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ برام مهم نیست، مختارین..

با چشم های که برق میزد گفت: _ ناراحت نشو منظوری نداشتم! خواستم مطمئن شم!

انگشتمو بهم گره کردم و حق به جانب گفتم: _ که چی بشه؟ احساس و علاقه ی من چه ربطی به شما داره؟

حضور گارسون حین چیدن میز باعث شد سکوت کنیم بعد از رفتنش احسان گفت:

_ انشاله میفهمی دختر عمه!

ابرو هام از خشم بهم گره خورد سعی کردم اعصابانیتمو بروز ندم برای همین با صدای اروم تری گفتم:

_ چیو قراره بفهمم؟

احسان خندید

_ اصلا صبور نیستیا!؟

یه چشم غره بهمش کردم و گفتم: _ چون تو مسله ای که به من مربوطه باید بدونم!

احسان با خنده گفت:

_ عه کی گفته به تو مربوطه!؟

عصبی توپیدم بهش

_ یعنی چی الان خودتون گفتین پسر دایی!؟

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد

_ باشه، باشه میگم.

از این حرفش اروم شدم و منتظر بهش نگاه کردم!

بهم نگاهی انداخت، سرشو پایین گرفت و ریز ریز خندید و سرشوت کون داد.

دیگه داشت کلافه ام می کرد، نفسی از روی حرص بیرون فرستادم و دستامو بهم گره کردم و نگامو ازش گرفتم!

_ خب حالا قهرن کن دختر عمه!!

با شنیدن این حرف رومو سمتش کردم و گفتم:

_ خب بقیش!!

خیره به چشمام بود با صدای مهربونی گفت:

_ قصدم خیره.

از شنیدن این حرف فکم منجمد شد، یه تای ابرمو دادم بالا و به زور گفتم:

احسان سرشوت کون داد و گفت: _خواستم قبلش مطمئن شم که کسی تو دلت نیست برا همین دعوت کردم.

از شنیدن این حرف ها سرم به دوران افتاده بود.

چشم هامو دور تا دور رستوان چرخوندم و نفس مو با

صدا بیرون فرستادم.

اما دیدن نوشته ی روی میز نفسم تو سینه حبس شد.

یه نگاه به احسان انداختم و یه نگاه به کاغذ روی سفارش کیکی که احسان درخواست کرد.

روی کاغذ نوشته شده بود «با من ازدواج میکنی؟»

چطور مم کنه؟ احسان از من خاستگاری کنه؟

زیر لب گفتم: _از من خاستگاری کردی؟

تبسم گوشه ی لب احسان کمرنگ شد و تعجب جا خوش کرد.

نگاهش سمت کاغذ بود و با شک و حیرت تماشاش میکرد.

بی اختیار از جام بلند شدم و سمت در پا تند کردم.

صدای احسان از پشت سرم میومد که دائم میگفت:

_صبر کن برات توضیح بدم اونجور که فکر می کنی نیست!

اما همه ی حرفاشو بهم فهمونده بود، تموم حرفای مامان درست بود، توهم نبود!

با رسیدن سر خط دستمو با اومدن اولین تا کسی بلند کردم از اونجا دور شدم!

قلبم به تپش افتاده بود..

دهنم خشک شده بود..

باورش برام سخت بود انقدر سخت که نتونستم محیط کافی شاپ رو تحمل کنم برای همین اونجا رو ترک کردم.

گلووم از فرط خشکی میسوخت.

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چطور میتونستم باور کنم؟ سخت بود..

ناراحتی من از در خواست احسان نبود.

ناراحت بودم چون من رو با بقیه ی دختر ها اشتباه گرفته بود و جایه اینکه از خانواده ام اجازه بگیره با من حرف میزد.

من خانواده داشتم و اون بزرگترین بی احترامی رو در حق من و خانواده ام کرده بود..

با صدای زنگ موبایلم از خیالاتم بیرون اومدم با دستای لرزون گوشیمو از کیفم بیرون اوردم، شماره ی احسان بود..

برای حرف زدن با احسان، موقعیت خوبی نبود، نمیدونم چرا از کارش ناراحت شدم، اختیارش دست من نبود، انگار یکی هولم میداد که بدو و برو.

با اینکه میدونستم کارم خیلی زشته با این حال، احسان رو تنها گذاشتم و از اونجا بیرون اومدم. کلافه سرمو تکون دادم و گوشه و چپوندم تو کیفم.

سرمو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم تا افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم. نمیدونم چقدر طول کشید که راننده گفت به مقصد رسیدم. بعد از حساب کرایه ی تاکسی، با قدم های سست، سمت در خونمون راهی شدم؛ همیشه از دری که به راه پله وصل میشد به خونه میومدم، اما امروز بخاطر عجله کردنم کلیدم رو فراموش کردم، جلوی در حیاط ایستادم؛ انگشت اشارمو روی زنگ گذاشتم و فشارش دادم، بعد از چند لحظه در باز شد. برای اینکه مامان متوجه حال زار و پریشونم نشه با لبخند وارد پذیرایی شدم، مامان تا صدای در و شنید دست به کمر و با چشمای پر از تعجب جلوم ظاهر شد..

چقدر دیر کردی؟

حین در آوردن چادرم روی مبل ولو شدمو گفتم:

یکم سوالاش طول کشید..

همونطور که روی مبل روبه رم مینشست گفت:

خب چی شد؟ چیکارت داشت؟

کلافه دستامو تو هوا تکونی دادمو گفتم:

هیچ کار مادر من میخواست راجع کارم سوال کنه، شونه بالا انداختم، فقط همین.

مامان که انگشتشو جلو دهنش میگرفت گفت:

وااا!!! چه کاریه؟ راجع کارت چرا؟

مردمک چشم هامو چرخوندم گفتم:

چه میدونم مامان جان، میخواست بدونه من رسمی ام یا قرار دادی، حقوقم چقدره و از این سوالا دیگه..

مامان که از شنیدن حرفام به نتیجه ای نرسیدلباشو کج کرد و با قیافه ی مچاله شده، بلند شد و رفت اشپزخونه.

از دیدن قیافش خندم گرفته بود. تو ی دلم گفتم هی مامان جون خبر نداری که توهمات، حقیقت از اب در اومد..

لبامو جمع کردم سرمو تکون دادم و رفتم به اتاقم، بعد از تعویض لباسم روی تخت نشستم، عکس چشمای مشکی

احسان رو به روی نگاهم هک شد، چقدر چشماش براق بود چهره ی مردونه اش مثل ماه میدرخشید. موهای مشکی

لختش قلبمو به بازی میگرفت، قلبم به تپش افتاده بود، دستام یخ شده بودن صدای قلبم تو سکوت اتاق پیچیده بود، از یاد اوری چهره ی احسان تبسمی کنار لبام نشست، از طرفی برای اینکه به وجود خانوادم اهمیت نداده بود و رسماً از خودم خاستگاری کرده بود ناراحت بودم، و از طرف دیگه سر در گم بودم و باورش برام سخت ترین دغدغه بود..

با صدای پیامی که برای گوشیم اومد، از خیال و تصور احسان بیرون اومدم و انگشتمو روی صفحه ی لمس گوشی کشیدم؛ شماره ی احسان بود، مثل برق زده ها از جام پریدم و به اطراف اتاق نگاه کردم.

حس کردم همه ی عالم منو تو اون حال دیدن و بهم میخندن.

وقتی از تنه‌ایم تو اتاق مطمئن شدم، پیام رو باز کردم:

فریحا کجایی؟ چرا بیهو گذاشتی رفتی؟ نمیدونستم انقدر حساسی تو دختر.

اب دهنمو قورت دادم، حس میکردم پوست صورت‌م داره اتیش میگیره گوشام سنگین شده بود، نمیدونم از عشق بود یا از حرص.

هنوز از اون حال بیرون نیومده بودم که پیام دیگه فرستاد.

خواهش میکنم جواب بده؟ نگرانت شدم.

چشمامو بستم، نفسمو بیرون فرستادم، وسط اتاق ایستاده بودم، نگاهمو دوخته بودم به گوشی، اگه جوابش رو نمیدادم خیلی بد میشد. سرمو تکیه دادمو نشستم لب تخت.

ببخشید پسر دایی، حالم دست خودم نبود اگه ناخواسته دلخورت کردم شرمنده، من خونه مونم.

بعد از فرستادن پیام نفس راحتی کشیدم و باز به گوشی چشم دوختم.

هنوز چند دقیقه ای طول نکشیده بود که احسان زنگ زد! با دیدن اسمش با

زم قلبم شروع به کوبیدن کرد، بی اختیار جواب دادم:

_بله بفرمایین.

احسان با صدای گرفته گفت: _نصفه جونم کردی تو، چرا یهو گذاشتی رفتی؟ نگفتی نگرانت میشم؟

چشمام از تعجب گشاد شد.

یعنی نگران من شده؟! از صمیم قلبم خوشحال شدم و لبخند زدم!

به ارومی گفتم:

_شرمنده شدم معذرت میخام واقعا حالم از اختیارم خارج شد.

احسان که دوباره حالت شوخ گرفته بود با مهربونی و خنده گفت:

_باشه پس دوباره میبرمت بیرون ولی دیگه قهر نکنیا، قلبم میگیره!

از خجالت ذوب شدم گونه هام ایش میگرفتن، دلیل این حالمو نمیدونستم؟!

با صدایی که به زور از حنجرم خارج میشد گفتم:

_پسر دایی، مامانم صدام میکنه کاری نداری؟

با تعجب و کمی صدای بلند گفتم:

_دیگه به من نگی پسر دایی ها اسممو صدا کن، باشه؟

دیگه نمیتونستم، نمیتونستم طاقت بیارم، تحمل حرفاش برام سخت بود، از روی حرص نه! از روی خجالت.

اگه بیشتر به حرفاش گوش میدادم، قطعا تلفن رو قطع میکردم. برای کنترلم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_شرمنده، باید قطع کنم، خداظا!

پس از خدافظی با احسان، گوشی و کنارم گذاشتم و دستامو رو قلبم گرفتم، میکوبید، انقد تند که خیال کردم همون

لحظه، از جاش کنده میشه.

چشمامو بستم، چند تا نفس عمیق کشیدم

باید با خودم کنار میومدم، تصمیم میگرفتم و جواب احسان رو میدادم، احساسی بهش داشتم

که تا امروز، تجربش نکرده بودم.

صدای اذان توی فضای اتاقم پیچید. از پنجره ی اتاقم، گنبد گل دسته ی مسجد محلمون دیده میشد. حس خوبی بهم میداد، لبخند زدم و از خدا کمک خواستم.

برای آرامش قلبم باید با خدا خلوت میکردم، باید خودمو بهش میسپردم، پس از وضو گرفتن رو به قبله نشستم و قلبمو به خدا سپردم.

سرمو روی مهر گذاشتم، تا تو این راه دستمو محکم بگیره، تا راه درست رو بهم نشون بده، صبر و تحملمو بیشتر کنه تا با زود رنجی و بدون کنترل اختیارم دیگران و ازار ندم و تصورشون رو از خودم خراب کنم.

راز و نیاز با خدا، ارومم کرد.

بعد از جمع کردن جا نماز سبز رنگم از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

هوای خنک و دلنشین شب های زمستونی، برام بهترین اتفاق بود.

ناخودآگاه، فکرم کشیده شد سمت احسان..

اهنگ صدایش توی گوشم پیچید. تصویر چشم هاش از فکرم و ذهنم لحظه ای محو نمیشد..

با یاد اوری چهره ی احسان لبخندی روی لبام نقش بست، اروم زیر لب زمزمه کردم (فریحا عاشق شدی رفت..)

با صدایه مامان که برای خوردن شام دعوتم میکرد، دست از فکر کردن برداشتم، سرمو تکونی دادمو سمت اشپزخونه راهی شدم.

روی صندلی نشستم و منتظر مامان موندم تا بشینه.

مامان حین نشستن با تعجب گفت:

_ وا چرا نمیکشی پس؟

با لبخند گفتم:

_ خب میخوام با مامان مهربونم شروع کنم، شونه بالا انداختم و با شیطنت گفتم: مشکلیه؟

مامان که از تعجب چشم هاش گشاد شده بود، سرش و کج کرد و لب زد:

_ نه والا بخوریم..

از دیدن قیافه ی مامان خنده ام گرفته بود، با هزار بدبختی جلوی خندم و گرفتم و شروع به خوردن شام کردم.

بعد از شستن ظرف ها روی مبل ولو شدم و شبکه های تلویزیون رو زیر و رو کردم، با پیدا کردن یه فیلم سینمایی دست از کنترل کشیدم و مشغول تماشا شدم.

مامان با یه ظرف پر پوفیلا اومد کنارم نشست و مشغول تماشا شد.

حین خوردن پوفیلا و تماشای فیلم گفتم:

_ مامان، بابا کی میاد؟

مامان به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

_ ساعت ده راه میوفته.

لبخندی زدمو گفتم:

_ نتونستم امروز باهاش حرف بزنم، دلم براش پر کشید..

مامان روشو سمتم برگردوند و یه نگاهی بهم کرد.

منتظر حرفی از جانبش بودم اما سرشو تکون داد و دوباره چشماشو به تلویزیون دوخت!

با تعجب گفتم: _ چیشد مامان؟ چرا اینجوری نگام کردی؟

_ خانم از صبح، انقدر هول قرار با احسان بود که به کل یادش رفته به باباش زنگ بزنه بعد میگه چیشده. سرشو تکونی داد و گفت عجب رویی داری تو فریحا.

با شنیدن اسم احسان دوباره حال و هوام عوض شد، دوباره صدای قلبم طبل زد..

اب دهنمو قورت دادم، دستام مشت شده بودن

چشمام و محکم بستم و نفس عمیق کشیدم.

با صدای نسبتا ارومی گفتم:

_ نه بخاطر اون نبود مامان، کارم زیاد بود.

مامان سری تکون داد و زیر لب گفت: _ کار داشتتم، خوبه کاراشم دیدم چی بود..

نگاهمو از مامان گرفتم و به تلویزیون زول زدم.

بعد از تماشای فیلم و گفتن شب بخیر به مامان سمت اتاقم راهی شدم.

ناخودآگاه، دستم و سمت گوشیم بردم.

یه پیام داشتم، به امید اینکه احسان باشه پیام رو باز کردم.

اما پیام تبلیغاتی بود.

ناامید گوشی و کنار تخت، روی میز گذاشتم و دراز کشیدم.

چقدر دوست داشتم احسان بهم زنگ بزنه، اما خب زهی خیال باطل.

همش توهمات من بود نباید خودمو به این زودیا میباختم.

باشنیدن صدای لرزش گوشیم، از جام پریدم و سیخ نشستم، با عجله گوشی و تو دستام گرفتم بدون توجه به اسم مخاطب

تماس رو برقرار کردم

صدای شاد پشت تلفن نشون دهنده ی این بود که مخاطب فرهاد..

با مهربونی و ذوق گفت:

_ سلام به روی ماهت خواهر جان؟ تحویلمون نمیگیری یا؟

باخنده گفتم:

_ الهی قربونت

بشم فرهاد دل به دل راه داره ها، همین الان داشتم بهت فکر میکردم. مساوی با همین حرفم لب پاینمو به دندون گرفتمو و با دست چپم یکی زدم تو سرم بابت دروغم.

فرهاد که از این حرفم خیلی خوشحال شد گفت:

_ فدات بشم خواهری کجایی چخبر؟

_ خونه ام عزیزم کجا میخوام باشم این موقع شب، بعدم سلامتی خبری نیست، تو چخبر؟

_ د نه د خواهر من، منو سیا نکن. بگو بینم امروز کجا بودی؟

از شنیدن این حرف فرهاد مو به تنم سیخ شد، با شک و ترس گفتم:

_ کجا میخواستم باشم اخه؟

_ گفتم ببینم احیانا با کسی قرار نداشتی؟

صدامو صاف کردم

_ اها اها امروز با پسر دایی احسان قرار داشتیم، البته مامان میدونه ها..

_ پس بگو دیگه فریحا خانم، چیکارت داشت؟

شونه ای بالا انداختم و حین به بازی گرفتن گوشه ی لباسم گفتم:

_ هیچی نمیگفت، مهم نبود!

رفتار فرهاد نشون دهنده ی این بود که از تموم حرف های منو و احسان با خبره! با شیطنت گفتم: _باشه ابجی جون

منم گوشام درازه عر عر، باور کردم خب؟

دیگه داشتم از خجالت و حرص نابود میشدم.

معارض گفتم:

_این چه حرفیه که میزنی؟ رسما دیونه شدیا، رفتی دانشگاه نه که تیمارستان؟

فرهاد خنده ی بلندی کرد و گفت: _من دیونه ی همین نجابتتم خواهر جونم!

دیگه داشت زیاده روی میکرد

با صدای ارومی گفتم:

_خب دیگه فرهاد من خوابم میاد کاری نداری؟

_نه عزیزم مواظب خودت باش درمورد اون موضوع هم فکر کن، دیگ وقتشه میترشیا؟

دیگه داشت رو مخم راه میرفت بدون خداحافظی گوشه ی و قطع کردم و روی تخت انداختم.

سرمو بین دستام گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

این اخلاق بچگونه ام، زود از کوره در رفتنم بخاطر هر موضوع

کوچیکی خودمم کلافه کرده بود.

جنبه ی هیچ حرف و شوخی رو نداشتم و همین ازارم میداد که چرا باز هم انقدر زود رنج شدم.

حال و روز خوبی نداشتیم، دلم میخواست بخوابم اما نمیتونستم چشممو رو هم بذارم، تا چشم هام رو میبستم تصویر چهره ی احسان روبه روی نگاهم حک میشد..

کلافه از احساس عجیبی که تو دلم به وجود اومده بود، و برای رهایی از حال پریشونم، لپ تاب مو روشن کردم و یه سری به ایمیل هام زدم.

چند تا ایمیل کاری داشتم که بعد از بررسی اونا چشمم به یه ایمیل ناشناس خورد، شوکه و متعجب بازش کردم ..

یه عکس نقاشی شده بود، عکس یه کلید با نماد بی نهایت کنار، یه قلب شکسته!

برام عجیب بود!

نمیدونستم که کی این عکس رو فرستاده بود..

کلافه سرمو تکونی دادمو نفسمو با صدا بیرون فرستادم، ساعت از یک گذشته بود!

سابقه نداشت تا این موقع شب بیدار بمونم به گمانم امشب خواب با چشمم بیگانه شده بود.

حوصله فهمیدن اینکه عکس رو کی فرستاده رو نداشتم برای همین صفحه رو بستم و رو تختم دراز کشیدم یاد احسان و تغییر یک دفعه ای اون با من و حتی پیشنهاد ازدواجش به من، لحظه ای از فکرم خارج نمیشد؛

یاد کم محلی هاش و نگاه های سردش اتیش تلافی کردن رو تو قلبم شعله ور میکرد..

اما نمیتونستم خودمو گول بزنم، من سال ها پیش حس های عجیبی به نگاه های احسان داشتم..

اما همیشه خودم رو ازش دور میکردم، تا حسم رو از خودم و قلبم قایم کنم..

یاد روزی که کنار همه ی فامیل منو ضایع کرد و همه کلی مسخره ام کردن، افتادم.

یادمه اونروز همه خونه ی مادر جون جمع بودیم.

ترم اول دانشگاه بودم.

همه روی فرش پهن شده، کف حیاط کنار، حوض نشسته بودن، همیشه عادت داشتم تو جمع های خانوادگی بر عکس بقیه ی دخترای فامیل پوشیده بگردم، همیشه چادر سرم بود و حواسم جمع این بود که یه تار مو از روسریم

بیرون نیاد، لب حوض نشسته بودم و کتاب میخوندم، احسان میونه ی خوبی با دخترا نداشت و همیشه در حال کل کل کردن باهاشون بود، پسرا و دخترای فامیل یه گوشه نشسته بودن و جرات و حقیقت بازی میکردن، حواسم به بحث و سوالاتشون

نبود، گاهی سرو صدای خنده هاشون نگاهمو سمتشون میکشید و منم یه لبخندی میزددم.

نگاهم خیره به کلمات کتابم بود که صدای احسان باعث شد نگاهمو از کتاب بگیرم.

_میگم که دختر عمه؟

سرمو که بلند کردم متوجه نگاه های خیره ی تموم بچه ها شدم، هول شدم

با لکنت گفتم:

_بله بفرمایین؟

احسان که دستی به موهای پر پشتش میکشید گفت:

_جرات یا حقیقت؟

گیج یه تایی ابروم بالا بردم با لبخند گفتم:

_من بازی نمیکنم شما خوش باشین و دوباره به کتاب چشم دوختم..

احسان با پوزخند صدا داری گفت: _خبه بابا چقد تو پاستوریزه ای، اصن بازی نکن والا!

مساوی با همین حرفش نگاه تیزی بهش انداختم و با صدای بلندی که اعصابانیتم توش کاملا مشخص بود گفتم:

_حقیقت!

احسان که انگار تعجب کرده بود، با یه لبخند کج گوشه ی لبش به بچه ها نگاهی انداخت و سرشو تکون داد و لب زد:

_بگو ببینم تا حالا کسی عاشق تو شده؟؟

از شنیدن این سوال عجیبش چشمم گرد شد، دستامو کنارم تکون دادم و با تعجب سوالشو تکرار کردم:

_تا حالا کسی عاشقم شده؟

مساوی با همین حرفم صدای قهقهه ی بچه ها به علاوه احسان بلند شد..

متعجب از این رفتار شون گفتم:

_چیه مگه خنده داره؟

_وای دختر عمه، والا معلومه بااین ا

خلاق شما کسی حاضر نمیشه عاشق شما شه، من گفتم این سوالو نپرسما، محمد اصرار کرد.

با شنیدن اسم محمد چشمم سمت نگاهش کشیده شد، روی نیمکت گوشه ی حیاط کنار بچه ها نشسته بود به من نگاه میکرد.

توی نگاهش هیچ چیز نمیشد خوند، نه خوشحال بود نه ناراحت، نه عصبی بود نه آرامش داشت، نه بی خیال بود نه درگیر درک حالش برام سخت بود،

عصبی نگاه امو ازش گرفتم و از جام بلند شدم کتابمو بستم و محکم توی دستم پیچیدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_اقا احسان، کاملا مشخصه که کسی عاشق من نمیشه، اما نه بخاطر اخلاقم، به خاطر اینکه جرات نداره به من نگاه بندازه که برایش دلبری کنم، تا بتونه با اسم عشق منو از راهم کج کنه.

دستی که کتابم رو گرفته بودم، تو هوا تکونی دادم و گفتم: _ در ضمن قرار نیست اخلاقی که با شما دارم رو با عشقم هم داشته باشم پس حد خودتون رو بدونین!

نگاه های همه پر از حیرت بود احسان با چشمای گشاد به من زول زده بود، یکی نگاهش پر از خشم بود، یکی بی تفاوت،

یکی پر از تمسخر و یکی از تعجب همه ی نگاه ها سمت من بود که کنار حوض ایستاده بودم،

نگاهمو از چشمای تک تک شون گذروندم و چشمم افتاد به دوتا چشم مشکمی که با تحسین بهم چشم دوخته بود.

داداشم با ذوق و خوشحالی بهم نگاه میکرد و یه لبخند گوشه‌ی لبش بود.

نگاهمو از شش گرفتم و حین جمع کردن گوشه‌های چادرم از کنارم، وارد ساختمون خونه‌ی مادر جون شدم.

با سرعت خودمو به اتاق رسوندم و روی زمین نشستم بغضم امانم رو بریده بود، بی اجازه از من سرازیر شدن و من با حرص و غم با سر انگشتای کشیده ام پششون میزدم. دلخور از سوال احسان و بی تفاوتیش نسبت به من دیوونم میکرد.

انگشتم رو سمت گوشه‌ی چشمم بردم، اشکم از پشت پلکم چکید، یاد آوردی این خاطره‌ی تلخ

از احسان تمام احساساتم نسبت بهش رو خاموش کرد، انگار همین یه قطره اشک برای خاموش کردن اتیش عشقش کافی بود.

حرص و عشق توی دلم در حال ستیز بودن حاله اصلا قابل درک نبود.

توی دو راهی دلم گیر کرده بودم و نمیدونستم چه کاری صلاح منه.

از تپیدن قلبم برای این حال غریبم، چشمامو اروم بستم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشن تا کمی به آرامش برسم..

تا باورم شه که بالاخره اون روزی که میخواستم رسیدم..

بالاخره احسان روبه روی من، در مقابل علاقه اش به من به زانو در اومده بود..

با صدای زنگ ساعت کنار میز، چشم هامو باز کردم.

هنوز از خواب سیر نشده بودم، گوشی و برداشتم و ساعت و نگاه کردم، شش و نیم صبح بود، وقت برای خوندن نماز صبح داشتم، با عجله از جام بلند شدم، بعد از شستن دست و صورت، وضو گرفتم و نمازم و خوندم. جلوی اینه‌ی قدی به صورتم نگاه کردم، بخاطر گریه‌ی دیشبم چشم‌های عسلیم پف کرده بود. انگشتمو نرم روی چشم هام کشیدم.

یه مداد مشکی به چشم هام زدم تا قرمزی و پفش کمتر به چشم بیاد.

بعد از پوشیدن لباس هام، چادرم و کیفمو تو دستم گرفتم و سمت اشپزخونه راهی شدم.

میز صبحانه آماده شده در انتظار من بود، پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

با فرو اومدن دستی روی شونم سرمو عقب برگردوندم، بابا، با چهره ی خسته و چشم های خواب الود گفت:

__چطوری دخترم؟

از جام بلند شدم و بغلش کردم .

حین بغل کردنش با خنده گفتم:

__خوبم بابا جون، تورو دیدم بهترم شدم.

بابا منو از خودش جدا کرد

چشم هاشو تو اجزای صورتم چرخوند و به چشم هام خیره موند.

با اشاره به چشم های پف کردم گفت:

__ چرا چشمت اینجوری شده؟ گریه کردی؟

لبخندی زدمو گفتم:

__ نه بابا جون، دیشب دیر خوابیدم، یکمی کار داشتم.

دستشو اروم به بازوم کشید وبا لحن مهربون و ارومتری گفت: __چرا گریه کردی بابا؟ این قرمزی چشمت به بی

خوابی نمیخوره، به اشک های اروم بی صدایی میخوره که با باریدنشون،

انگشتشو رو گونم کشید، این دوتا چشم عسلیت رنگ طوفان بگیرن.

برای رهایی از حرف های بابا، که هر لحظه امکان داشت دوباره اشکام سرازیر شه،

راز فنوس

با چشم های مملو از اندوه ام به ساعت اشاره کردم و برای قایم کردن دیده ام از نگاه بابا، کیف و چادرمو برداشتم و اروم لب زدم: _دیرم شده بابا، من باید برم.

نگاهمو زیر انداختم و

از جلوی بابا رد شدم مقابل در ورودی، چادرمو سرم کردم.

بابا صدام کرد.

_فریحا؟

اندامم پشت به بابا بود، دلشو نداشتم به چشمش نگاه کنم.

اروم گفتم:

_جانم؟

_دختر من خیلی قویه، اگه بفهمم چه چیزی و یا چه کسی، اشک چشم های ناز تو در آوردن، خودم نابودش میکنم.

از شدت بغض و یاد اوری صورت احسان و تحمل سنگینی حرفای بابا، لبام و محکم بهم فشار دادم و چشمام و بستم.

با صدای ارومی گفتم:

_میدونم بابا جون، میدونم.

انتظار حرف دیگه ای رو نکشیدم و بلافاصله بعد از خداحافظی از در خونه خارج شدم.

پله هارو دوتا یکی کردم به در راه پله رسیدم.

پاهای سستم کنار در روی زمین قدرت ایستادن شون رو از دست دادن و روی زمین افتادم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و چنگال های بی رحم بغض گلوم رو محاصره کرده بود و هر لحظه بیشتر فشار میداد، چشم هامو بستم و

اشکام

بی اراده سرازیر شدن.

تمام بدنم به لرزه افتاده بود، سنگین شده بودم.

انگار سالهاست میون لگد های شخصی دارم له میشم.

من خودمو باخته بودم.

عاشق شده بودم، هر لحظه با یاد اوری چهره ی احسان اتیش عشقم شعله ور میشد.

دستمو محکم جلوی دهنم گرفته بودم که مبادا صدای حق هق ام بلند شه.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که با تلنگر به خودم گفتم، کافیه فریحا، دیرت شده، دیرت شده.

نفس، نفس میزدم و قلبم بدجور تو سینه میکوبید.

با کمک دست هام از جام بلند شدم و چادرم و تکون دادم تا گرد و خاک هاش بره بعد از برداشتن کیفم از روی زمین از در خونه با نام خدا خارج شدم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که ماشینی جلوی پام ترمز زد.

گیج صدای ترمز ماشین و بوی بدی که از برخورد زمین و لاستیک باهم بوجود اومده بود،

بودم

دستم روی قلبم بود و خیره به کف زمین..

با صدای اشنای مردی که اسمو صدا میکرد سرمو بلند کردم.

چشمم افتاد به دو تا چشم مشکی...

چشمم افتاد به دو تا چشم مشکی..

احسان اینجا چیکار میکرد؟

با دیدنش زبونم از کار افتاد و قدرت تکلم رو از دست دادم.

با لبخند اجباری گفتم:

_ بله؟ شما؟ اینجا؟

اومدم ببرمت مدرسه به ماشینش اشاره کرد و گفت:

_ بیا بشین.

یه تای ابرومو بالا دادم و با تعجب گفتم:

_ چی؟

احسان که از دیدن چهره ام خنده اش گرفته بود دستی به موهاش کشید و سرشو تکونی داد و گفت: _ از دور

دیدمت با خودم گفتم برسونمت، مسیرمون یکیه دیگه.

با تعجب گفتم:

_ مسیر ما کجا یکیه شما که سر کارتون اینور نیست.

احسان که انگار کلافه شده بود نفسشو بیرون فرستاد و دستشو تو هوا تکون داد:

_ خب حالا میایی یا نه؟

بی اختیار چشمم افتاد به پنجره ی پذیرایی که پرده با برخورد باد تکون میخورد و میرقصید.

اب دهنمو قورت دادمو سمت ماشین احسان قدم برداشتم.

احسان تا قدم های منو دید خودش جلو تر از من نشست و استارت زد.

بی توجه به رفتارش سری تکون دادمو منم نشستم.

مسیر مدرسه تا خونه زیاد طولانی نبود. اما نمیدونم چرا زمان نمیگذشت.

پر استرس به ساعت مچ دستم نگاه کردم. ساعت هفت و ربع بود.

_ دیرت شده؟

سرمو سمت احسان برگردوندم، لحظه ای فقط نگاهش کردم، داشت روبه رو رو نگاه میکرد.

دنده رو عوض کرد وشیطون نگاهم کرد اروم گفت: _ چیشده هی نگاه، نگاه میکنی؟

سرمو برگردوندم و با چشمای گشاد، و زبون گرفته گفتم: _هیچی همینطوری.

احسان تک خنده ای کرد و گفت: _باشه دختر جون، قبول.

اب دهنمو قورت دادم با نزدیک شدن به در مدرسه اروم گفتم: _ ممنونم پسر دایی همین جا پیاده میشم!

احسان که انگار شوکه شده بود، ترمز کرد و محکم با کف دست کوبید به فرمون، با صدای بلندی گفت: د گفتم به

من نگو پسر دایی عح!

از دیدن شدت اعصابانیتش سریع نگاهمو به چشمای براقش دوختم با چشم های گرد شده گفتم:

_ این موضوع انقدر مهمه که باعث خشمتون شد؟؟؟

نفس عمیقی کشید و دستاشو با حالت تسلیم بالا آورد به چشمام نگاه کرد!

زمان متوقف شده بود.

دوست داشتم تمام عمر نگاهمون بهم گره بخوره، نفس کشیدنم سخت شده بود برای رهایی از این حالت، نگاهمو ازش گرفتم و رومو سمت پنجره برگردوندم.

احسان با صدای ارومی گفت: _دوست دارم اسممو بشنوم من اسم دارم پسر دایی چیه اخه؟

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

_نمیخوام با من غریبگی کنی ناسلامتی باهم فامیلیم..

تمام حرکاتشو با گوشه ی چشم زیر نظر داشتم.

سرشو خم کرد و مشغول تماشای بیرون شد و گفت: _تو هم مثل بقیه ی دخترای فامیل باش چرا غریبگی میکنی؟

سرشو اروم سمت من برگردوند و با صدای پریشونی گفت: تو هم عزیزی برام، چرا غریبگی میکنی؟ من که قصد بدی ندارم؟

تحمل جو سنگینی که بینمون بوجود اومده بود، برام سخت بود.

دوباره از خود بی خود شدم دوباره بچه شده بودم.

سرم سنگین شده بود و چشم هام در حال دوران بود.

دستم سمت در کشیده شد و با سرعت از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند و سریع سمت در مدرسه حرکت کردم.

وقتی جلوی در ورودی مدرسه رسیدم، سرمو سمت ماشین احسان برگردوندم..

دست هاش رو فرمون بود خودش هم

داشت نگاهم میکرد..

این طرز نشستش و نگاهش، دیوونم میکرد، چشمامو بستم بغضمو قورت دادم.

بی اختیار دستمو برای خداحافظی سمت احسان بلند کردم.

احسان شیشه ماشین اش رو پایین کشید. سرشو بیرون آورد و با صدای بلندی گفت:

«مواظب خودت باش، ظهر میام دنبالت کار مهمی دارم..»

از شنیدن صدای بلندش بی اختیار به اطراف نگاهی انداختم، چند نفر از شنیدن صدای احسان ایستاده بودن و به ما نگاه میکردن، چند نفر دیگه هم بعد یه نگاه کوتاه، به راهشون ادامه دادن.

داشتم زیر نگاه های دیگران نیست میشدم.

دوست نداشتم کسی از این موضوع تو مدرسه بویی ببره و برام درد سر شه..

سرمو زیر انداختم و با قدم های بلند سمت ساختمون راهی شدم.

حس عجیبی داشتم، حسی که گویا تازه متولد شدم، انگار از وجودم میلیون ها پرنده عشق رها شدن و من سبک شدم که این پرنده های عشق، سوی یارشون بال میزدن..

جمله ی احسان لحظه ای از فکرم گریز

ان نبود..

«توهم»

«عزیزی برام، چرا غریبگی میکنی؟ من که قصد بدی ندارم»

ناخودآگاه لبخندی روی لبم جون گرفت..

برای عشقم، عزیز بودم و این موضوع برای من نهان بود...

بعد از سلام و احوال پرسی با همکارام سمت کلاس قدم برداشتم.

صدای پیچیده شدن جیغ بچه ها و کوبیدن رو میز تو فضای سالن، نشون دهنده ی این بود که این سرو صدا ها از کلاس من بیرون میاد، باعجله درو باز کردم و تو چارچوب در ایستادم.

بچه ها بادیدن من جلوی در، از ترس، با عجله سمت صندلی هاشون رفتن و نشستن، دستام مشت کردم با غیظ به چشمای تک تک بچه ها نگاه کردم و با قدم های اروم کنار میزم ایستادم.

مبصر کلاس بی هوا رو میز زد و با صدای بلند گفت: بر پا.

و به دنبال همین حرفش بچه هاهم بلند شدن و با صدای بلند شعر خوش امدی معلم رو خوندن.

صدای بلندشون توی سرم پیچید، بدون کنترل خشم و عصبانیتیم محکم رو میز کوبیدم، دستمو از شدت درد مشت کردم. با صدای بلندی فریاد کشیدم:

چخبره؟ مگه عروسیه؟

نگاهای تک تک شون پایین بود و بعضیا دست به سینه به میز نگاه میکردن.

اینکه کسی حرف نمیزد دیوونه ترم میکرد.

غریدم

چتونه؟ زبون ندارین؟

نگاهمو به مبصر کلاس دوختم که سرش پایین بود و با خودکارش بازی میکرد.

سمت میزش رفتم و کوبیدم رو میز.

پس من تورو چرا مبصر کردم ها؟

این چه وضعشه؟

سعادت(مبصر)

انگشتشو بالا گرفت و با صدای لرزونی گفت:

خانم موسوی اجازه؟ به حرف من گوش نمیدن هرچی گفتم شلوغ کردن! بخدا من تقصیری ندارم.

نگاهم گره خورد به دستاش، روی میز گذاشته بود، با شدت میلرزید.

وقتی رد نگاهمو گرفت دستاشو از رو میز برداشت و پشتش قایم کرد.

کلافه نفسمو بیرون فرستادمو دستامو کنار پهلوام رها کردم. روی صندلی نشستم و سرمو رو میز گذاشتم.

اروم برای خودم لب زدم (خیلی تند رفتی فریحا، خیلی).

سرمو از رو میز برداشتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: _ کتابتونو در بیارین.

با به صدا در اومدن دومین زنگ تفریح بچه ها کتاب هاشونو جمع کردن و از کلاس خارج شدن.

کیفمو تو دستم گرفتم و چادرمو رو سرم تنظیم کردم.

هنوز از در کلاس بیرون نرفته بودم که صدای گوشیم از حرکت متوقفم کرد.

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و به اسم مخاطب چشم دوختم.

کلافه سری تکون دادمو اتصال و برقرار کردم.

_ الو؟

_ سلام فریحا خانم خوبی؟ خسته نباشی؟

حین عقب گرد کردن سمت کلاس،

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: _ ممنون خوبم! امرتون؟

چند لحظه سکوت کرد برای اینکه مطمئن شم گوشی و قطع کرده با شک رو صفحه گوشیم زدم و نگاه کردم.

پشت خط بود.

کلافه گفتم: _ اگه کاری ندارین قطع کنم!؟

احسان با صدای ارومی گفت: _ نه، نه.

یه لحظه حرفم یادم رفت.

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و گفت: _ فریحا بعد مدرسه منتظر تم.

با شنیدن این جمله اش.

صدای قلبم بلند شد.

دستام یخ کرد بی اختیار روی صندلی یکی از بچه ها نشستم و دستمو مشت کردم.

اب دهنمو قورت دادم و اروم لب زدم: _ باید به خونه اطلاع بدم بعد.

احسان خندید و گفت: _ منم از همین مدل سنتی بودنت خوشم اومده دیگه دختر.

لبخندی روی لبام نشست، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چقدر مهربون و دلنشین حرف میزد!

صداش قلبمو نوازش میکرد.

با صدای احسان چشمامو باز کردم که میگفت:

_ فریحا من دیگه مزاحمت نمیشم ساعت استراحتت مزاحمت شدم شرمنده.

تک خنده ی دلبری کرد که صداش دلمو لرزوند.

از کی جلوی در مدرسه منتظر موندم تا زنگ و بزنی، تا باهات تماس بگیرم..

قلبم محکم تو سینه کوبید، باورم نمیشد بخاطر من اومده باشه جلوی مدرسه تا بهم زنگ بزنی، چقدر احساسم بهش شیرین بود.

اینکه مثل من مقرراتی بود و زمان رو میشناخت خوشحالم کرد، لبخندی رو لبام نقش بست .

کردم و چند لحظه به گوشی خیره نگاه کردم .

اروم لب زدم_چقدر زود گذشت کاش بیشتر حرف میزدی!

با لبخند برای مامانم تایپ کردم

(سلام مامان جون خوبی؟ یکم دیر میام خونه، دوباره احسان کارم داره، اومدم برات تعریف میکنم، فعلا.)

بعد از چندین بار چک کردن نوشته هام ارسالش کردم.

از جام بلند شدم و سمت دفتر حرکت کردم پنج دقیقه تا شروع کلاس وقت داشتم میتونستم با نوشیدن یه استکان چایی، کمی به آرامش برسم.

چایی ام رو نوشیدم واز مستخدم تشکر کردم.

صدای زنگ توی فضای مدرسه پیچید.

از روی صندلی بلند شدم و کیفم رو از رو میز برداشتم.

با قدم های اروم، سمت سالن حرکت کردم.

صدای هیاهوی بچه ها توی سالن پیچیده بود.

از شور و اشتیاق پسر های قدو نیم قد لبخندی کنج لبم نشست.

از شیطنت شون حس خوبی بهم القا میشد.

محو تماشای بچه ها بودم که با برخورد شخصی به بازوم از حرکت ایستادم.

اخمام تو هم کشیده شد و بی اختیار دستمو رو بازوم کشیدم تو چشم هاش نگاه کردم، لبامو بهم فشار دادم تا حرفی نزنم.

چشم هاش پر از شرمندگی بود، نگاهشو ازم گرفت.

دستاشو به نشونه ی معذرت خواهی کنارش تکون داد و با صدای ارومی گفت:

_ شرمنده خانم موسوی.. به گوشیش اشاره ای کرد با لبخند محوی گفت: حواسم نبود..

دستمو از بازوم کشی

دم و حین مرتب کردن مقنعه ام با صدای ارومی گفتم:

_ ایرادی نداره!

سرمو تکونی دادم و گفتم: _ با اجازه آقای سعیدی.

از کنارش گذشتم و سمت کلاس قدم برداشتم.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب غر زدم پسره ی کوراانگار مجبوره سر گرم گوشه باشه..

بازوم رو خورد کرد.

با رسیدن جلوی در کلاس، از دیدن آرامش بچه ها لبخندی زدم و وارد شدم.

بچه ها با دیدن من از جا بلند شدن و با صدای بلند شعر خوش امدی رو خواندن.

روی صندلی نشستم و با صدای بلندی گفتم: _ تمرین های ساعت قبل رو انجام بدین.

با تموم شدن جمله ام صدای هیاهوی بچه ها بلند شد.

از جا بلند شدم و

با صدای بلندی گفتم: _ ساکت، تمرین هاتونو انجام بدین، بررسی میکنم.

صدای بچه ها اروم شد.

مشغول بررسی برگه های امتحانی بودم که، با احساس حضور شخصی کنار میز ام، نگاهم رو از برگه گرفتم.

چشم های مشکی و براق اش روی صورتم، خیره بود.

حین بررسی برگه ها نگاهم رو از اش گرفتم و گفتم:

_ چیشده؟

سکوت طولانی اش باعث شد چشم از کاغذ ها بردارم.

لرزش چونه اش، از شدت بغض موجب شد از جام بلند شم و کنارش بایستم.

دستم رو زیر چونه اش گرفتم و با چهره ی مجاله شده گفتم:

_ چی شده پسرم چرا گریه میکنی؟

با تموم شدن جمله ی من، گریه ی سلیمی هم اوج گرفت.

بی اراده دور کلاس چشم چرخوندم.

نگاه همه ی بچه ها روی سلیمی ثابت مونده بود و بی صدا میخندیدند.

از دیدن خنده اشون، از جام بلند شدم و جدی گفتم:

_ این چه وضعیه؟

گریه ی کسی خنده داره؟

با تموم شدن جمله ام صدای خنده ی بچه ها اوج گرفت.

به سلیمی نگاه کردم که گریه اش شدت گرفته بود.

کلافه با صدای بلندی گفتم:

_ ساکت، یکی بگه چیشده؟

صدای بچه ها قطع شد.

یه نفر از ته کلاس بلند شد و گفت:

_ خانم اجازه؟ سلیمی شلوارش رو خیس کرده.

با شنیدن این جمله نگاهم تو نگاه سلیمی ثابت موند.

کنارش زانو زدم و با غم بهش نگاه کردم.

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: _ چرا گریه میکنی عزیزم؟ اشکالی نداره.

صدای هق هقش بلند شد.

با صدای لرزونی گفت:

_ خانم اجازه شما کار داشتی ترسیدم بهتون بگم.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم از جام بلند شدم و رو به مبصر گفتم:

_ برو بگو مستخدم بیاد این جارو تمیز کنه.

مبصر از جاش بلند شد، حین بیرون رفتنش از کلاس گفتم:

_ به آقای مدیر هم بگو به خانواده سلیمی زنگ بزنه بیان دنبالش.

چشمی گفت و از کلاس خارج شد.

مسخره کردن دیگران برام اصلا لذت بخش نبود از طرفی هم خجول بودن باعث میشه دیگران فرد رو به تمسخر

بگیرن هر کدوم از شاگرد هام این ضعف هارو داشتن و سرکله زدن باهاشون بزرگترین دغدغه بود.

با یه تنبیه حسابی پسرا یاد میگرفتن، هم دیگرو مسخره نکنن..

حداقل سر کلاس من..

بعد از تموم شدن مدرسه با قدم های اروم سمت در خروجی راهی شدم.

با رسیدن به جلوی در مدرسه، چشمم به ماشین احسان افتاد که جلوی در پارک شده بود.

بی اراده سمت ماشینش حرکت کردم .

با دیدن من از ماشین پیاده شد و با لبخند گفت:

_ خسته نباشی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون، شما هم همینطور..

متعجب دستی توی موهای کشید و گفت:

_ من چرا؟

حین باز کردن در ماشین با همون لبخند گفتم:

_ از انتظار..

با پشت دست روی پیشونیش کوبید و با خنده گفت:

_ ای گفتمی دیگه داشتم دیوونه میشدما.

روی صندلی نشستم.

به دنبال من احسان هم نشست و استارت زد.

با خنده گفت:

_ این بار که دیگه از دستم فرار نمیکنی ایشالله؟

از شرمساری و یاد اوری اونروز سرمو پایین گرفتم و با گوشه ی چادرم بازی کردم.

سرشو سمتم چرخوند و با صدای مهربونی گفت:

_هیچوقت.

با شنیدن این کلمه بی اختیار چشم های پر از بغضم رو به نگاه اش دوختم و منتظر سرم رو تگون دادم.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. اروم لب زد:

_هیچوقت سرتو پایین نگیر.

از شنیدن این حرفش اب دهنم رو قورت دادم، صدای قلبم توی فضا پیچید. دستای سردم و مشت کردم و چشمام و بستم. قطره ی اشکی از پشت پلکم چکید.

صدای احسان توی گوشام طنین انداخت.

_فریحا ناراحت نباش. خواهش میکنم.

لبام رو بهم فشار دادم و به چشم های خمار احسان نگاه کردم.

احسان نفس عمیقی کشید و ماشین کنار خیابون نگه داشت.

سرش رو روی فرمون گذاشت و سکوت کرد.

انگشتای سرد و لرزونم رو روی گونه ام کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

_چرا این همه سال از من گذشتی؟ بهم بگو، لطفا.

بعد از اتمام جمله ام

سرشو از رو فرمون بلند کرد.

لحظه ای توی چشمام زول زد و لبخندی کنج لبش نشست.

بدون هیچ حرفی استارت زد و راهی شد.

چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. سکوت کردم تا از این حس آرامش لذت ببرم.

صدای موزیک و بوی عطر تن احسان توی ماشین پیچیده بود. حس خوبی بهم دست میداد. نفس عمیقی کشیدم و بوی مرد مورد علاقه ام رو توی ریه هام کشیدم. چقدر دلنشین بود. بوی تنش، صدای نفس هاش، طنین صدای دلربای مردونش. وجودش کنار من بهترین معجزه بود. حس عجیبی که تا به امروز نداشتم حسی که فقط تو رویاهام بود.

چقدر ل

ذت بخش بود.

کاش هرگز تموم نمیشد.

با شنیدن صدای ترمز ماشین چشمامو باز کردم و به منظره ی بیرون خیره شدم.

از تماشای این همه زیبایی مطلق، بی اختیار دستم سمت دستگیره کشیده شد. از ماشین پایین رفتم.

تموم شهر زیر پای من بود.

زیر پای من و مرد مورد علاقه ام.

برف سفید رنگ همچون مادری زمین رو در اغوش خود پنهان کرده بود. وجایی نبود که خداوند رحمتش را بر آنجا نباریده باشد.

قدم هام رو اروم روی سفیدی های نرم گذاشتم و دستام رو کنار پهلو هام باز کردم. هوای خنک و دلپذیر رو، توی ریه هام کشیدم.

صدای قدم های اروم احسان از پشت سر شنیده میشد. این همه زیبایی با حضور احسان لذت جاویدی داشت. انگار همه چیز تکمیل شده بود.

صدای مهربونش اروم توی گوشم پیچید.

_جای قشنگیه مگه نه؟

با همون لبخند روی لبم، رو به روش ایستادم و گفتم:

_چی؟ قشنگه؟

چشم های احسان از تعجب درشت شد با خنده گفت:

_قشنگ نیست؟

دستامو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:

_قشنگ نیست، واقعا معرکه اس.

احسان لبخندی زد و تو چشم هام خیره شد.

سنگینی نگاهش روی اجزای صورتم باعث شد رومو ازش بگیرم.

لحظه ای از خودم بیزار شدم که من چرا با یه مرد نامحرم بیرون اومدم، اما چشم های احسان تموم بیزاری ها و ترس هامو ازم گرفت.

عمیق نگاهم میکرد شاید توی چهره ام دنبال حسش میگشت و شاید دوست داشتن رو از چشم های من میخواند..

_فریحا این همه سال ازت دوری کردم، چون زمانش نرسیده بود.

انگار با حضورم در این مکان تماشایی و خوش منظر تمام گلایه ها و شکایت هام فراموش شده بود.

اروم لب زدم:

_دیگه مهم نیست، مهم الانه، همین لحظه، همین جا.

قاب زیبای منظره ی روبه روی نگاه ام باعث شد

انگشتم رو سمت کوهای پوشیده از برف بگیرم.

اروم گفتم:

_اونجا رو ببین چه منظره ی محشریه!..مگه نه؟

بی اراده سمت احسان رو برگروندم .

نگاه خیره ی احسان روی من ثابت مونده بود. لبخندی کنج لبش بود. چشماش برق میزد. هر لحظه اتیش نگاهش شعله ور تر میشد.

گونه هام از شدت خجالت، داغ شده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و با لبخند مصنوعی گفتم:

_چرا منو نگاه میکنی؟منظره رو ببین.

احسان نفس عمیقی کشید و با لبخند سمت من قدم برداشت.

روبه روی من ایستاد نگاه اش رو تو تک تک اجزای صورتم چرخوند. با صدای مردونه و جذاب اش گفت:

_منظره ی محشر من، چشمای عسلی توعه!

از شنیدن این همه عشقش نسبت به خودم

قلبم توی سینه کوبید. دستای لرزون و سردمو مشت کردم.

توی چشم های احسان چیزی جز عشق نبود.

عشق احسان تو رگ های بدنم مثل خون جاری بود. اتیش عشقش هر لحظه تو دلم شعله مینداخت. مثل یه نهال توی دلم جوونه میزد و هرروز و هر لحظه در حال رشد و تکامل بود. کنار مرد مورد علاقه ام بهترین حس بهم تلقین میشد. حسی که تا به اون روز تجربه اش فقط تو خیالاتم بود.

با حس گرمی اشکم روی گونه هام از خیالات شیرینم بیرون اومدم.

احسان روبه ی من ایستاده بود و چشماش برق میزد. با بستن چشماش قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید
برای قایم کردنش پشتشو بهم کرد؛ دستاشو به صورتش کشید و با یه لبخند سمت من برگشت گفت:

_ دیگه گریه کردن کافیه.

نزدیک تر اومد و تو چشمام خیره شد. سرشو کمی خم کرد و اروم لب زد:

_ این چشما فقط باید مال من باشن.

ناخودآگاه لبخندی زدم و صدای طبل قلبم، تموم بدنمو لرزوند.

_ این نگاهات فقط باید منو ببینن. کلافه سرشو تکون داد، _ سهم من از دنیا فقط تویی فریحا.

چشمامو بستم، نفس ارومی کشیدم و با صدای لرزون و بی جونم گفتم:

_ انقد دوسم نداشته باش.

لبخندی زد و با شیطنت گفت: _ چرا نداشته باشم؟

نگامو ازش گرفتم. سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ اگه یه روز دوسم نداشته باشی، من میمیرم.

جلوی پام زانو زد.

سرشو کمی بالا گرفت و نگاهش تو چشمام ثابت موند.

اروم دستشو سمتم آورد.

لحظه ای ترسیدم و یه قدم عقب رفتم.

دستش و گوشه ی چادرم برد، بوسه ی ارومی روی پارچه ی سیاه چادرم نشوند.

لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد.

نفس هام به شمارش افتاده بود، از هیجان زیاد، پاهام سست شدن.

احسان حین رها کردن گوشه ی چادرم، گفت:

_ قسم به حرمت همین پارچه ی پر از ارزش، هرگز فراموشت نمیکنم، همیشه عاشقت میمونم.

پاهام جونی نداشت، بی اراده از کنترل لرزش زانو هام، روی برف های سفید و نرم افتادم.

احسان با ترس خودشو نزدیک تر کشید و احوالمو جویا شد.

چشمامو بستم دستمو کنارم تکون دادم و اروم گفتم:

_ خوبم.

نگاه احسان پر از عشق بود.

تموم حواسش به من و حرکاتم بود.

وقتی به خودم اومدم از جام بلند شدم و چادرمو تکونی دادم.

به دنبال من احسان هم بلند شد و اروم گفت:

_ حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_اره خیلی.

نگاهش خیره به چشمام بود. سرشو کمی خم کرد و لبخند زد.

چشمامو گرد کردم با خنده گفتم:

_چیشده؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_خواستم تموم اجزای صورتتو توی ذهنم حک کنم، دلم نمیخواد حتی یک چیزش از خاطرم بره. دستاشو اروم تو

موهای فرو کرد و گفت: _لبخندم برا این بود که اگه سهم من بشی، نمیذارم از جلوی چ

شمام تکون بخوری.

گونه هام داغ شدن، از شرم و خجالت سرمو پایین گرفتم و اروم گفتم:

_ همیشه بریم.

سرشو تکونی داد و سمت ماشین حرکت کرد.

قدم های اروم و لرزونمو سمت ماشین برداشتم.

سوار ماشین شدیم، احسان حرکت کرد و اروم لب زد:

_ فریحا امشب به مامانم اینا میگم.

از شنیدن جمله اش جا خوردم، با تعجب گفتم:

_ امشب؟

احسان با خنده گفت:

_ اره میخوام همه چیز خیلی زود رسمی بشه.

سرمو تکونی دادم و چشمامو به پنجره دوختم.

_ اینجوری برا توام بهتره، راحت تری.

با لبخند رومو سمت احسان چرخوندم و گفتم:

_ ممنونم که به فکر منی.

احسان چشمکی زد و گفت: _ تموم فکرم تویی خانم.

از خجالت سرمو پایین گرفتم و چیزی نگفتم. نمیدونم چرا دیگه ناراحت نمیشدم و حرفاش برام سنگین نبود مثل روز اول فرار نمیکردم و دنبال بهونه نبودم حالم و حرکاتم همه از اختیارم گریز بود.

احسان دستشو سمت ضبط ماشین برد و حین پلی کردن اهنگ با مهربونی گفت:

_ اینم به افتخار شما.

صدای موزیک تو فضای ماشین پیچید.

چشمامو بستم و گوشامو به اهنگ سپردم.

سردی نگاه و بشکن

فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه

این جدایی حق ما نیست

با استماع اهنگ چشم هامو باز کردم و به احسان چشم دوختم

موندن تو ارزومه

حتی واسه ی یه لحظه

میمیرم بی تو

سرشو برگردوند جهت نگاهش چهره ی من بود لبخند زد و نگاه ازم گرفت.

خوندن من یه بهانس

یه سرود عاشقانس

من برات ترانه میگم

تا بدونی که باهاتم

تو خودت دلیل بودنم

بی تو شب سحر همیشه میمیرم بی تو

زیر لب میخوند و با دستش اروم روی فرمون ضرب گرفته بود..

من عشق تو به همه دنیا نمیدم

حتی یادت و به کوه و دریا نمیدم

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

با تو میمونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد

راز فنوس

منو تو تنها بمونیم

واست میمیرم

جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه

نگاهمو باز کردم و به احسان خیره شدم

خواستم بلند داد بزنم و بگم

من عشقت رو

به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

با تو میمونم

واسه همیشه

خواستم بگم اما سکوت کردم و همه کلمات رو تو دلم با فریاد گفتم .. انگار که همه ی سلول های بدنم تو قلبم جمع شده بودن و تماشاگر ضیافت عشق و اعتراف من و جشن میگردن..

با تموم شدن اهنگ احسان کنار یه رستوران ترمز کرد.

از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه ی هم وارد سالن شدیم .

بعد از خوردن ناهار کنار احسان

یه یقین میتونستم اعتراف کنم که لذت بخش ترین ناهار عمرم رو خوردم

انگار پر داشتتم و تو اسمون قلب یارم بال میزدم...

با رسیدن به جلوی در مون.

رومو سمت احسان برگردوندم و با قدردانی گفتم:

_ ازت ممنونم، روز خوبی بود.

احسان نفس عمیقی کشید و تو چشمام زول زد

سرشو خم کرد و گفت:

_ دیگه مال خودمی.

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم.

فریحا من به مامانم اینا میگم بیان جلو، تو که موافقی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_ ببین حرف اول و اخر با بابامه.

نگاه احسان رنگ غم گرفت نا امید گفت:

_ یعنی هیچ تلاشی نمیکنی؟

برای دلگرمیش لبخندی زدم و گفتم:

_ دلم روشنه، بابا هم قبول میکنه.

احسان سرشو تکونی دادو دستشو اروم رو فرمون کوبید.

کلافه بود. برای دلگرمیش گفتم: _هرکاری از دستم بر میاد میکنم، نگران نباش.

اما خودم هم نگران بودم میدونستم دختری نیستم که رو حرف پدر حرفی بزنم..

سرشو تکون داد و اروم گفتم: _مواظب خودت باش.

باهمون لبخند کنج لبم گفتم: _توهم همینطور .

از ماشین پیاده شدمو و سمت در حرکت کردم.

کلید مو از کیف بیرون کشیدم و تو قفل در چرخوندم.

سرمو عقب برگردوندم و برای احسان دست تکون دادم.

با ورود من به خونه احسان بوقی زد و حرکت کرد.

با قدم های اروم پله ها رو بالا رفتم.

دستمو سمت دستگیره در بردم و وارد خونه شدم.

با تعجب دور خونه چشم چرخوندم .

خبری از مامان و بابا نبود.

شونه بالا انداختم و حین رفتم به اتاق چادرمو از سرم کندم.

با قدم های اروم وارد اتاقم شدم.

با گره خوردن دستی روی چشمام

و تاریک شدن نگاهم.

ضربان قلبم شدت گرفت و بی اراده جیغ بلندی کشیدم.

با برداشتن دستاش از روی چشمام، اب دهنمو قورت دادم.

با برداشتن دستاش از روی چشمم، اب دهنمو قورت دادم.

با ترس سرمو به عقب برگردوندم و با دیدنش فکم منجمد شد.

پهن زمین شده بود با صدای اروم اما از ته دل میخندید.

گوشه ی چشممو نازک کردم و دست به کمر ایستادم.

خیلی جدی گفتم: _ چته تو فرهاد؟ این چه وضعشه؟ داشتم از ترس میمردم.

خنده فرهاد شدت گرفت حین بلند شدنش از زمین با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: _وای خواهر خوشگلم

چه دیدنی شده بود. خیلی ترسیدیا مگه نه؟

کلافه سرمو تکون دادم و دستامو مشت کردم.

دهنمو کج کردم و گفتم: _رو اب بخندی.

بی توجه به لوس بازیش سمت اتاقم قدم برداشتم و کیف و چادرمو روی تخت انداختم.

بعد از تعویض لباسام روی مبل ولو شدم و

تلویزیون و روشن کردم.

فرهاد کنارم نشست و گفت: _چخبر خواهر جون؟

شونه بالا انداختم و گفتم: _سلام

تی.

حین جابه جا کردن کانال تلویزیون گفتم: _ تو کی اومدی؟

برا چی اومدی اصلا؟

فرهاد از جاش بلند شدو رو به روم روی زمین نشست.

دوباره شیطنت به سراغش اومده بود.

چشمکی زد و با خنده گفت: _ یعنی من نباید برا مراسم خاستگاری تنها خواهرم میومدم؟

از شنیدن جملش چشمام گشاد شد. با عجله تو جام تکونی خوردم و گفتم: _ یعنی چی؟ کی میخواد بیاد؟ من خبر ندارم که؟

فرهاد دست به کمر صورتشو نزدیکم گرفت و گفت: _ یه دونه بوسم کنی بهت میگم.

بی اراده سرمو خم کردم و گونه اش رو بوسیدم.

با ذوق از جاش بلند شد و گفت: _ وای که چه چسبید. کمرشو تکونی داد و حین قر دادن سمت اتاقش دوید.

از شدت حرص و کنجکاوی از جام بلند شدم و

سمت در اتاقش دویدم.

با حرص به در کوبیدم وبا صدای بلند و جدی گفتم: _ فرهاد درو باز کن؟

صدای خنده هاش توی سرم پیچید و بیشتر دیوونم کرد.

از شدت حرص پامو به در کوبیدم و با التماس گفتم: _ خب بگو مامان اینا کجان؟

صداش خیلی ضعیف شنیده میشد.

گوشمو به در چسبوندم و گفتم: _ کجا رفتن؟

_ رفتن برا امشب خرید کنن.

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و لبام و جمع کردم.

کلافه سمت اتاقم حرکت کردم و روی تخت ولو شدم.

عصبی و ناراحت بودم.

برای فرار از این حالت لپ تاب مو باز کردم و یه سری به ایمیل هام زدم.

با دیدن یه پیغام جدید توسط همون فرد ناشناس، چشمام گرد شد.

زیر لب زمزمه

کردم: _ این دیگه کیه؟

این بارم همون عکس رو فرستاده بود.

با قیافه مچاله شده از صفحه بیرون اومدم و لپ تاب و خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و حرفای احسان و مرور کردم.

احسان گفت امشب به مامانم اینا میگم.

دستامو تو هوا تکونی دادم و کلافه از جام بلند شدم.

یعنی خاستگار امشب احسانه؟

به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و خودمو قانع کردم تا با احسان تماس بگیرم.

با پیچیده شدن صدای احسان توی گوشام اروم گفتم:

_ سلام؟

احسان خندید و گفت: _ سلام، انقدر زود دلت برام تنگ شد؟

اب دهنمو قورت دادم، توی دو راهی بدی افتاده بودم

ترس از اینکه به احسان بگم خاستگار امشب تویی، اون نباشه و راجع من فکر دیگه ای بکنه. اما باید این موضوع برای من روشن میشد.

صدامو صاف کردم و گفتم: _میخواستم بپرسم، امشب جایی میری؟

لحظه ای سکوت کرد و با خنده گفت: _اره میریم.

گوشه ی چشممو نازک کردم و گفتم: _کجا؟

خنده احسان شدت گرفت باهمون خنده تو صداش گفت: _خاستگاری به دختر خانم .

خندم گرفت.

با همون خنده گفتم: _کی گفتین به مامانم اینا ما که باهم بودیم؟

احسان نفس عمیقی کشید و با صدای ارومی گفت: _خانم اجازه؟ بعدا برات میگم.

سرمو تکونی دادم و گفتم: _باشه، چون وقتم کمه قبول، کاری نداری؟

_نه عزیزم، میبینمت.

از شنیدن کلمه ی عزیزم از زبون احسان، حس خوبی بهم القا شد.

چشمامو بستم و گوشه ی مو روی قلبم گذاشتم.

قلبم توی سینه فریاد میزد و مدام عشق احسان و رو میخواست. با هر تپش قلبم، بیشتر محتاج عشق احسان میشدم.

ضربان قلبم شدت گرفت و بی اراده جیغ بلندی کشیدم.

با برداشتن دستاش از روی چشمم، اب دهنمو قورت دادم.

با ترس سرمو به عقب برگردوندم و با دیدنش فکم منجمد شد.

پهن زمین شده بود با صدای اروم اما از ته دل میخندید.

گوشه ی چشممو نازک کردم و دست به کمر ایستادم.

خیلی جدی گفتم: _ چته تو فرهاد؟ این چه وضعشه؟ داشتم از ترس میمردم.

خنده فرهاد شدت گرفت حین بلند شدنش از زمین با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: _وای خواهر خوشگلم

چه دیدنی شده بود. خیلی ترسیدیا مگه نه؟

کلافه سرمو تکون دادم و دستامو مشت کردم.

دهنمو کج کردم و گفتم: _رو اب بخندی.

بی توجه به لوس بازیش سمت اتاقم قدم برداشتم و کیف و چادرمو روی تخت انداختم.

بعد از تعویض لباسام روی مبل ولو شدم و

تلویزیون و روشن کردم.

فرهاد کنارم نشست و گفت: _چخبر خواهر جون؟

شونه بالا انداختم و گفتم: _سلامتی.

حین جابه جا کردن کانال تلویزیون گفتم: _تو کی اومدی؟

برا چی اومدی اصلا؟

فرهاد از جاش بلند شدو رو به روم روی زمین نشست.

دوباره شیطنت به سراغش اومده بود.

چشمکی زد و با خنده گفت: _یعنی من نباید برا مراسم خاستگاری تنها خواهرم میومدم؟

از شنیدن جملش چشمم گشاد شد. با عجله تو جام تکونی خوردم و گفتم: _ یعنی چی؟ کی میخواد بیاد؟ من خبر ندارم که؟

فرهاد دست به کمر صورتشو نزدیکم گرفت و گفت: _ یه دونه بوسم کنی بهت میگم.

بی اراده سرمو خم کردم و گونه اش رو بوسیدم.

با ذوق از جاش بلند شد و گفت: _ وای که چه چسبید. کمرشو تکونی داد و حین قر دادن سمت اتاقش دوید.

از شدت حرص و کنجکاوی از جام بلند شدم و

سمت در اتاقش دویدم.

با حرص به در کوبیدم و با صدای بلند و جدی گفتم: _ فرهاد درو باز کن؟

صدای خنده هاش توی سرم پیچید و بیشتر دیوونم کرد.

از شدت حرص پامو به در کوبیدم و با التماس گفتم: _ خب بگو مامان اینا کجان؟

صداش خیلی ضعیف شنیده میشد.

گوشمو به در چسبوندم و گفتم: _ کجا رفتن؟

_ رفتن برا امشب خرید کنن.

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و لبام و جمع کردم.

کلافه سمت اتاقم حرکت کردم و روی تخت ولو شدم.

عصبی

و ناراحت بودم.

برای فرار از این حالت‌م لپ تاب مو باز کردم و یه سری به ایمیل هام زدم.

با دیدن یه پیغام جدید توسط همون فرد ناشناس، چشمام گرد شد.

زیر لب زمزمه

کردم: _ این دیگه کیه؟

این بارم همون عکس رو فرستاده بود.

با قیافه مچاله شده از صفحه بیرون اومدم و لپ تاب و خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و حرفای احسان و مرور کردم.

احسان گفت امشب به مامانم اینا می‌گم.

دستامو تو هوا تکونی دادم و کلافه از جام بلند شدم.

_ یعنی خاستگار امشب احسانه؟

به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و خودمو قانع کردم تا با احسان تماس بگیرم.

با پیچیده شدن صدای احسان توی گوشام اروم گفتم:

_ سلام؟

احسان خندید و گفت: _ سلام، انقدر زود دلت برام تنگ شد؟

اب دهنمو قورت دادم، توی دو راهی بدی افتاده بودم

ترس از اینکه به احسان بگم خاستگار امشب تویی، اون نباشه و راجع من فکر دیگه ای بکنه. اما باید این موضوع

برای من روشن میشد.

صدامو صاف کردم و گفتم: _ میخواستم بپرسم، امشب جایی میرین؟

لحظه ای سکوت کرد و با خنده گفت: _اره میریم.

گوشه ی چشممو نازک کردم و گفتم: _کجا؟

خنده احسان شدت گرفت باهمون خنده تو صداس گفت: _خاستگاری به دختر خانم .

خندم گرفت.

با همون خنده گفتم: _کی گفتین به مامانم اینا ما که باهم بودیم؟

احسان نفس عمیقی کشید و با صدای ارومی گفت: _خانم اجازه؟ بعدا برات میگم.

سرمو تکونی دادم و گفتم: _باشه، چون وقتم کمه قبول، کاری نداری؟

_نه عزیزم، میبینمت.

از شنیدن کلمه ی عزیزم از زبون احسان، حس خوبی بهم القا شد.

چشمامو بستم و گوشه ی مو روی قلبم گذاشتم.

قلبم توی سینه فریاد میزد و مدام عشق احسان و رو میخواست. با هر تپش قلبم، بیشتر محتاج عشق احسان میشدم.

عشق احسان و هوس داشتنش تو تموم وجودم بود.

با پیچیده شدن صدای در تو فضای سالن پذیرایی، با قدم های اروم از اتاقم خارج شدم.

فرهاد حین گرفتن پلاستیک ها از دست مامان گفت: _مامان جون این دختر تون از فضولی مرد اخه، چرا نگفتین خاستگارش کیه؟

با شنیدن این جمله اش، بی اختیار سمتش دویدم و با تموم قدرتم روی بازوش کوبیدم.

مامان گوشه ی دیوار ایستاده بود. لبخند تلخی گوشه ی لبش بود.

هنگام پاک کردن اشک اش از گوشه ی پلک اش با صدای لرزونی گفت: _ اذیت نکن بچمو فرهاد.
طاقتشو ندارم دیگه.

برای عوض کردن فضای به وجود اومده فرهاد شونه ای بالا انداخت و با شیطنت گفت: _ ما که حرفی نزدیم مادر من
دختر شما فضوله.

اصلا بابا کجا موند؟

به دنبال همین حرفش از کنارم رد شد و زبونش و در آورد و از خونه رفت بیرون.

اب دهنمو قورت و چشمامو بستم.

یاد اوری خاطرات گذشته برام سخت ترین دغدغه بود.

خود داری از ریزش اشکام برام خیلی دشوار بود.

سرمو تکونی دادم با یه لبخند مصنوعی گفتم: _ خب دیگه مامان من میرم اتاقم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که قامت بابا تو چارچوب نگاهم نمایان شد.

با همون لبخند سمتش رفتم و دستامو رو شونش گذاشتم روی پنجه ی پاهام ایستادم و گونه شو نرم بوسیدم.

بابا لبخندی زد و پیشونیمو بوسه بارون کرد.

چقدر حس شیرین و دلچسبی بود.

با صدای مامان از اغوش بابا دل کندم و رومو سمتش گرفتم.

..و

فریحا امشب برای احسان میان خاستگاری. امروز که باهم بودین؟

از شرم و خجالت سرمو پایین گرفتم و با صدای ارومی گفتم: _ مامان جون من که بهت اطلاع دادم.

واقعا از این کارش بی خبر بودم، به من چیزی نگفت.

بابا دستشو رو بازوم کشید و گفت: _اره دخترم میدونیم. زندایی که زنگ زد گفت.

لبخندی زدم و گفتم: _ممنونم بابا، که بهم اعتماد دارین .

برای دلگرمیم چشماشو بست و با یه لبخند باز کرد.

برای تغییر جو باصدای ارومی گفتم: _مامان جون کمک نمیخوای؟

مامان حین نگاه کردنش به ساعت گفت: _نه تو برو آماده شو. دو ساعت دیگه میان وقت کم میاری انقد که تنبلی..

مردمک چشم هامو دور سالن چرخوندم و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم سرمو تکونی دادم و سمت اتاقم قدم برداشتم.

گنگ و گیج از شرایط پیش اومده روی تختم ولو شدم و به احسان فکر کردم چقدر زود اقدام به خاستگاری کرد؟
عجله اش برای چیه؟

بی اراده دستم سمت گوشیم کشیده شد.

یه پیغام داشتم.

_عشق من تو وجود تو خلاصه میشه فریحا.

اینکه سهم من باشی کار اسونی نیست.

قول میدم خوشبختت کنم عزیزم همیشه ..تا ابد.. .

چقدر شیرین و دلنشین بود نوشته هاش.

به گمونم از تموم کلمات دلکشش قند میریخت.

چقدر برام لذت بخش بود.

چشمامو بستم و تک تک اجزای چهره اشو برای ذهنم ترسیم کردم.

چه ترکیب قشنگی بود.

رنگ چشماش، طن صداس، طرز نگاهش، لبخند شیرینش سفیدی دندوناش که مثل مروارید تو صدف میدرخشید حتی کمونی ابرو هاش برام تازگی داشت.

چقدر زندگی کنار احسان برام رنگ دگرگونی میگرفت.

چقدر این چند سال با احساسم مبارزه کردم. اما احساس من به احسان مثل یه تلقین بود.

اما یقین پیدا کردم تلقین نبود و علاقه ام بهش بهترین انتخاب بود.

با صدای در اتاقم از جام بلند شدمو با صدای ارومی گفتم: _فرماین.

قامت فرهاد و چهره ی خندونش جلوی چشمم بود.

انگشتشو ب

الا گرفت و با ناز گفت: خانم اجازه؟ _میشه پیام تو؟

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم: _بیا تو خوشگلم.

فرهاد که از شنیدن جمله ام تو بهت بود دست به سینه و با چشمای گرد شده لباشو غنچه کرد و گفت: _یعنی باور کنم با من بودی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: _اره .

روی تخت اشاره کردم و گفتم: _بیا بشین.

بدون هیچ مخالفتی کنارم نشست و تو چشمام زول زد.

خندیدم و گفتم: _بگو داداش گلم چی تو دلت مونده؟

چشماش از جمع شدن اشکاش برق زد.

با چهره‌ی مچاله شده و دستای یخ زدم از تخت پایین اومدم روبه روش رو زانو نشستم و گفتم: _چیشده؟ دستشو به گونش کشید و نگاهش و ازم قایم کرد.

با همون بغض تو طن صدای مردونش گفتم: _فریحا چه زود بزرگ شدی؟

کلافه نگامو ازش گرفتم و گفتم: _نکه تو بزرگ نشدی من که از تو هم بزرگترم!

منظور فرهاد برام روشن بود مقدمه چینی میکرد برای مرور گذشته..

یاد اوری گذشته حکم مرگ منو صادر میکرد.

فراموش شد، اما زخم عمیقی که ازش به یادگار مونده بود هنوز تو دلم میسوخت زهرش رفته بود اما یادش هنوز تو سرم مونده بود.

با صدای تپش قلبم از زمین بلند شدم و پریشون دستمو رو سرم گذاشتم.

تموم اتاق مقابل نگاهم در حال دوران بود.

چشمامو بستم بدون کنترل حرکت زانو هام پخش زمین شدم.

فرهاد با نگرانی کنارم نشست و با گریه و صدای لزونش گفتم: _فریحا چرا اینجوری شدی؟ ابجی تروخدا یه چیزی بگو؟

دندونام روی هم کوبیده میشد و چرخش اتاق دور سرم کلافه ترم میکرد.

از بین دندون هام گفتم: _بسه. خوبم.

دستامو گرفت و با نگرانی گفتم: _مطمعن نیستم.

برای اروم شدنش سرمو چند بار تکون دادم و چشمامو بستم.

_ به احسان چیزی از گذشته گفتی؟

بدون اراده با صدای نسبتا بلندی گفتم: _بسه دیگه. همش گذشته گذشته گذشته.

برای من هرچی تو تقدیر سابقم بود فراموش شده مگه چی از اون روزا مونده که بخوام جار بزنم؟ نگاهمو با غیظ ازش گرفتم و گفتم:

_دیگه چیزی نمیخوام بشنوم.

دستاشو کنارش تکون داد و با صدای ارومی گفت: _باشه، باشه اروم تر میشنون.

با همون حرص و استرس تو وجودم، سرمو تکون دادم و حرفی نزددم.

فرهاد هیکلشو کمی نزدیک تر کشید و سرشو نزدیک آورد گفت: ابجی خوشگلم، با هرکسی که بخوای ازدواج کنی باید بهش بگی ..

چشمامو بستم و جدی گفتم: _چیزی از قدیم و پنج سال پیش برام زنده نمونده که بخوام به احسان بگم در ضمن هنوز چیزی معلوم نیست.

چشمامو باز کردم و به نگاه فرهاد خیره شدم.

اروم لب زدم: _گذشته برام مرد چالش کردم تو قبرستون دلم.

پوزخندی کنج لبم نشست. دستامو تو هوا تکونی دادم و با تمسخر گفتم: _نبش قبر هم گناه کبیرس.

نگاه براق فرهاد هنوز روم ثابت بود.

سرشو تکون داد و نا امید گفت: _هرچی به صلاحه خواهرم. تو مصلحت و بهتر از من میدونی.

لبخندی زد و با یه حرکت از جاش بلند شد.

بالای سرم ایستاد و با مهربونی گفت: پاشو آماده شو

دیر میشه. اما با هرکی خواستی ازدواج کنی اون حرفا رو بهش بگو.

نگاهم به کف زمین بود

اروم گفتم: _باشه.

با خروج فرهاد از اتاقم برای رهایی از جو دل از رده ای که به وجود اومد با قدم های بلند، جسم بی جونمو تا دم پنجره کشیدم.

با برخورد باد

سرد و زمستونی

به پوست صورتم، تموم داغی های گونه هام پر کشیدم.

سرم سبک

تر شد و اشکام توی مردمک عسلی نگاهم خشک شد.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و دلچسب زمستونی و توریه هام مهمون کردم.

برای رهایی از حالت پریشونم بعد از انتخاب لباس هام راهی حمام شدم.

بعد از یه حمام مفص و سبک شدن جسم و روحم راهی اتاقم شدم.

هنوز خبری از مهمون ها نبود و برای همین تا ساعت موعود زمان داشتم که آماده بشم.

کمد لباس هام رو باز کردم و شومیز و شلوار سفیدم و برداشتم، روسری کرمی رنگ ام رو از اویز جدا کردم و روی تخت انداختم.

استرس تموم وجودم رو به رعشه انداخته بود.

زیر لب صلوات میفرستادم و دست های یخ زده ام رو مشت میکردم.

جلوی آینه رفتم و کمی آرایش کردم تا چهره ام از حالت بی روحی دور بشه.

قلبم تو قفسه ی سینه ام سریع و پر شتاب میزد.

مردمک چشم هام رو چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم.

در اتاقم بی مقدمه باز شد و مامان با چهره ی خندون گفت:

_اوا مادر تو که آماده نشدی بیا دیگه دایی اینا اومدن.

سرم و تکون دادم و با صدایی که به زحمت از حنجرم خارج میشد گفتم:

_کیا اومدن؟

مامان ابرو هاشو بالا انداخت و لب هاشو جمع کرد.

_شام کیو دعوت کردیم، حالت خوب نیستا؟

دست هاشو کنارش تکون داد..

_همه شون اومدن، توام زود بیا زشته.

مات و مبهوت خیره موندم به جای خالی مادرم.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و زیر لب غر زدم.

_این مامانم که تا فامیلاشو میبینه جو گیر میشه.

با دست های لرزونم از شدت حرص و استرس لباس هامو پوشیدم و بار دیگه تو ایینه به چهره ام خیره شدم، با کمی
ارایش تغییر زیادی کرده بودم.

چادر سفید رنگم و سرم انداختم و با پاهای پر از لرزشم قدم به پذیرایی گذاشتم.

نگاهم خیره به پارکت ها بود و رغبت نمیکردم به پذیرایی و حضار نگاه کنم.

قلبم تند و سریع میزد و د

هنم خشک، خشک شده بود.

به زحمت لب هام رو تر کردم و با صدای نسبتا بلندی سلام دادم.

همه جوابم و دادن.

نگاهم و گذرا تو سالن گذروندم. نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست به احسان نگاه کنم.

مادر جون و اقا جون هم بودن.

با لبخند سمت اقا جون رفتم و روبوسی کردم.

مادر جون لبخندی زد و حین بوسیدنم کنار گوشم گفت: _چقدر هم به هم میاین.

تبسمی کنار لبم نشست.

خواستم داد بزنم و بگم اره ما برای هم افریده شدیم، برای هم نفس میکشیم، برای هم زنده موندیم و به امید هم

زندگی میکنیم، خواستم بگم اصلا ما یک روحیم توی دو جسم..

خواستم بگم اما زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم..

از کنار مادر جون گذشتم و با دایی محمود و زندایی مریم هم روبوسی کردم.

زندایی با تحسین بر اندازم میکرد و دایی مدام از کمالاتم میگفت.

خواهر احسان، الهه روی مبل تک نفره کنار اشپزخونه نشسته بود، هنگامی که دید سمتش میرم از جا بلند شد و

باهام روبوسی کرد.

قصد کردم کنار برم و پیش فرهاد بشینم که مامان گفت: _با احسان احوال پرسی نکردی مادر.

نگاهم به چشم های شاد مامان گره خورد با یه لبخند گوشه لبش به من زُل زده بود..

چشم هامو گرد کردم نگاه تیزی به مامان انداختم.

اما دیگه کار از کار گذشته بود و اگه بی اعتنایی میکردم رسما نامه ی بی ادبی خودمو امضا کرده بودم..

مردمک چشم هامو به زمین دوختم و با صدای ارومی گفتم: _خوش اومدین پسر دایی.

_ممنونم دختر عمه.

لفظ دختر عمه انقدر تیز بود که ناخودآگاه نگاهم سمت احسان کشیده شد.

نگاهش پایین بود و یه اخم کوچولو بین ابرو هاش.

با یاد اوری جمله احسان که گفته بود دیگه به من نگو پسر دایی خنده ام گرفت.

به زحمت مهر خاموشی به لبام زدم و خرامان، خرامان سمت مبلی که فرهاد نشسته بود راه افتادم.

کنار فرهاد نشستم و مشغول بازی با گوشه ی چادرم شدم.

با اومدن بابا به جمع همه از جا بلند شدند و احوال پرسى کردن.

بابا روی مبل نشست و تسبیح سبز رنگ شو از جیبش بیرون آورد.

دونه های رنگی تسبیح میون انگشتای کشیده بابا برق میزدند.

با برخورد ارنج فرهاد به پهلو چشم از پدر گرفتم و سرمو سمت فرهاد چرخوندم.

چشمامو براش گرد کردم و حرفی نزد.

اگه خونه مهمون نبود رسماً میکشتمش اما حالا زمانش نبود.

فرهاد بالا تنه اش و سمت من کشید تا کمی بهم نزدیک تر بشه.

با صدای ارومی گفتم: _ترو خدا اخمشو نگاه کن..

گیج به چشم های فرهاد نگاه کردم و با حرکت ابرو هام جویای این شدم که منظورش با کی بود.

کمی تو جاش تکونی خورد و هیكلشو نزدیک تر کشوند.

_چقد تو باهوشی خواهر جون.. سوژه اصلی امشب کیه؟

از گوشه ی چشم به چهره ی فرهاد نگاهی انداختم و لب پایینمو جویدم.

فرهاد که به زحمت جلوی خنده اش و میگرفت با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: _یقین پیدا کردم که خنگی، حالا دیگه نمیدونی سوژه احسانه؟

تبسمی کنار لبم نشست گوش از حرف های دیگران گرفتم و نگاهم گره خورد به دو سیاره ی سیاه..

خیره نگاهم میکرد چشم هاشو تنگ کرده بود انگار زیر ذره بین نگاه احسان بودم.

نمیدونم چند لحظه گذشت که با صدای مادرم چشم از نگاه یارم گرفتم و برای کمک به اشپزخونه رفتم.

بعد از تزیین سالاد و غذا ها به کمک الهه و فرهاد سفره رو چیدم.

پس از تعارف های پدر و مادر مهمون ها سر سفره اومدند و مشغول پذیرایی شدند.

حین خوردن غذا زندایی با تحسین گفت: _چقدر خوشمزه شده زهرا جون دستت درد نکنه.

مامان تو جاش تکونی خورد و سرشو با افتخار بالا گرفت و گفت: _نوش جونتون.

ابرو هاشو با ناز بالا انداخت و با یه لبخند پر از فخر گفت: _دست فریحا درد نکنه زنداداش..

مامان به من نگاهی انداخت و ادامه داد..

_ بچه ام از وقتی اومده خونه تو اشپزخونه درگیره.

با چشم های گشاد به مامان چشم دوختم و لبامو جمع کردم اما کار از کار گذشته بود و مامان خانومم به هدفش رسیده بود.

همه کلی تعریف و تمجید کردند و من پس از حرف مامان لقمه غذا به زحمت از گلوم پایین رفت.

بماند که احسان از سر شوق و اشتیاق دو بشقاب غذا کشید و همه از کمالاتم گفتند، بماند که فرهاد حین خوردن

غذا ریز ریز میخندید و گونه های من رو از فرط حرص گلگون میکرد، بماند که مامان با افتخار لبخند میزد و به

زندایی فخر میروخت و دائم از دستپختی که هرگز نچشیده بود تمجید میکرد، اما از این میان نگاه های پر از غیظ و

مشوش پدر سراسیمه اشفته ام کرده بود و هیچ چیز دیگه ای برام مهم تر از احوال بابا نبود.

پس از سرف شام و تشکر های بیشمار همه و سر خمیده من از شدت خجالت، لحظه موعود رسید.

اقاجون بحثی که سرنوشت من رو تایین میکرد و باز کرد و من نگاهم رو به زمین دوختم و سرم رو از فرط خجالت تا پایین گردنم زیر انداختم.

_خب قصد و نیت احسان که برای همه روشنه حاج مسعود، اما این وسط جواب شما حکم تشکیل خانواده این دوتا جوون و امضا میکنه، حالا اگه راضی هستی بسم الله، شرایط و سوالاتو بپرس تا این جوون و خانواده اش هم ببین چند مرده حلاجن.

بابا که تا اون لحظه سرش پایین بود و نگاهش به تسبیح تو دس

تش، سرشو بالا گرفت و گفت: _والا اقاچون، من نمیتونم برای زندگی بچه هام تصمیم بگیرم، خدا روشکر خدا بهشون عقل داده و قدرت تصمیم گیری دستی که تسبیح گرفته بود و کمی بالا آورد و گفت: _اما من وظیفه ام میدونم که راهنمایی کنم نظرمو بگم و بچه هام رو اگاه کنم.

زندایی که تا اون لحظه خاموش بود گفت: _حاج مسعود شرمنده این حرفو میزنم، اما مگه احسان من خلافی کرده، که اگه نظر فریحا مثبت باشه، شما اگاهش کنید؟

بابا سرشو پایین انداخت و گفت: _منظور من این نیست، من اسم کسی و نبردم که خدایی نکرده سو تفاهمی پیش نیاد.

من نحوه برخورد با بچه هام رو منظورمه از همون اول تربیتشون جووری بود که تصمیم من تصمیم اون ها بود.

دایی خنده بلندی کرد گفت: _حالا حاج مسعود به ما بگو ببینم دختر میدی به این پسر ما یا نه؟

بابا سکوت کرد، سکوتی که از بلندی او اش گوش هام کر شدن صدای نه گفتن بابا تو سرم پیچید اما بابا لب هاش خاموش بود و سرش پایین و نگاه خیرش باز هم به تسبیح تو دستش بود.

با یه ببخشید کوتاه از جا بلند شدم و سمت اتاقم قدم برداشتم. نمیدونم چرا اما احساس کردم تو اون جمع جایی برای من نیست قدم زدم اما انگار پرواز کردم بال زدم دویدم تا به پناهگاهم برسم.

نفسم تو سینه حبس شده بود به سختی دم و باز دم میکردم، کنار در روی زمین سر خوردم و نشستم، سکوت بابا هرگز نشونه ی رضایتش نبود، اما چرا و به چه دلیل برام نهان بود..

شاید بی جهت و بی دلیل بود گریه کردن برای منی که تموم زندگیم با انتخاب پدر پیش رفته بود..

به اجبار نه..

هرگز..

تمام انتخاب هام، از سر رضایت بود و تمام..

چون یقین داشتم بابا بهترین انتخاب رو میکنه و بهترین هارو برام میخواد..

اما این بار مثل سابق نبود، شاید بخاطر علاقه ی

قدیمی من به احسان که تو قلبم ریشه انداخته بود و یادش تو سرم ریشه رو تنومند تر کرده بود.

از جام بلند شدم و چادرم و روی تخت انداختم نزدیک در رفتم و به استماع صدای حاضر در پذیرایی سپردم.

انگار تیری به قلبم خورد، یک شوک یک لرزش یک صدا یک پیام و شاید یک دستور از جانب پدر برای تعیین سرنوشت من..

_شرمنده اقا چون بی احترامی به ریش سفیدتون میکنم، اما از نظر صلاح و مصلحتی که من برای زندگی دخترم میدونم، بهتره که فامیلیت ما در همین حد بمونه و به جاهای دیگه ای نکشه میدونم که نظر فریحا هم همینه.

پاهام جونی نداشت تموم بدنم به رعشه افتاده بود، دست هامو جلوی دهنم گرفتم و با سقوط اولین قطره ی اشکم نفسم تو سینه محبوس شد.

تمام ارزو هام، رویاهام، تصمیم هام و تموم لحظه ها و حرف ها و راز هایی که با خودم در میون گذاشته بودم که بعد وصال به احسان بگم، همه باهم، یک جا بر سر قلبم اوار شدند به خوش خیالی دلم خنده ام گرفت خنده ای اغشته

به بغض و درد.. منی که برای گفتن اتفاق ها و راز های گذشته به احسان هزاران کلمه رو کنار هم چیدم تا اعتراف کنم و کمی سبک بشم اما حالا تموم شده بود..

اوای مملو از بغض و کینه ی غریبه ی اشنا تو گوش هام طنین انداخت: _هرگز طعم عشق و خوشبختی رو نمیچشی، این ارزویه من برای توعه.. تو اسمشو بذار نفرین من میذارم دعا..

و من خودم هم اونشب کذایی، نفهمیدم که چه بر سر قلبم اومد..

نمیدونم چند ثانیه، چند دقیقه، چند ساعت، چند قرن پشت در رو زانو افتادم که با باز شدن در اتاقم سمت در چشم چرخوندم فرهاد با دیدن حال زارم دستپاچه در اتاق و بست و کنارم نشست.

_چیشده بهت خواهرم؟

پرده نازک اشک مقابل نگاهمو تار کرده بود.

به فرهاد چشم دوختم و با صدای خش دار از فرط بغض گفتم: _رفتن؟

سرشو تکونی داد و به گوشه ای اتاق خیره شد.

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم.

_اوضاع خیلی بهم ریخت فریحا، دایی اینا بد جور بهشون بر خورد.

با سرم اروم رو دیوار ضربه زدم و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و گفتم: _چرا بابا اینجوری کرد؟

_چی بگم باباست دیگه.

بازمو گرفت و گفت: _پاشو خواهرم پاشو برو بخواب دیگه دیر وقته.

به چشم های فرهاد نگاه کردم و با التماس گفتم: _دلیلشو برام پیدا کن فرهاد خواهش میکنم.

_دلیل چی فریحا؟ بابا میگه نمیخوام دخترمو به فامیل بدم، همین ..

ابرو هامو تو هم کشیدم و با بغض گفتم: _همین؟ پس دل من چی فرهاد؟

گریه اجازه نداد ادامه حرفم رو بزنم و سکوت کردم.

احسان با شک و تردید پرسید.

_مگه تو احسان دوست داری؟

سرمو پایین انداختم و با پشت دست اشک هامو پاک کردم.

فرهاد کمی جلو اومد و سرشو پایین تر گرفت و بهم خیره شد زیر نگاهش داشتم محو میشدم.

_با دو بار قرار رفتن و چند تا اسمس دلتو باختی؟

با شنیدن این حرفش لرزش چونه هام شدت گرفت و گریه ام از چشم های مملو از اشکم سقوط کرد.

نگاهشو با غیظ ازم گرفت.

_فکر نمی‌کردم از این دسته دخترای ساده و احمق باشی فریحا..

با التماس به چشم های فرهاد خیره شدم و دستشو تو دستم گرفتم، سرمو با نگرانی چند بار تکون دادم و بریده

بریده گفتم: _من...من..چند ساله از احسان...

بغض و شرمساری به وجودم رخنه کرده بود..

گلووم از

شدت عقده سنگین شده بود و میسوخت..

فرهاد با صدای گرفته ای گفت: _فکر می‌کردم علاقه احسان یک طرفه اس، اما حالا ..

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و از جا برخواست

دست هاشو کنار پهلوش رها کرد و حین تکون دادن سرش گفت: _این همه سال عشقشو تو دلت نگه داشتی بازم نگه دار، تو که دفن کردن و کشتن و خوب بلدی، اینم روش ..فراموشش کن.

با شک به رقص لب های فرهاد چشم دوختم باورش برام سخت بود حرف هاش برام خیلی گرون تموم شد اما با خروجش از اتاق تموم امید، توقع،انتظارم همه باهم بر سر قلب شیدام اوار شد انگار بند بند وجودم زانوی غم بغل گرفته و برای قلب شکست خورده ام، سوگواری میکردند..

اون شب با تموم مشقت و سختی هاش گذشت، اما دل من هنوز بی قرار بود همه ی تعجب و دلخوری من بعد از جواب منفی بابا بیخیالی احسان بود ..اینکه پیامی و تماسی باهام نگرفته بود از رده ترم میکرد..

بغض گلوم مثل یه تیکه سنگ بود سخت و سنگین..

راه نفس کشیدنم دشوار شده بود و انگار گوش هام داغ کرده و وزین شده بودند.

چنگال بختک گلوم و محاصره کرده و با تموم قدرتش حجره ام رو میفشرد..

باهر لرزش تنم، صدای خنده ی خوف ناک کابوس بلند تر میشد و هیكل نحیف من زیر این کابوس منهدم تر..

در میون تموم لحظات خفقان بار حال و روزم چهره ی اشنا اما مبهمی مقابل نگاهم رو گرفت..

هنوز هم طرز نگاهش فریبنده و جذاب بود ..

دستشو سمتم گرفت و اروم،اروم عقب رفت..

دستمو سمتش گرفتم و طرفش پرواز کردم اما با هر گامی که جانبش بر میداشتم بیشتر ازش فاصله میگرفتم ...انقدر که از نگاهم معدوم شد و گمش کردم...

دور خودم چرخیدم و با تموم قدرتم فریاد زدم: _سارا کجارفتی؟

صدام انقدر بلند و کر کننده بود که

با وحشت از جام بلند شدم ..تموم بدنم غرق، عرق شده بود..لرزش تنم نشون دهنده ی خوف ترس و نگرانی من بود..

با کمک دست هام بلند شدم.. با دوران سرم و لرزش پاهام به دیوار تکیه دادم دستمو روی پیشونیم گذاشتم..

کمی که به خودم اومدم با قدم های اروم سمت سرویس رفتم..

با ورودم به پذیرایی صدای پدر تو گوشم پیچید..

_ چطوری بابا، صبح بخیر؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم: _سلام صبح شماهم بخیر..

نگاهشو ازم گرفت و حین گذاشتن لقمه تو دهنش گفت: _بیا صبحانه بخور.

سمت سرویس قدم برداشتم و گفتم: _باشه الان میام.

شیر اب رو باز کردم و به آینه چشم دوختم ..

چشم هام هنوز نمناک بود اثرات گریه ی، دیشب هنوز رو چشم هام مونده بود..

مشتمو پر اب کردم و به صورتم پاچیدم، حس خوبی بهم دست داد، گونه هام از شدت خنکی میسوخت اما برام لذت داشت..

خاطره و استرس دیشب هنوز تو وجودم بود..

انگشت اشاره و شصت ام رو گوشه ی چشم هام گذاشتم و کمی فشار دادم تا بلکه بتونم افکارم رو پراکنده کنم..

سرمو تکونی دادم و لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست تو دلم فریاد میزد و میگفتم چه زود بیخیال حال من شد..

یک شب بود اما مشقتش برام قدر هزاران سال زجر اور بود..

با برخورد تقه ای به در دست از فکر کشیدم و گفتم: _الان میام بیرون.

نگاه اخر رو تو آینه به خودم انداختم و با قدم های اروم از در خارج شدم.

در و باز کردم، فرهاد جلوی سرویس روی دو زانو نشسته بود.

با صدای باز شدن در از جاش بلند شد و حق به جانب گفت: _چخبرته فریحا از کیه اون تویی..

با طعنه به شونه ام زد و رفت داخل..

از حالتش خنده ام گرفته بود سرمو تکونی دادم و راهی اشپزخونه شدم.

بابا پشت میز مشغول لقمه گرفتن بود اما خبری از مامان نبود ..

داخل اشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم.

بابا با دیدن من ظرف مربا و کره و مقابلم روی میز گذاشت و گفت: _بخور دخترم ..

حین برداشتن نون از سبد گفتم: _مامان خوابه؟

_اره خودم بیدارش نکردم..

از رفتار بابا متعجب شدم چطور ممکن بود بابا خونه باشه و مامان سر به بالین بذاره.

با شک و تردید گفتم: _نگید که دلتون نیومد بیدارش کنید؟

بابا بدون حرف از جاش بلند شد و گفت: _صبحانه تو بخور، آماده شو میرسونمت ..

با برخوردی که بابا کرد، یقین پیدا کردم که با مامان حرفش شده..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خوردن صبحانه راهی اتاقم شدم.

لباس هامو تنم کردم، چادر و کیفم رو از اویز برداشتم و راهی پذیرایی شدم.

بابا مقابل در نیم خیز شده بود و در حال پوشیدن کفش هاش بود با دیدن من ایستاد و گفت: _تا ماشین و روشن کنم

بیا پایین.

سرمو تکونی دادم و پس از پوشیدن کفش هام از خونه خارج شدم.

در و باز کردم، فرهاد جلوی سرویس روی دو زانو نشسته بود.

با صدای باز شدن در از جاش بلند شد و حق به جانب گفت: _چخبرته فریحا از کیه اون تویی..

با طعنه به شونه ام زد و رفت داخل..

از حالتش خنده ام گرفته بود سرمو تکونی دادم و راهی اشپزخونه شدم.

بابا پشت میز مشغول لقمه گرفتن بود اما خبری از مامان نبود ..

داخل اشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم.

بابا با دیدن من ظرف مربا و کره و مقابلم روی میز گذاشت و گفت: _بخور دخترم ..

حین برداشتن نون از سبد گفتم: _مامان خوابه؟

_اره خودم بیدارش نکردم..

از رفتار بابا م

تعجب شدم چطور ممکن بود بابا خونه باشه و مامان سر به بالین بذاره.

با شک و تردید گفتم: _نگید که دلتون نیومد بیدارش کنید؟

بابا بدون حرف از جاش بلند شد و گفت: _صبحانه تو بخور، آماده شو میرسونمت ..

با برخوردی که بابا کرد، یقین پیدا کردم که با مامان حرفش شده..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خوردن صبحانه راهی اتاقم شدم.

لباس هامو تنم کردم، چادر و کیفم رو از اویز برداشتم و راهی پذیرایی شدم.

بابا مقابل در نیم خیز شده بود و در حال پوشیدن کفش هاش بود با دیدن من ایستاد و گفت: _تا ماشین و روشن کنم

بیا پایین.

سرمو تکونی دادم و پس از پوشیدن کفش هام از خونه خارج شدم.

بابا پشت فرمون نشسته بود و ایینه رو تنظیم میکرد. با قدم های اروم سمت ماشین حرکت کردم و روی صندلی نشستم.

حین روشن کردن ماشین گفت: _چشمات چرا پف کرده؟

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست، لبخندی مملو از غم و اندوه که تلخی اون هنوز تو وجودم بود..

نگاهم سمت شیشه ی پنجره ماشین کشیده شد تموم تلخی ها و غم ها رو بلعیدم و لب زدم: _چیزی نیست بخاطر کم خوابیه.

بابا سکوت کرد و حرفی نزد.

با نزدیک شدن به مقابل در مدرسه با قدر دانی به بابا گفتم: _ممنون، دستتون درد نکنه.

ماشین و کنار خیابون نگه داشت و گفت: _هیچ چیزی ارزش گریه کردن نداره.

دستشو رو فرمون گذاشت _بسلامت..

لب پایینمو گزیدم و پس از مکث کوتاهی از ماشین پیاده شدم با نغمه ی اروم خداحافظی سمت مدرسه قدم برداشتم.

چند قدم سمت مدرسه گام برداشته بودم که با دیدن ماشین احسان سمت دیگه ی خیابون، بی اراده سرمو سمت ماشین بابا برگردونم..

دستمو برای ماشین بابا تکون دادم و بدون مکث و تردید سمت مدرسه قدم زدم. زیر لب خدا خدا کردم که بابا احسان و نبینه و اتفاقی نیوفته..

با ورودم به سالن نگاه خانم بلند قدی که مشغول صحبت با مستخدم بود و صورتش با انواع لوازم آرایشی رنگ شده بود سمت من کشیده شد..

با رقص لب های مستخدم و زیر لب زمزمه کردن جملاتی سمت من پا تند کرد.

گوشه ی چادرمو لابه لای دست هام مچاله کردم و نگاهمو ازش گرفتم.

مقابل راهمو گرفت و حق به جانب گفت: _خانم موسوی شماید؟

از شنیدن صدای نسبتاً بلندش کمی شوکه شدم، تبسمی پر از تردید گوشه‌ی لبم نشست با شک گفتم: _بله خودمم، امرتون؟

چشم هاشو ریز کرد و شونه هاشو بالا انداخت و لب زد: _شما عادت دارید غرور دانش آموز هاتون و له کنید و نذارید برن بیرون؟

حس کردم چشم هام از فرط تعجب گشاد شدن سعی کردم بر خلاف رفتار زن خوش رو باشم بند کیفم رو تو دستم فشردم، سرمو کمی کج کردم و با لبخند تصنعی گفتم: _متوجه منظور تون نمیشم خانم محترم؟

دست هاشو بهم گره زد و با صدای بلند تری گفت: _من مامان پارسام، پارسا سلیمی..

با یاد اوری اتفاق دیروز بی اراده ابرو هام بالا انداختم و گفتم: _واقعا متاسف شدم خانم سلیمی پسر تون بهم نگفته بود که باید بره بیرون.

کمی جلو تر اومد و با لحن تندى گفت: _پسر من نگفته یا شما که سر بچه ها مدام داد میزنید؟ اصلا کی به شما مدرک داده؟ با این اخلاق و رفتار تون میخواین بچه های مارو تربیت کنید؟

از شنیدن حرفش متعجب شدم به زحمت جلوی ولوم صدام رو گرفتم و با صدای نسبتاً ارومی گفتم: _خانم محترم، اولاً تربیت بچه شما به من مربوط نمیشه چون من در هفته پنج روز باهاشون سرکار دارم اون هم فقط چند ساعت که نصف روز هم نمیشه، دوماً من اگه بخوام سی و چند تا بچه رو تربیت کنم و اداب و معاشرت و بهشون یاد بدم دیگه وقتی برای درس خوندن نیمونه، سوماً پسر شما وقتی اومد پیش من که شلوارشو خیس کرده بود و من تو اون ساعت اصلا سر بچه ها داد نزدم که بخواد بترسه..

زن که تا اون لحظه ساکت بود لب هاشو تر کرد و گفت: _بد نیست از شاگرد هاتون میپرسید که مشکلشون چیه و ترس نیست.. بخاطر همین موضوع بچه ی من دیگه حاضر نیست بیاد مدرسه چون مورد تمسخر هم شاگردی هاش قرار گرفته..

سرمو تگون دادم و لب زدم: _فرمایش شما متینه، من تموم بچه ها رو تنبیه کردم و شاید بقول شما ایراد از من هم باشه که مشکل شاگردمو نپرسیدم اما شما که مادرشین چرا بعد از گذشت چند ماه از سال تحصیلی الان تشریف آوردین و از من شکایت میکنید؟ اگه پسر شما مشکلی داشت باید ابتدای شروع تحصیلی میومدین و به من اطلاع میدادین چون من واقعا وقت ندارم به مشکلات تک تک دانش آموز هام برسم.

مادر سلیمی نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و گفت: _به فرض

فرض منم.. اما وظیفه ی شما هم اینه از این به بعد به بچه ی من اجازه بدید هر وقت خواست بره بیرون..

انگار حرف زدن با همچین ادم هایی سخت ترین دغدغه بود چون به هیچ صراطی مستقیم نمیشدن و تموم تلاششون این بود که تقصیرات و بر سر دیگران اوار کنن.. بیخیال مشاجره شدم و

سرمو تکونی دادم و کیفم رو شونه ام جابه جا کردم.. با اجازتون من وقت کلاسم شده باید برم.

منتظر حرف دیگه ای نشدم و با قدم های اروم سمت دفتر قدم برداشتم.

حرف های اون زن سنگینی افکارمو وزین تر کرد..

فکر دوری از احسان و فراموش کردنش برام پر از م

شقت بود که ماجرای سلیمی و حرف های مادرش هم بهش اضافه شد..

دست افکارم نبود و ناخودآگاه فکرم سمتش کشیده میشد..

فکر غرور شکسته ی سلیمی و رفتار مادرش برام ناراحت کننده بود اما اتفاقی بود که مسببش من نبودم.. شاید به

قول مادر سلیمی من باید راجع دانش آموز هام سوال میکردم... اما این جز قوانین و روش کار من نبود.. من دنبال

کارگاه بازی و مددکاری نبودم من فقط معلم بودم، مدرسی که با اشتیاق تمام سرکارم میرفتم و با عشق کلمه به کلمه

کتاب رو هجی میکردم... شاید این تنها چیزی بود که از یه معلم میشد توقع داشت اما افراد کوتاه فکری مدرسه رو

با خونه ی خاله اشتباه میگرفتن..

بعد از تموم شدن زنگ اخر کلاس با عجله وسایل هامو جمع کردم و راهی دفتر شدم..

با صدای آقای صانعی که میگفت: _خانم موسوی چند لحظه صبر کنید، از حرکت ایستادم جلو رفتم و منتظر شدم حرفشو با همکار های دیگه ام تموم کنه بعد تموم شدن حرفاش روبه من کرد و گفت: _کاری با روش تدریس تون ندارم اما لطفا با بچه ها خوب رفتار کنید

از حرفش جا خوردم بی اراده گفتم: مگه اتفاقی افتاده؟

_بله بخاطر رفتار شما امروز مادر پارسا سلیمی پرونده پسرشو گرفت تا ببره مدرسه ی دیگه ثبت نام کنه.

ناراحت شدم اما سعی کردم خود دار باشم و بروز ند.

قصد کردم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم اما تا سرمو بلند کردم جای خالی مدیر جلوی چشمم چشمک زد.

از شدت عصبانیت و ناراحتی شقیقه هام گزگز میکرد به زحمت تعادلمو حفظ کردم و با شونه های افتاده راهی خونه شدم.

تموم مسیر فکرم درگیر اتفاقات پیش اومده بود..

هیچوقت دوست نداشتم کسی از دست کار های من ناراحت و دل از رده بشه اما اتفاقی بود که افتاده بود و شاید مسببش هم خودم بودم..

با صدای بوق ماشینی که از پشت سر شنیده میشد رشته ی افکارم پاره شد با ترس رومو برگردوندم و نگاهم سمت صدا رقصید..

ماشین احسان پشت سرم ایستاده بود لب هامو جمع کردم و همون جا خشکم زد ..

احسان با سرش اشاره کرد که سوار ماشین شم ..

احسان با سرش اشاره کرد که سوار ماشین شم ..

دوست نداشتم سوار بشم اما از طرفی ایستادم هم درست نبود چون زیر ذره بین نگاه چند نفر بودم برای همین جلو رفتم و کمی نیم خیز شدم.. روی پنجره ماشین ضربه زدم..

شیشه رو پایین زد و گفت: _بیا بشین.

نگاهمو زیر انداختم و گفتم: _ممنون خودم میرم، شما بفرمایین.

_فریحا لطفا ..

بهش نگاه کردم تموم التماسش رو تو چشم هاش جمع کرد و گفت: بشین..

کمرمو صاف کردم و به اطراف نگاهی گذرا انداختم..

اما با دیدن برق چشم هایی که سمت دیگه ی خیابون بود و خیره نگاهم میکرد نفسم تو سینه حبس شد.. از شدت درخشش نگاهش بدنم به رعشه افتاد..

خودش بود ..همون طرز نگاه، همون ابهت، همون چشم های خمار که وقتی خیره میشد چشم هاشو ریز میکرد..

هیچ تغییری نکرده بود چهره اش پخته تر شده بود اما چیزی از نگاه پر غرورش و کم نکرده بود.

پاهام میلرزید، قلبم تند میزد و عرق سرد پشت کمرم رو گرفته بود.. اب دهنمو قورت دادم و نگاه خیرمو ازش گرفتم دست های یخ زده ام قدرتی برای باز کردن در نداشتم..

با کمک احسان در ماشین و کنار زدم و تو ماشین جابه جا شدم..

احسان حرکت کرد ..

استرس تو تموم وجودم بود ..

تموم حرف های پر جبرش توی سرم رژه میرفت..

_همیشه زیر نگاه من زومی، بترس.. از نگاهم..

باترس اینه ی کنار پنجره رو تنظیم کردم و به جایی که ماشینش پارک شده بود چشم دوختم..

هنوز همون جا بود

کلافه چشم هامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ..

نحس ترین روز زندگیم با دیدن نگاه شاهین رقم خورد...

شاهین چه اسم غریبی ..اسمی پر از تکبر..اسمی که اتکا به پولش بود..

هنوز زخم هاش رو احساسم خوب نشده بود ..

تلخی زهر کاراش هنوز تو وجودم حس میشد..

با دور شدن از اون محل نفس اسوده ای کشیدم میترسیدم پشت سرمو نگاه کنم تا با دیدنش باز هم نفسم حبس بشه..

با صدای احسان بندفکر هام پاره شد و گوش به حرف هاش سپردم..

_بابات چیزی نگفت؟

_نه..

_باهاش حرف نزدی؟

_فعلا نتونستم..

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به آه بود..

_اصلا میخوای باهاش حرف بزنی؟

سرمو پایین انداختم و با کمی مکث گفتم: _نمیدونم..

_حالت خوبه؟

کلافه گفتم:

_نه ..

نگرانی تو صداس پیچید ..

_چیشده؟

سرمو بلند کردم و به منظره ی بیرون خیره شدم

_روز خوبی نداشتم..

_بخاطر اومدن من روزت خراب شد؟

با تشویش گفتم: نه، نه اصلا این چه حرفیه..

زیر لب زمزمه کردم _تنها قسمت خوبه امروز دیدن تو بود..

_پس چیشده تا منو دیدی یه جوری شدی؟ نگران چیزی هستی؟

_نه چیز مهمی نیست ..

اگه میشه منو همینجا پیاده کن..

_نبرم جلو درتون؟

_ممنون با اتفاق دیشب بهتره همیجا پیاده بشم.

احسان ماشین سرکوچه پارک کرد و بعد از تشکر از ماشین، پیاده شدم..

حین بستن در گفتم: _باهات تماس میگیرم..

زیر لب باشه گفتم و در و بستم..

پس از وارد شدنم به داخل کوچه، با صدای گوش خراش برخورد لاستیک و زمین مطمئن شدم که احسان رفته..

هنوز یه خوف عجیبی تو تنم بود دائم پشت سرمو نگا

ه میکردم، نمیدونم چرا اما میترسیدم شاهین دنبال باشه و هوس اذیت کردن منو کنه..

ار شدت استرس کف دستام عرق کرده بود، قلبم تند میزد، چادرم، لابه لای دست های عرق کردم مچاله کردم..

سرمو پایین انداختم و سرعتمو بیشتر کردم، تموم دغدغه ها و افکار های مختلف به سراغ ذهنم میومد...سرم از شدت درد گز گز میکرد..

چند تا در با رسیدن به جلو درمون فاصله داشتم نگاهمو از زمین گرفتم و سرمو بلند کردم..

اما دیدنش مردمک چشم هام از حرکت خشک شد..

انگار یه سطل اب داغ روی سرم ریختن..

به تنه ی درخت کنار در مون تکیه داده بود..دستاشو به اغوش کشید و لبخندی زد..

یه قدم جلو رفتم.. اما پشیمون شدم..نگاه خیسم روی چهره ی شاهین ثابت مونده بود..

مردد بودم قدم بردارم..بعد از پنج سال دوباره پیداش شده بود...چی میخواست..چیکارم داشت..سوالاتی بود که دائم از ذهنم میگذشت..

نفس عمیق کشیدم نفسی که بی شباهت به اه نبود..

با تردید قدم برداشتم..

گونه هام از شدت ترس دو دو میزد..

نگاهمو ازش گرفتم.. تو این چند قدم باقی مونده کلیدمو از کیفم بیرون کشیدم..

از کنارش گذشتم..

_خسته نباشی بانو..

ایستادم..

صداش..صداش..خودش بود..فربنده تر از قبل..پخته تر از پنج سال پیش..هنوز همون غرور تو صداش انعکاس داشت..

با شنیدن او اش چهار ستون بدنم لرزید..

کلیدو سمت در بردم..خواستم تو قفل بچرخونمش که با عجله جلوم و گرفت..و کلید از رو در قاپید..

با ترس اینکه باهاش برخورد نکنم عجلان قدمی عقب رفتم..

بینشو بالا کشید

_سلامت کو؟

نگاهم زیر بود ..

تو دلم غوغایی به پا بود..

_نیگام کن ..

جرات نداشتم باهاش چشم تو چشم بشم..

خودشو جلوتر کشید

از بین دندان هاش غرید

میگم نیگام کن د لامصب.. زمزمه وار نالید دلم تنگ شده برا چشات..

نگاهمو با عجز بالا کشیدم

مردمک چشم هامو تو اجزای صورتش چرخوندم..

چهره اش هیچ تحولی نکرده بود .. چشم های قهوه ایش، ابرو های کشیده اش، بینی خوش فرمش و لب دهن

مناسبش جلوی نگاهم حک شده بود..

چهره اش فریبنده و جذاب بود.. اما برای من نه.. انگار بد ریخت ترین ادم دنیا مقابل نگاهم بود.. هم از صورت هم از

صیرت..

_چیه؟ چرا نگاهتو ازم میدزدی؟

زبون به دندان گرفتم تا حرفی نزنم .. اگرهم میخواستم چیزی بگم، نمیتونستم.. قدرت هم کلام شدن باهاشو

نداشتم..

ابرو هاشو بالا انداخت

_ حرف بزن، بذار صداتو بشنوم..

اخه میدونی که پنج ساله صداتو نشنیدم..

نگاهمو ازش گرفتم و به اطراف کوچه چشم دوختم..

تو اون وقت ظهر خلوت بود.. بجز چند تا بچه مدرسه ای ره گذر خبری از همسایه ها آشنا ها نبود..

صدام تو حنجره ام خفه شده بود

به زحمت گفتم: _ برو کنار میخوام برم تو ..

جلوتر اومد..

_ صدات چرا گرفته عزیز دلم؟ سرما خوردی؟

کلافه بودم چشمامو بستم و با کمی مکث باز کردم نیم نگاهی به پنجره ی پذیرایی مون انداختم..

بسته بود..

نمیخواستم فکر کنه ازش میترسم اما میدونستم که تو این یه مورد شکی نداره..

صدام میلرزید اما غرورمو حفظ کردم تا بیشتر از این ضعفمو حس نکنه با حالت دستوری گفتم:

_ بیا برو بابام خونس.. بیاد پایین برات گرون تموم میشه..!

لبخند دندون نمایی زد .. خنده اش انقد پر رنگ بود که کنار چشم هاش چین افتاد..

_ میخوای ببرمت دکتر؟ اخه فکر کنم حالت خوش نیست فریحای من..

فریحای من رو انقدر غلیظ گفت که تنم لرزید..

نمیتونستم ریسک کنم، اگه بابا یا فرهاد کنار پنجره میومدن یا قصد میکردن جایی برن اتفاقای خوبی نمی افتاد..

نگاهش کردم، هنوز حالت نگاهش همون بود..رگ خوابشو خوب میدونستم، تا روی خوش بهش نشون میدادم رام میشد..

افکارم مخالف رفتارم بود اما عقلم حکم میکرد الان وقتش نیست..ازش متنفر بودم از چشم هایی که نگاهش میکردن بیزار بودم، با گوش هام که صداشو میشنیدن دشمن بودم ..ولی امان از لحظه ی حفظ ابرو..دلم میخواست سرش داد بزنم و تو صورتش تف بندازم ..اما شاهین لایق همین کار هم بود..

با افکارم جنگیدم و از سرم دور ریختم،

تموم التماس و خواهشمو تو چشم هام جمع کردم..

با صدای ارومی لب زدم: _شاهین الان وقتش نیست خب؟ فعلا برو بعدا باهم حرف میزنیم..

به چشم هاش که لبخند میزد خیره شدم..

سرمو تکون دادم و گفتم: _باشه؟

همین جمله ی من کافی بود، انگار تموم دنیا رو بهش دادم..

جلو اومد و با لبخند خاصی گفت:قول دادی حرف بزنیما؟ اره؟

اب دهنمو قورت دادم، سرمو چند بار با تاکید تکون دادم..

_ اینجوری نمیشه،بگو که قول میدم ..

دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد..

گوش هام داغ کرده بودن..

نگاهمو با انزجار ازش گرفتم و گفتم: _قول..

حالا برو..

راز فنوس

خندید..یه قدم جلو اومد ..

از ترس یه قدم عقب رفتم

با ناراحتی گفت: _ترس بیا بگیرش..

دستشو سمتم دراز کرده بود ..کلیدم و مقابلم گرفت..دستمو نزدیک بردم تا ازش بگیرم..

کلید و عقب کشید..

_دوست داشتم محکم دستاتو بگیرم..

اخه میدونی که پنج ساله از نزدیک ندیدمت..

تحملش، ثانیه به ثانیه سخت تر میشد..جملاتش نفرت انگیز بود..

لبخند مملو از تنفیری به روش پاچیدم و گفتم

: _باشه، کلید و بده..

کلید و رو دستم گذاشت

بدون اتلاف وقت درو باز کردم و داخل شدم..

قصد کردم در و ببندم..

مانع بسته شدن در شد ..

با ترس سرمو بالا گرفتم و به پنجره چشم دوختم ..

اروم گفتم: _چیکار میکنی دیوونه؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت: _قول دادی..

کلافه گفتم: اره میدونم ..

سپس با تموم قدرتم در و بهم کوبیدم..

پشت به در ایستادم..چشم هامو بستم..دستم رو قلبم گذاشتم..

تند و بدون وقفه میزد..

با کمی تامل به خودم اومدم و بعد از مرتب کردن اوضاع ظاهریم راهی خونه شدم..

اونروز بر خلاف روز های دیگه تو خونه خبری از نهار و حضور مامان و بابا نبود..

برای سیر کردن شکمم که از شدت گرسنگی به قار و قور افتاده بود بعد تعویض لباس هام به اشپزخونه رفتم..

دریخچال و باز کردم ..با نگاه کردن به محتوای یخچال نگاهم به ظرف های غذا افتاد..

غدا های دست نخورده از دیشب..

نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و قابلمه رو، روی اجاق گذاشتم..

بعد از گرم شدن غذا تو بشقاب غدامو کشیدم و سمت پذیرایی قدم برداشتم..

جلوی تلویزیون نشستم ..بعد از روشن کردن تلویزیون مشغول خوردن شدم..

چند قاشق نخورده بودم که در پذیرایی باز شد..

سرمو سمت در چرخوندم..

فرهاد با چهره ای که خستگی توش موج میزد داخل شد..

نگاهمو ازش گرفتم و سلام دادم..

سلامی داد و سمت اتاقش رفت..

چند دقیقه بعد از اتاق اومد بیرون .. حین رفتنش به اشپزخونه گفتم: _چرا اونجا نشستی؟

راز فنوس

شونه بالا انداختم: _راحتم..

_باشه پس منم میام اونجا..

همونطور که بشقاب تو دستش بود و روی مبل مینشست گفت: _قیافت چرا اینجوریه؟

ترسیدم ترسیدم از اینکه نکنه فرهاد از حالت چهره ام بویی از دیدارم با شاهین ببره..

سرمو تکون دادمو با بیخیالی گفتم: _چجوریه؟

قاشق و تو دهنش برد..

_انگار پلاسیده شدی ..

ابرو هامو بالا انداختم: _مگه میوه ام؟

چشم هاشو درشت کرد

_اره خب ..

باز هم شروع کرده بود ..مثل وقت های بچگیمون که سر به سرم میداشت..به خیال خودش میخواست خنده به لبام

بیاره..

جوابشو ندادم..

صدام کرد

_فریحا یه بویی نمیاد؟؟

پره های بینی شو چند بار بالا کشید؟

لب هامو جمع کردم و با کنجاوی اطراف و بو کشیدم..

با تردید گفتم: _نه بو نمیاد..

بشقابو رو میز گذاشت و از جاش بلند شد..

دقیق اطراف و بو میکشید..و میگفت یه بویی میاد؟

با ترس از جام بلند شدم و باز بو کشیدم..

سرمو تکون دادم

_نه بابا فرهاد..لابد اشتباه میکنی ..

جلوتر اومدم..

مقابلم ایستاد و اطرافمو بو کشید...

با انزجار نگاهم کرد..

صورتش مچاله شده بود..

حالت عوق گرفت و دستشو رو بینیش قفل کرد..

با حالت چندشی گفت: اح فریحا دیگه بوی ترشی گرفتی ...

از حالتش تو بهت بودم..

با تعجب به حرکاتش چشم دوختم..

اما تازه متوجه حرفش شدم..

منظورش از پلاسیدگی و بوی بد..؟؟

منظورش من بودم..

منظورش از پلاسیدگی و بوی بد..منظورش من بودم..

با حالت تعرض سمتش حمله کردم..

خندید و فرار کرد داخل اتاقش..

حسابی عصبی بودم..

تند و بی وقفه روی در کوبیدم ..

از شدت خشم نمیدونستم چی به زبون میارم..

حرکاتم دست خودم نبود..دلیل این همه ناراحتی و نمیدونستم..از طرفی خنده های فرهاد اتیشی ترم میکرد..

تموم دق و دلی های اتفاق های اون روز و روی در خالی کردم..کمی که اروم شدم سمت اتاقم رفتم و در و محکم بهم کوبیدم..

عصبی و زود رنج شده بودم..مخصوصا تو این اواخر..

دلیلش هم نمیدونستم..

مثل دیوونه ها اطراف اتاق میچرخیدم و با صدای خفه گریه میکردم..

گاهی از حرص سرمو به دیوار میکوبیدم و رو تختیمو چنگ مینداختم..

یک جمله ی فرهاد تلنگری بود برای جاری شدن اشک هام و ضعف و عصبی شدن من..

شاید برای این بود که هیچ یک از اعضای خانوادم هرگز به من حرفی نزده بودند و همین موضوع باعث شده بود لوس و نر بار پیام..

انروز انقدر گریه کردم و با صدای خفقان تو دلم فریاد کشیدم که خوابم برد..

وقتی بیدار شدم ساعت ۷ شب بود..

دوست نداشتم از اتاق بیرون برم اما واقعا زمان مناسبی برای قهر کردن با فرهاد نبود..

اگه به هر دلیلی نمیخواستم تو جمع باشم بابا یقینن فکر میکرد به خاطر اتفاق دیشبه..

دلخور بودم اما هنوز امید داشتم که وصال میشه..

برای همین از اتاقم بیرون رفتم..

بابا روی مبل نشسته بود و اخبار نگاه میکرد..

جلو رفتم و سلام دادم..

نگاهشو از تلویزیون گرفت و با مهربونی گفت: _سلام بابا جان..بیا بشین..

لبخندی زدم..کنارش نشستم..

_چایی میخوری بابا جون؟

_زحمتی نیست بیار..

از جا بلند شدم

_چه زحمتی..وظیفمه..

دوتا چایی ریختم

سینی و رو میز گذاشتم

_بفرمایین..

بابا چایشو برداشت و تشکر کرد..

سمت اتاق مامان رفتم..

دو تقه به در زدم و در و باز کردم..

مامان مشغول نماز خواندن بود..

به کنار در تکیه دادم و منتظر موندم نمازش تموم شه..

_قبول باشه..

جا نمازشو جمع کرد..

راز فنوس

_قبول حق..

سرمو سمت پذیرایی گرفتم

_نماین چایی بخوریم؟

از جاش بلند شد و چادرشو در آورد..

_میام..

لبخند زدمو و پیش بابا رفتم..

مامان هم اومد..

سکوت سختی بی

نمون بود..

مامان با دلخوری رو به بابا گفت: _اخه چرا احسانو رد کردی؟

باورم نمیشد..چه بی مقدمه..

مامان هم سوال منو داشت..

سوالی که هیچ کدوممون جوابشو نمیدونستیم..

سرمو پایین انداختم و از جام بلند شدم..

خواستم برم ..اما با صدای بابا پشیمون شدم..

_بشین بابا..

سر جام نشستم و به زمین خیره شدم...

گونه هام از شدت خجالت دو دو میزد..

پایین تونیکمو لابه لای دستام مچاله کردم و گوش سپردم..

_احسان لایق دختر من نیست..نکه پسر بدی باشه..خانواده های زیادی ارزوشونه پسری مثل احسان دامادشون بشه..

تاملی کرد و ادامه داد

_من صلاح دونستم احسان و رد کنم..

مامان معترض گفت: _پس نظر فریحا چی؟

بابا نگاهشو از مامان گرفت و رو به من گفت: _

تو دوست داری با احسان ازدواج کنی؟

سوال سختی بود..قلبم میگفت اره..عقلم میگفت اره..

یقین داشتم زبونم با تموم وجود عشق احسانو میطلبید..

اما لال شده بودم..

لب هام بهم چسبیده بود و تکون نمیخورد..

سرمو پایین انداختم و حرفی نزدم..

_فریحا، خجالت نکش به بابات بگو..

نگاهمو به مامان دوختم..

سکوت کردم و حرفی نزدم..

همیشه با پدر راحت بودم..مثل دو تا دوست..اما اون لحظه بابا به غریبه ترین فرد زندگیم مبدل شده بود..

بابا اروم گفت: _خجالت نکش..بگو..

چی به سر قلبم اومده بود..مثل دختر بچه ای که تو هیاهوی شهر گم شده بود میترسیدم..
من گم شده بودم..گم شده بودم تو حسم تو عشقم تو ترسم تو دوراهی قلبم و جواب پدرم..
سرمو بلند کردم و با صدایی که به زحمت تو گلوم خشک شده بود نالیدم..
_نمیدونم..

مامان معترض از جاش بلند شد

_نمیدونی؟ یعنی چی که نمیدونی؟ یعنی تو تکلیفتو با قلبتم مشخص نکردی؟ نمیدونی میخوای ازدواج کنی یا نه؟

انگشتای دستشو یکی یکی نشون داد

احسان هم با کمالاته ..هم خانواده داره ..هم ...

بابا با غیظ میون حرف مامان پرید گفت: _بسه خانم..کافیه..بذار خودش جواب بده..

چرا شلوغش میکنی؟ معلومه که ازدواج میکنه حتما که نباید احسان باشه..میگه نمیدونه..یعنی تردید داره..
رو به من کرد..

_چند روز وقت داری فکر کنی..تا وقتی که تردیدا از بین بره..

وسلام

حرفشو زد و از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت..

مامان جلو اومد و مقابلم وایساد..

دستشو زیر چونم گذاشت..

سرمو بلند کردم..

با چشم های نمناکم به مامان نگاه کردم..

مامان با دلسوزی گفت: _میدونم دوشش داری مادر..میدونم..

به بابات بگو.. نذار یه عمر شرمنده دلت شی..

اینو گفت و رفت..

باورم نمیشد.. مامانم احساس منو خونده بود.. من که همه ی حس و عشقمو تو دلم دفن کرده بودم.. من که تو رویاهام با احسان زندگی کردم.. تو دلم داد زدم، زجه زدم و براش گریه کردم..

گریه کردم برا تموم روزایی که میدیدمش، حسش میکردم.. با حضورش جلوی نگاهم قلبم تند میزد

و دست و پامو گم میکردم.. اما تو خودم میریختم و راز دوس داشتن احسان و تو دلم نگه میداشتم.. شیفته ی وجودش شدم و دم نزدم.. دیونه اش شدم و سکوت کردم.. سکوت کردم تا خدا دست یارمو به دست هام بسپاره..

چشم هامو به عالم و ادم بستم تا خدا خودش قلب عشقمو باهام یکی کنه..

با یادش قدم زدم و به تماشای خلقت نشستم.. تا خدا نگاه زندگیمو به مردمک چشم های من سند بزنه..

این همه سال سکوت کردم که خدا اون روز های خوشمو برسونه.. روز های خوشم جلوی چشممه.. قدم میزنم نزدیکش شم.. اما اون دور میشه..

فاصله میگیره.. دستمو سمتش میگیرم اما نمیتونم.. نمیتونم بگیرمش..

میدونم روز وصال نزدیکه.. میدونم خدا جواب ستایش یکایک قطره ی اشک هام رو میده..

اما حکمت وجود موانعی که جلوی پامه رو نمیدونم..

بعد از خوردن شام تو جو دل ازده ای که تو جمعمون بوجود اومده بود با شونه های افتاده راهی اتاقم شدم..

اونشب یک کلمه هم با فرهاد حرف نزدم.. مدام سر به سرم میداشت اما انقدر دلخور بودم که حتی به تکیه هاش معترض نمیشدم..

روی تخت نشستم و پاهامو تو خودم جمع کردم..

پتو رو روی زانو هام کشیدم و گوشیمو برداشتم..

دو تماس بی پاسخ از احسان داشتم..

با دیدن اسمش رو صفحه ی گوشیم قلبم هری ریخت..

خوشحال شدم.. دلم میخواست صداشو بشنوم.. اما عqlم مخالف بود..

در حال ستیز با جواب عقل و قلبم بودم که دوباره زنگ زد..

زیبا ترین کلمه مقابل چشم هام چشمک میزد..

لبخند زدم..

زمان اتلاف وقت نبود..

حریص بودم.. حریص شنیدن صداش.. تشنه ی استماع نفس هاش..

همون دم و باز دمی که از پشت تلفن شنیده میشد.. همون صدای مبهمی که با روانم بازی میکرد..

تماس و وصل کردم..

بند بند سیگنال های ارتباطی دست به دست هم دادن و امواج صدای یارمو به گوش های من رسوندن..

کر شدم .. اصم شدم.. لال شدم..

دیگه دوست نداشتم هیچ صدایی و بشنوم..

فقط صدای بند بند وجودم که اسممو هجی میکرد..

دلم میخواست بگم جانم .. بگم جانم و جونمو فدای تک تک تار موی احسانم کنم.. دلم میخواست بگم جانمو تموم

حسمو افشا کنم .. اما

مقابل احساسم ایستادم..

اروم لب زدم..

راز فنوس

_بله؟

_سلام، کجا بودی؟

صداش گرفته بود..

انگار کسی قلبمو تو چنگ هاش فشرد..

_سل

ام..

خونه ام.. منتهی داشتیم شام میخوردیم..

_نوش جونت ..

سکوت کرد..

نمیتونستم سکوتشو تحمل کنم

_نمیخوای حرف بزنی؟

_چرا میخوام.. خندید صداتو که شنیدم انگار تموم حرفامو یادم رفت..

تبسمی گوشه لبم جا خوش کرد..

چه دلنشین حرف میزد.. دوست داشتم فدای کلمه به کلمه حرفاش بشم..

حرف بابا از فکرم گذشت..

دلهم میخواست به احسان بگم.. بگم که بابام نظر منم پرسید.. بگم که شاید بشه.. شاید سهم هم شیم.. بگم که هنوز

امیدی هست..

راز فنوس

دلمو به دریا زدم و گفتم:

_امشب بابام گفت راجع پیشنهادات فکر کنم..

صداش موج خاصی گرفت..

شاد شد..

ذوق کرد..

با حالت سوالی گفت:

_واقعا؟

نفس عمیقی کشیدم..

_اره واقعا..

_پس چطور شد که نظر تو پرسید؟

تامل کردم..نمیدونستم چی بگم..واقعا هدف بابا چی بود؟ بعد از اینکه جواب رد داد جواب منو میخواست چیکار..

چرا؟ دیگه فایده اش چی بود؟

چی داشتم بگم..

جز نمیدونم..نمیدونمی که منو تو برزخ وجودش گرفتار کرده بود..

صداش باز هم گرفت..

_ناراحت نشو..

ولی چرا دیشب نظر تو نپرسید فریحا؟

_ناراحت چرا..حق باتوعه..من واقعا نمیدونم هدف بابا چیه..به من گفت فکر کن تردیدت از بین بره..

احسان با تعجب پرسید

راز فنوس

_چه تردیدی؟؟

تامل کردم..

_راجع ازدواج باتو..

چیزی نگفت.. حرفی نزد.. سکوت کرد..

فکر کردم قطع کرده باشک گفتم: _الو.. هستی؟

_اره..

ولی مگه تو..

نفس عمیق کشید که بی شباهت به اه نبود..

_تو تصمیمت شک داری؟

هیچوقت به احساسم نسبت به احسان دو دل نشدم..

لب زدم..

_چی میتونستم بگم؟؟

تو تصمیمم مصمم تر از اونیم که فکرشو کنی..

اما خجالت کشیدم.. نتونستم حرف دلمو بگم..

صداش شیطون شد..

_یعنی دوسم داری؟

سوالش بی مقدمه بود..

از شیطنتش خنده ام گرفته بود..

دوست داشتم داد بزخم و بگم من عاشقتم..عاشق..

اما لب هام حرکت نمیکرد..

فقط میخواستم لبخند بزخم به این سوال یهوئی و بی مقدمش..

تو رویا ها سیر میکردم..چقدر منتظر این لحظه ها بودم..تشنه ی محبت یارم..وجودش..اعترافش..برای من، کمتر از معجزه نبود..

_فریحا..؟

با عشق..با محبت..با تموم وجودم هجی کردم

_جانم؟

ذوق کرد..خندید..شایدم شوکه شد..

با عکسلعمل احسان تازه فهمیدم که چی به زبون اوردم..

_ من فدای اون جان گفتنت بشم..تو که جون به لبم کردی دختر..من عاشقتم..دیونتم..قربون اون لرز صدات از حجب و حیات بشم من..

اعتراف میکرد؟ تموم راز های قلب شو افشا میکرد؟داشت برای اولین بار بهم از حسش میگفت؟

یا گوش های من خبط میشنید؟

خوشحال بودم..انگار تو اسمون قلب احسان پرواز میکردم..به خیالم ملکه ی قلبش بودم و اون فرمانروای قلب من..
دلَم میخواست منم بگم..

بگم، اعتراف کنم..سبک بشم و این بار عشق و تنهایی به دوشم نکشم..

دوست داشتم باهم، کنار هم..از اعتراف های پاکمون لذت ببریم و شب هم رازی مونو جشن بگیریم..

کلمه ها یکی پس از دیگری کنار هم نشستند و زیبا ترین ابراز منو.. با وجودشون جون بخشیدن..

_ مفهوم، عشقو از سیاهی چشم های تو خوندم؛ وقتی یه دختر بچه ی پونزده ساله بودم..

حرف دلمو زدم.. و با سکوت احسان مواجه شدم.. ساکت بود اما صدای نفس هاش به وضوح شنیده میشد.. شاید شوکه شده بود.. شاید هم خوشحال.. و شاید های زیادی که از ذهنم میگذشت..

اولین تجربه ی عاشقانه ام سراغزش لذت بخش بود..

صداش کردم..

اینار با اسم کوچیک..

_ احسان؟

خندیدید.. ذوق کرد..

با صدای بلند چند بار مدام پشت سر هم هجی کرد

_ جانم.. جانم.. جانم..

قلبم محکم میتپید.. لبام میخندید.. دستام میلرزید و پاهام خشک شده بود..

نفس عمیق کشیدم..

انگار، بار وزین راز عشق و علاقه ام، که سالها، تنهایی، به دوش کشیده بودم کمی سبک شده بود..

چشم هامو بستم و با خیال اسوده، با یارم به شب نشینی ابراز علاقه و رویاهامون نشستم..

اونشب حرف های زیادی شنیدم و اعتراف های زیادی کردم..

حس پرواز و اشتیاق بهم دست داده بود ..

اونروز شروع خوبی نداشتم اما به لطف وجود احسان اتمام لیلیم بهترین بود..

صبح بعد از حاضر شدنم راهی مدرسه شدم..

از عکسالعمل همکارام و کارکنان مدرسه میترسیدم..

میدونستم بهم حق میدن و قضاوت نمیکنن اما با این حال نگران بودم و احوالم دست خودم نبود.. دلشوره امونم و بریده بود..

یاد حرفم به شاهین افتادم..

نمیدونستم چجوری و باچه بهانه ای باید از دستش فرار کنم..

امامگه میشد از دست این موجود فرار کرد؟

بقول خودش همیشه زیر ذره بین نگاهش بودم..

ازش هیچکاری بعید نبود..

تنها خصلتش بد بودن بود ..اذیت کردن و تحقیر و تهدید کردن دیگران..

تموم قدرتش با پولش جون میگرفت..

ارثیه کنان از پدر ثروتمندش..

تو اون گیر و گذار افکارم، یاد سارا از ذهنم خطور کرد..

دختر ساده و زیبا رو..

بهترین دوست دوران دبیرستانم..

یه دختر ساده ولی مغرور..دختر ناز پروده یه خانواده ی پولدار..دختری که همیشه لباس های مارک میپوشید و انگشت نمای همه میشد..یه دختر عاشق اما احمق..

تموم غرور، تکبر و ثروتش به زانو در اومده بود..

کم آورده بود ..شکست خورده بود و مسبب تموم اتفاقات

شوم زندگیشو با وجود من تصور میکرد..

اما چرا؟

نمیدونم..سوالی که هرگز بهش جواب صادقانه ای نداد..شاید از نفرت و شاید...

همه ی

حرفاش..کاراش..زجرها و گریه هاش..حتی همون دعای پر از نفرینش لحظه ای از ذهنم دور نمیشد..

دلَم میخواست ببینمش ..صداشو بشنوم ..باهاش حرف بزنم..اما دست بی رحم زمونه چنان سیلی محکمی بهم زد که حتی نتونستم

خیالش واز سرم بگذرونم..این که بهترین دوستم با همه ی غرورش تبدیل شد به یک تکه گوشت در گوشه ترین نقطه ی اتاق..برای من زجر اور بود..

مثل سوختن تواتیشی که هیزمش خودت باشی..درست مثل خاکستر شدن..پودر شدن..و از همه مهم تر سوختن سارا..

انروز هم با تموم سختی هاش گذشت ..

گرچه سلیمی شاگرد ممتازی نبود اما جای خالیش روی نیمکتش هنوز تو چشم میزد..

بعد ساعت کاری، راه خونه رو در پیش گرفتم..

هنوز چند قدم از مدرسه دور نشده بودم که ماشین شاهین جلوی نگاهم سبز شد..

باز هم ترس و اضطراب مثل خوره به جونم افتاده بود..

زیر لب به وجود خودم و شاهین لعنت فرستادم..

دائم خودمو شماتت میکردم بابت حرف بی ربطی که دیروز به شاهین زده بودم..

اما واقعا راه دیگه ای نداشتم، برای خلاص شدن از وجود نحسش..

لبخند دندون نمایی زد و منتظر نگاهم کرد..

با بی اعتنائی قدم برداشتم و راه خودمو رفتم..

اما با صدای بلند و پر از خشمش که از پشت سرم شنیدم همونجا خشکم زد..

_بیا بشین.. وگرنه روزگار تو سیاه میکنم..

ازش بعید نبود.. گرگ صفت و پست بود..

اگه میگفت روزگار تو سیاه میکنم باید یقین پیدا میکردم که بالاتر از سیاهی ها، بلا سرم میاره..

به ناچار، عقب گرد کردم بدون اتلاف وقت در صندلی عقب ماشین و باز کردم و سوار شدم..

با عصبانیت نشست..

سرشو برگردوند و با غیظ گفت: _چرا عقب نشستی؟

چی داشتم بگم.. بگم چون ازت بیزارم و دلم نمیخواد کنار ادم نفرت انگیزی مثل تو بشینم؟ یا چون ادم بی سروپا و

پس فطرتی هستی؟

با صدای بلندش تنم به رعشه افتاد.. طوری عربده کشید که انگار اسمون شهر غرید..

_د با توام مگه لالی؟

پاهام به لرزش افتاده بود...

سرمو زیر انداختم و با صدای خفه در گلوم لب زدم

_از اینجا بریم.. اینجا منو میشناسن.. سو تفاهم پیش میاد..

به صورت مملو از خشمش خیره شدم

_برو.. لطفا

چند لحظه با مکث نگاهم کرد..

انگار رنگ چهرش عوض شد..

نگاشو ازم گرفت و پاشو رو پدال گاز گذاشت..

تموم بدنم از ترس میلرزید.. زیر لب ذکر میگفتم.. خودمو به خدا سپردم که یه وقت هوس نکنه بلایی سرم بیاره...

دست هام از شدت استرس مشت شده بود..

پاهام به لرزش افتاده بود..

و تموم بدنم مثل یخ سرد بود...

نزدیک سر کوچمون ایستاد..

سمتم برگشت و با عصبانیت گفت: _اون یارو کی بود؟

استرس، اضطراب، ترس، همه باهم به وجودم حمله کرد..

ترس از اینکه سراغ احسان بره تنمو لرزوند از طرف دیگه ای

از دیده شدن تو ماشین شاهین، واهمه داشتم اگه اشنایی میدید، برام گرون تموم میشد..

دلم میخواست داد بزنم و از ماشین پیاده بشم اما نمیشد.. باین کار بیشتر لجشو در میاوردم..

با زحمت خودمو کنترل کردم

اب دهنمو قورت دادم و با سرم به بیرون اشاره کردم

_اینجا محلمونه، همسایه ها ببینن حرف در میانر..

_چرا طفره میری؟ نمیبینی شیشه ها دودین؟

جواب منو بده..

نگاهمو بالا کشیدم.. حق با شاهین بود..انقدر تو افکارم غرق شده بودم که حواسم به شیشه ها نبود..

صداشو بلند کرد

_با توام؟ هنوز میخوای فکر کنی؟

_کدوم یارو؟

_همون که دیروز دل میدادی، قلوه میگرفتی!

تموم تنفرمو تو صدام جمع کردم..خیلی جدی گفتم:

_به تو چه ربطی داره؟ مگه تو چیکاره ی منی؟

پوزخندی کنار لبش نشست..

اروم، اروم هجی کرد

_همه کارتم..

دیگه داشت شورشو در میاورد...

خودشو مالک من میدونست..

این حرفش برام سنگین بود..دوست داشتم بزخم لهش کنم..

صورت‌م از شدت خشم داغ کرده بود.. قلبم تند میزد انقدر تند که لحظه‌ای فکر کردم همین الان از جاش کنده میشه..

با تموم تنفرم به چشماش زول زدم

_غلط کردی..

حس کردم دهنم سوخت.. زبونم اتیش گرفته بود

دندون هام گز گز میکرد.. انگار قلبم روی لب هام میزد..

باورم نمیشد.. شاهین رو من دست بلند کرده بود.. چنان با پشت دست توی دهنم کوبید که حس کردم تموم دندون هام خورد شد..

بغض امونمو بریده بود..

نگاه شاهین پر از خشم بود.. سینه اش از شدت عصبانیت تند، بالا پایین میرفت..

صدای نفس هاش فضای کل ماشینو پر کرده بود..

چند لحظه مبهوت کارش بودم .. اما تا به خودم اومدم دستمو سمت دستگیره ی، در بردم تا باز کنم..

اما قفل بود..

اما قفل بود..

با دستم محکم روی شیشه کوبیدم و دستگیره، رو کشیدم..

_باز کن درو..

پاشو رو پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد..

نمیدونستم کجا میره..

صورتش از شدت عصبانیت سرخ، سرخ شده بود..

همراه گریه، داد میزدم و کمک میخواستم..

اما کی بود که به من کمک کنه؟

مگه کسی با اون سرعت ماشین، صدامو میشنید؟

گریه امونمو بریده بود.. قلبم تو دهنم میزد و تموم بدنم میلرزید..

ترس همه ی وجودمو محاصره کرده بود

..

هر چند دقیقه حین رانندگی عقب برمیگشت و سعی داشت با فریاد های بلندش ارومم کنه..

زیر لب اشهدمو خوندم..

میدونستم این راهی که میرم برگشت ابرو مندانه ای نداره..

شاهین دیوونه شده بود و داشت منم دیوونه میکرد..

با التماس و صورتی مملو از اشک و گریه گفتم: _چی از جونم میخوای عوضی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

همه ی حرفش بهم یک کلمه بود..

_خفه شو..

نمیدونم چقدر راه اومده بودیم ..

اروم اروم اشک میریختم واز خدا کمک میخواستم.. تو همون حین صدای گوشیم بلند شد..

با عجله گوشی و از کیفم بیرون کشیدم..

شاهین دستشو عقب آورد و با تموم زوری که داشت گوشی و از چنگم بیرون کشید..

رو صفحه ی گوشی نگاه کرد..

بعد از تاملی در همون حینی که موبایلم زنگ میخورد همراهو روی پام انداخت و با حالت دستوری گفت: _جواب بده بگو اداره ام..

انگشتشو به حالت تهدید بالا گرفت

_وای به حالت اگه لو بدی، وگرنه میبرمت جایی که دست هیچکس بهت نرسه..

ترسیده بودم، اگه به مامان میگفتم ریسک بزرگی میکردم..

با خیال اینکه خودم رامش میکنم گوشی و جواب دادم ..

صدام هنوز میلرزید..

مامان با نگرانی جویای حالم شد و من دلیل لرزش صدام و بالا کشیدن اب بینیمو هوای سرد و مریضی جلوه دادم..

بعد از اتمام مکالمه شاهین گوشی و ازم گرفت..

ساکت بود و کمی اروم شده بود..

کمی بعد جلوی یه در ترمز کرد

خودش از ماشین پیاده شد و سمت من اومد..

با ترس عقب رفتم..

نیم خیز شد و دست راستشو جلوم گرفت..

_بیا پایین..

سرمو با التماس و خواهش تکون دادم..

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد

_خودت میایی؟ یا به زور بیمارمت؟

چشم هامو بستم ..دوباره گریه ام گرفته بود..

با التماس و گریه لب زدم

_تروخدا ..شاهین بیا بر گردیم ..من ابرو دارم..خواهش میکنم ترو به جون هرکی که دوش داری؟

نفس عمیق کشید و به اطراف نگاه انداخت..

با عصبانیت کنارم نشست و درو بهم کوبید..

خودمو عقب کشیدم و کنار در مجاله شدم..

پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم و با چادرم روشونو پوشنده بودم..

اروم اشک میریختم..اما تو درونم اتیشی به پا بود..

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد..و چشم هاشو بست..

انگشت های شصت و اشاره شو روی شقیقه اش فشرد..

_اون پسره کی بود؟

زیر چشمی نگاش کردم..

بینیمو بالا کشیدم

_یکی از فامیلامون..

با غیظ نگاهشو بهم دوخت

_چیکارت داشت؟

دلَم میخواست بگم اخه به تو چه دیوونه ی روانی؟

اما مگه جرات داشتیم؟ اون یه دیوونه بود.. میتونست هر بلایی سرم بیاره..

مجبور بودم باهاش راه بیام و زبون به دندون بگیرم

_سوال کاری داشت.. میخواد کارمند آموزش، پرورش بشه..

نمیدونم چطور و از کجا این کلمات و کنار هم چیدم..

دروغگوی خوبی نبودم اما حس میکردم این بار واقعا جواب داده..

گوشه ی چشم هاشو نازک کرد

_واقعا؟

سرمو با تاکید چند بار تکون دادم..

گرچه شاهین زرنگ بود اما خیلی ساده و زود باور بود.. چون یقین داشتیم که تو تمام این مدت که نبود یواشکی منو میپایید..

اگه حضور مردی و توزندگیم حس میکرد سرو کله اش زودتر از این ها پیدا میشد..

تو دلم خداروشکر کردم که انگار باور کرده..

لب هاشو تر کرد

چند لحظه خیره نگاهم کرد..

نگاهش انقدر تیز و پر هوس بود که زیر زبونم تند و بی قفه ذکر میگفتم..

خودشو کمی جلوتر کشید..

ترسیدم و خودمو بیشتر به در چسبوندم..

با حالت تمسخر امیزی گفت: _کجا میخوای فرار کنی؟ پشت سرت دره؟

نگاه خیسمو با نفرت ازش گرفتم..

راز فنوس

سرشو جلو آورد..

هرم نفسش هاش

روی صورتتم میخورد..

از این حرارت چندشم میشد..

چشم هامو محکم و محکم تر بستم و خودمو به خدا سپردم..

_نترس چشم هاتو باز کن..

لب هامو تو دهنم جمع کردم و چشم هامو باز کردم..

دیگه از شدت ترس هرچی که میگفت بی اختیار انجام میدادم..

اگر هم انجام نمیدادم، مجبورم میکرد.

گوشه ی چادرمو تو دستاش گرفت..

پوزخندی گوشه ی لبش نشست..

_تو یه گرگی تو لباس بره..

با این حجاب و چادرت همه رو شیفته ی خودت کردی.. همه یه احمقن.. منم یه احمقم.. آخه منم دل به همین حجب و

حیایی ساختگیت دادم..

صورتشو چرخوند

_تو حتی ارزششو نداری بهت دست بزنم..

درک حرف هاش برام قابل هضم نبود..

تو بهت و حیرت بودم..

چی پشت سر هم اراجیف میگفت ..

با هر کلمه و جمله اش تو وجودم برای خودم دنبال دلیل میگشتم.. من هرگز نخواستم خودمو، اعتقاداتم به کسی بشناسونم..

من خودم بودم و کاری با ریا نداشتم..

اما بابت جمله ی دوش خوشحال بودم همین که منو لایق لمس نمیدونست برام دنیا، دنیا ارزش داشت..

اما جمله ی بعدش زجر اور بود..

_همه ی اینا به کنار ..اما..اگه یک بار دیگه..

فقط یک بار دیگه.. فامیلت، دوستت، اشناات و یا هر احد و ناسی هوس پرسوجو راجع شغلت کنه..

هم در محل کارت... هم دهن همون فامیلتو گل میگیرم..

ترسیدم..

اگه بلایی سر احسان میورد من میمردم ..طاقت و تحمل، هر سختی و مشقتی و داشتم به جز همین موضوع..

احسان نیمی از وجودم بود..

نبودنش نبود من و غم، ناراحتیش مرگ من بود..

حرفاشو که زد از ماشین پیاده شد و جلو نشست..

تموم طول مسیر

و حرفی نزد..

تو دلم دعا، دعا میکردم که زود برسم خونه و از این جو دل ازده خلاص شم..

درک احوال شاهین برام سخت بود..

لحظه ای مهربونیش انقدر عمیق میشد که باور نمیکردم، این فرد مهربون، همون شاهینه..

اما گاهی هم انقدر سگ صفت و بد خلق و تخس میشد که تحملش، دشوار بود..هیچ وقت رفتارش تناسب نداشت و همیشه در حال رنگ عوض کردن بود..

جلوی درمون ترمز کرد..

قفل درماشین و باز کرد..

ارنجشو کنار پنجره گذاشت..

_برو پایین..

با اضطراب اطراف و نگاه کردم..

طبق معمول کوچه خلوت بود..

با عجله از ماشین پیاده شدم و در خونمون رو باز کرد..

بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم در و بهم کوبیدم..

دهنم خشک شده بود..

به زحمت قدم برداشتم و وارد خونه شدم..

مامان با شنیدن صدای در، داخل پذیرایی اومد..

_سلام مادر، چرا دیر کردی؟

نگاهمو به گلای قالی دوختم تا چشم های قرمزمو نبینه ..

سمت اتاقم قدم برداشتم..

_کارم یکم طول کشید..

در اتاقمو باز کردم داخل رفتم..

_بیا غذا بخور..

در و بستم..

_اشتها ندارم مامان..

مامان دیگه حرفی نزد..

یقینن از حالت چهره ام پی به حال زارم برده بود..

لباس هامو که عوض کردم روی صندلی نشستم ..

کلی کار داشتم..

دلم میخواست بخوابم ..حوصله ی هیچ کاری و نداشتم..

اما مجبور بودم ..

نمیدونم چقدر کار کرده بودم که از شدت خستگی خوابم برد..

با پیچیده شدن صدای اذان تو فضای اتاق از خواب بیدار شدم..

همه جا تیره و تاریک بود..

دست هامو کنار میز گذاشتم و از جام بلند شدم..

سرم از شدت درد، گیج میرفت..

لامپ و روشن کردم..

با انعکاس نور لامپ، چشم هامو بستم..

دستامو جلوی چشمم گرفتم.. تعادلمو به سختی حفظ کردم..

به خودم که اومدم..

از اتاق خارج شدم..

بوی خوش غذا کل خونه رو گرفته بود..

بعد از شستن دست و صورتم راهی آشپزخونه شدم..

سفره رو پهن کردم و کنار خانواده شام و خوردم..

نگاه های فرهاد ازار دهنده بود..

سر سنگینی منو که میدید بیشتر بی اعتنائی میکرد..

قصدم به اتاقم برم .. از جام بلند شدم..

بابا صدام کرد..

_فکراتو کردی بابا؟

ایستادم..

نگاهی به مامان انداختم..

منتظر نگاهم میکرد..

سرمو پایین انداختم

_به نظر من بهتره، به اقا احسان فرصت بدین..

بابا قاشق و تو بشقاب انداخت

_این جواب نشد برای من ..

یک کلمه بگو..میخواییش یا نه؟

سرم پایین بود..

گونه هام از فرط داغی گز گز میکرد..

صداش بار دیگه تو سرم پیچید..

_بگو بابا ..

صدام به زحمت از گلوم خارج شد..

با نکلت گفتم: _اگه نظر..منو..بخواین..

من.. نظرم مثبته..

با تموم شدن جمله ام انگار بار سنگین از دوش هام افتاد..اما از شدت خجالت، عواقب و تصمیم نهایی پدر نگران بودم..

نفسمو تو سینه حبس کردم و بدون اتلاف وقت سمت اتاقم پا تند کردم..

جلوی در که رسیدم بابا، با تحکم گفت: _حرف من، هنوز هم یک کلامه ..نه..

اشک هام بی وقفه میبارید..

دلهم تو چنگال درد و غم اسیر بود..

_اما اگه تو میخواستی..بدون که، پدرت راضی نیست..میتونی انتخابش کنی..اما بدون من..

دیگه نتونستم وایسم..

دستم سمت دستگیره بردم..وارد اتاق شدم..

جر و بحث های مامان و بابا دیگه برام مهم نبود..دست هامو رو گوشام گذاشتم و

پشت در سر خوردم..زار، زار گریه می کردم..

تو دلم زجه میزدم..دست های مشت شدمو بی اراده روی پاهام میکوبیدم و با فریاد های بی صدا اشک میریختم..

تقاضا چیه پس میدادم؟ دنبال دلیل می گشتم، اما..جوابی پیدا نمیکردم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که پشت در نشسته بودم..

تقه ای به در خورد..

جوابی ندادم..به خیال اینکه هرکسی باشه بیخیال میشه و میره همون جا نشستم..

اما در باز شد..

با استرس سرمو سمت دیگه ای گرفتم تا صورت پریشونمو پنهون کنم..

بوی مادرم میومد..

با استنشاق بوی مادرم داغ دلم تازه شد..

دلم میخواست های، های گریه کنم..

کنترل اشک هام و بی تابی قلب لجبازمو نداشتم..

در و بست ..

وجودشو کنارم حس کردم..

دست های مهربونش و روی کمرم کشید..

_فریحا...مادر..خوبی؟

گلوک میسوخت اما با سماجت مقابل اشک هام ایستادم..

چیزی نگفتم..

لب پایینمو گزیدم و سرمو تکون دادم..

_نگاهم کن دخترم..

نمیتونستم ..دلَم میخواست به همون جهت و همون نقطه ی نا معلوم خیره بشم..

دستشو زیر چونم گذاشت و سمت خودش چرخوند..

نگاهش..نگاهش..حرف قلبمو خونده بود..

چشم هاش غم داشت..غمی به رنگ عاشقی..

عشق مادر و فرزند..

_صبور باش..با گریه چیزی درست نمیشه..سبک میشی میدونم..اما داغش که کمتر نمیشه...میشه؟

لب هامو به زحمت از هم جدا کردم..

با ناله لب زدم

_نه..نمیشه..

_پس چرا غصه میخوری؟

چی میتونستم بگم..

دلَم میگفت بگو..اعتراف کن..اما زبونم یاری نمیکرد..

مامان سرمو تو اغوش گرفت..

بوی پیرهنش برای من بهترین رایحه بود..

با هر دم تموم وجودم لبریز از عشق مادرم میشد و هر، باز دم، تموم غم هامو از هستی ام خارج میکرد..

اتقدر غرق بوی تنش بودم که اروم شدم..

سرمو بلند کردم

_مامان؟

نگاهم میکرد..عمیق و مهربون

_جانم..؟

_چرا بابا ازم

خواست نظرمو بگم،وقتی حرفش همونی بود که قبلا گفت؟

نگاهشو ازم گرفت..

_ازش پرسیدم..گفت اگه فریحا میخواد با احسان ازدواج کنه، میتونه..

چشم هام از خوشی خندید

_اما..خودش راضی نیست..گفت یا احسان..یا انتخاب بابا..

باورم نمیشد..

بابا همچین شرطی بذاره..

هیچوقت انقدر تو انتخابش پافشاری نمیکرد..اما حالا..

چشم هام لبریز اشک شد..

مامان دست هاشو رو گونه اشکیم کشید..

_فقط صبور باش..

چطور میتونستم صبور باشم ..وقتی تموم زندگیم رو هوا بود..

از هر سو تحت فشار بودم و دم نمیزدم..

تو دلم از خدا جواب میخواستم..اما صدایی نمیشنیدم..

شاید به قول مامان باید صبور بودم ..شاید زمان همه چیز رو درست میکرد..شاید تموم غصه هام تموم میشد..به امید همین کلمه ی پر از امید..از جام بلند شدمو سمت تخت رفتم..

مامان بعد از مکث طولانی از اتاق خارج شد..

رفت اما هنوز بوی تنش انرژی بخش تن بی جونم بود..

از سر بی خوابی سراغ لب تایم رفتم و سوالات شاگرد هامو تایپ کردم..

بعد از تموم شدن کارام و گشت و گذار تو اینترنت سری به ایمیل هام زدم..

فرد ناشناسی که قبلا برام ایمیل زده بود..بازهم پیام فرستاده بود..

فرد ناشناسی که قبلا برام ایمیل زده بود..بازهم پیام فرستاده بود..

با کنجکاوی پیامو باز کردم..

باورم نمیشد..پاهام بی اختیار سست شده بود..دست هام به لرزش افتاده بود...عرق سرد رو پیشونیمو خیس کرده بود..

اون عکس هارو شاهین برام میفرستاد..

و حالا به هویتش اعتراف میکرد..

با اضطراب صفحه رو بستم و روی تخت ولو شدم..

افکار های مختلف توی سرم رژه میرفت..

انقدر غرق افکار پریشونم بودم که دیگه داشتم دیوونه میشدم.. افکارم مشمئز کننده بود.. تو ذهن، پر از تلاطمم پا به فرار میداشتم تا دست احد ناسی بهم نرسه..

یا نقشه ی مرگ شاهین و میکشیدم.. گاهی با خودم تصمیم میگرفتم که بین بابا و احسان، عشقمو انتخاب کنم.. اما با جواب هایی که به افکارم میدادم لال و ساکت میشدم.. عقلم فرمان میداد که همه چیز و تموم کنم.. حسم.. احساسم.. انتخابم.. عشقم و احسانم رو فراموش کنم.. بخاطر حفظ خودم نه.. به احترام پدرم.. به خاطر حفظ جون یارم از دست شیاطین.. فشار دست های شاهین درست روی خرخره ام بود.. میترسیدم.. شاید اگه تهدید شاهین نبود.. به قیمت جون خودم که شده پدر رو راضی میکردم و بس.. اما حالا..

صدای پیامک گوشیم، رشته ی افکارمو پاره کرد..

دستم رو پاتختی بردم و گوشیمو برداشتم..

بیداری؟؟

پیغام احسان، انقدر دلنشین بود که بی اراده لبخند رو لبام نشست.. نگران بودم.. از این بس با نگاه کردن به اسم چه کسی میتونم لبخند بزنم؟ اصلا میتونم؟ هرگز..

اره بیدارم..

چند دقیقه بعد گوشیم تو دستام لرزید..

از جا بلند شدمو کنار تخت نشستم..

_الو سلام..

صداش تو گوشم پیچید..

_سلام، مزاحم که نشدم..

سرمو تکون دادم

_نه، نه اصلا..مراحمی..کاری داشتی؟

نفس عمیق کشید..

_حالت خوبه؟

نمیدونم چرا اما زبونم مقابل عقلم ایستاد..احسان رو به وجودم انقدر نزدیک میدیدم که اعتراف کردم به حال زار و

پریشونم..

_نه..خوب نیستم..

نگرانی تو صداس موج زد..

_چرا؟ چیشده عزیزم؟

دلَم میخواست سرد باشم..اما چطور میتونستم..بین اعتراف های عاشقانه ام و سردی کلامم.. یک شبانه روز فاصله بود..و این ته دیوانگی بود..من دیونه شده بودم ..دیونه ی چشم های براق احسانم..دیونه تحت فشار های شاهین..و به جرم عاشقی مهر سکوت بر لبام میزدم..

_چیز مهمی نیست..

_مهم نیست یا منو محرم.. نمیدونی؟

از جام بلند شدم..

_این حرفو نزن احسان

مردد بودم حرف های ذهنم رو به زبون بیارم یا نه..

_راستش..

حرفمو قورت دادم..تامل کردم..

دوست داشتم احسانو برای خودم نگه دارم.. دوست داشتم ناراحتش نکنم..

دوست داشتم بگم همه چیز درست شده.. دوست داشتم، نفس هاش، صداش، چشماش همه و همه وجودش رو مالک خودم کنم.. اما مگه میشد..

فشار های شاهین از یه طرف و شرط بابا هم از طرفی دیگه حنجرمو میفشرد..

_راستش.. چی؟ فریحا جان.. چیشده؟

لب پایینمو گزیدم به زحمت کلمات و کنار هم چیدم..

_بابام ...

اصلا رضایت نمیده..

از عکسعملش میترسیدم.. چشم هامو بستم و با ناله لب زدم..

از عکسعملش میترسیدم.. چشم هامو بستم و با ناله لب زدم..

_متاسفم..

سکوت کرد.. سکوتش انقدر عمیق بود که منو ترسوندد..

صداس خفه بود..

ولوم صدای گوشیمو زیاد کردم و به گوشام چسبوندم تا راحت تر بشنوم..

_ پس جواب تو چی؟

دستم رو پیشونیم گذاشتم و با مکث نالیدم..

_ راضی نمیشه.. راضی نمیشه..

_ خودت که منو میخوای؟ نمیخوای؟

خواستم بگم میخوام.. بگم سهم من باش.. حق من باش.. خواستم تموم عشقشو که وجودم از یادش لبریز بودو داد بزنم.. اما سکوت کردم.. برای حفظ علاقه ام.. برای نجات جون عشقم.. برای نگه داشتن اعتماد خانوادم و بستن دهن مردم..

میترسیدم.. میترسیدم از گذشته ای که هرگز واقعی بودنشو لمس نکردم..

صدام کرد..

_ فریحا؟ نظرت عوض شده؟

باید تمومش میکردم..باید خودمو فدا میک

ردم تا سرنوشت احسان فدای من نشه...من همیشه قربانی بودم..قربانی دیگران و تسلیم دستور روزگار..
از خودم ..عشقم..انتخابم گذشتم..گذشتم و شکستم..اما کسی نفهمید که من ویران شدم ..نابود شدم و باختم..
به زحمت نغمه ی مغلوب شدنمو از حنجره ام ازاد کردم..صدام ازاد شد اما من اسیر شدم در بند حسرت و داشتن
عشقم..

_ ما نمیتونیم..علاقه ی من ..از اول هم ..اشتباه بود..

چشم هامو بستم..اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید..اینار از چشم چپ..
شنیده بودم..وقتی اشک از چشم چپ چکید..این یعنی آخرین امید ..و من ..تموم امیدم رو با قطرات اشکم باختم..

_ همه چیز و تموم کنیم..من نمیخوام شروع رابطه ام با مخالفت پدرم شروع بشه..

واقعا متاسفم..

خداحافظ...

گوشی و قطع کردم..

اتاق در چنان سکوتی فرو رفته بود که..

با غرش اسمون لرزید..

کنار پنجره مچاله شدم و زجه زدم..

اونشب اسمون همراه من اشک ریخت و من همراه یار غریب اشنا..کنار خلقت خدا..کنار معشوقه ی کائنات ..برای دل غریب و سکوتتم..برای گذشتتم و ضعفم..سوگواری کردم و این برای من بدترین فاجعه بود...برای من و قلب شکست خورده ام..

صبح روز بعد با سر درد و سر گیجه از خواب بیدار شدم..

حس عجیبی داشتم ..خیال میکردم یه چیزی گم کردم..و این یه خیال نبود..من زندگیمو گم کرده بودم..و خودم تو پیچ و تاب زندگی اسیر شده بودم..اسیر دست سرنوشت..

وقتی به گوشیم نگاه کردم..با هجوم زیاد پیامک و تماس های احسان مواجه شدم..

کلافه و غمگین بودم..

دلم به حال جفتمون میسوخت.. اما چیکار میتونستم کنم؟ بجز گذشت..بجز سکوت..

گوشی و تو کیفم پرت کردم و راهی مدرسه شدم..

اونروز هم با تموم دغدغه ها و خستگی ها گذشت..اما ذره ای از زخم قلب شکسته ی، من ترمیم نشد..

تو تمام طول مسیر شاهین دنبالم بود..

زیر لب خدا، خدا میکردم که سر و کله ی احسان پیدا نشه..

وقتی جلوی در رسیدم نفس عمیق کشیدم و خداروشکر کردم..

خونه سوت و کور بود..

داخل اتاق ها سرک کشیدم..

مامان در حال نماز خواندن بود..

لبخندی رو لبام نشست..

زیر لب قربون صدقش رفتم.. بعد از عوض کردن لباس هام سری به اشپزخونه زدم..

قابلمه ی غذا روی اجاق بود..

درگیر محتوای داخلش بودم که صدای مامان باعث شد دست از فضولی بردارم..

_خیلی گشنته؟

پشتمو به گاز کردم و شونه بالا انداختم..

_دیگه دارم پس میوفتم..

سراغ کابینت ها رفت و دوتا بشقاب بیرون کشید..

سمت میز رفتم و حین نشستن گفتم: _بقیه کجان؟

کنارم نشست و مشغول کشیدن غذا شد..

_رفتن سر کار شون..

ابرو هامو بالا انداختم..

_کی رفتن؟

_صبح..

جای

خالیشون اذیتم میکرد..دیگه اشتها هم کور شده بود..

با بی میلی غذامو خوردم و قصد کردم برم اتاقم که صدای تلفن خونه، بلند شد..

راز فنوس

مامان خواست بلند شه..

دستم رو شونه اش گذاشتم

_بشین غذاتو بخور.. من برمیدارم..

تلفن و نزدیک گوشم بردم

_الو؟

سکوت بود ..

صفحه گوشی و نگاه کردم و با حالت سوالی پرسیدم..

_الو؟ بفرماین؟

صداش.. هرکجا میرفتم عذابش باهام بود.. و حالا سیگنال های ارتباطی دست به دست هم دادن تا با رسوندن صداش زجرم بدن..

_شماره ام و بردار.. بهم زنگ بزن.. کارت دارم..

نفس هام به شمارش افتاده بود.. پیدا کردن شماره ی خونه مون برای شاهین کار سختی نبود..

و همین موضوع اتیشی ترم میکرد..

با صدای ارومی گفتم: _چیکارم داری؟

_هرکاری میتونم داشته باشم.. به تو ربطی نداره.. فقط بگو چشم..

چشم هامو با انزجار بستم..

نفس هام از شدت خشم، تند بود..

_پیدا کردن شماره من برات مثل اب خوردنه ..دیگه زنگ نزن اینجا..

گوشی و بهم کوبیدم..

مامان از اشپزخونه سرک کشید

_کی بود مادر؟

تامل کردم.. کاش میتونستم بگم.. بگم شاهین بود.. شاهین!!

نفرت انگیز ترین فرد، تو دنیا ی من..

سرمو پایین انداختم و حین رفتم به اتاقم گفتم:

_تلفن تبلیغاتی بود.. محصول هاشونو تبلیغ میکردن برای فروش..

مامان که قانع شده بود، مشغول کار خودش شد..

از خودم متنفر بودم.. دروغ.. پشت دروغ..

شاهین و زور گویی هاش اختیارمو گرفته بود..

مجبورم میکرد دروغ بگم ..

پنهون کاری کنم و از خواسته هاش پیروی کنم..

این موضوع برام زجر اور بود و تنفرمو از خودم، ضعفم، ترسم، گذشته ام، از شاهین، حرفاش، کاراش، و بد صفتیش، چند برابر میکرد..

از شدت سر درد و عصبانیت سرم داشت میترکید..

روی زمین نشستم.. فکر و خیال امونمو بریده بود..

تو همین خیالات بودم که تلفنم زنگ زد..

باورم نمیشد.. دست بردار نبود.. دلم به حال جفتمون میسوخت..

اما چیکار میشد کرد.. باید سرد میبودم.. باید.. میگذشتم.. باید.. بد میشدم.. بخاطر خودمون.. عشقمون..

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و رد تماس و زدم..

صدای پیامک گوشیم بلند شد..

_فریحا.. نمیخوای حرف های منم بشنویی بی انصاف؟

چشم هام لبریز اشک شد..

سرمو اروم به دیوار تکیه دادم..

عقده هام.. حسرت هام.. خموشیم.. همه و همه دست به دست هم داده بودن..

برای رد یارم..

حس تنفر از وجود خودمو، به وضوح حس میکردم..

تموم حرف های درون افکارم، تو دست هام جو

ن گرفت..

حرف های دروغیمو نوشتم..

تا فریحای معصوم و دوست داشتنی درون ذهن، احسان و بکشم.. تا اونو از خودم برنجونم و متنفر کنم...

انگشت شصتم رو روی صفحه کشیدم..

سریع مینوشتم اما دست هام از شدت ناراحتی میلرزید ..

اشک هام بی وقفه میبارید و قلبم..

قلبم اروم، اروم منهدم میشد..

_دیگه مزاحمم نشو.. وگرنه با، بابام طرفی.. هر حرفی که بود گفتم..

نابود شدم ..ویران شدم..اما نوشتم..نوشتم تا خودم و احسانم رو از بند اسارت شاهین ازاد کنم

_نمیخوامت چرا نمیفهمی..خدافظ...

باورش برای خودمم سخت بود..اما این من بودم..منی که منتظر روزی بودم که احسان بهم زنگ بزنه و بگه دوستم

داره ..اما حالا..خودم اونو از وجودم میروندم..

از شدت حرص و بغض گوشی و رو زمین کوبیدم و صدای گریه مو تو بالش خفه کردم...

اونروز حتی برای شام هم بیرون نرفتم..میدونستم مامان تنهاست اما نمیتونستم ناراحتش کنم..اگه با نرفتم ناراحت

میشد خیلی بهتر بود تا با دیدن ناراحتی من غصه میخورد..

غم و ناراحتی تو چهره ام بی داد میکرد...از دیدن خودم تو ایینه وحشت داشتم..مثل میت ها شده بودم..انقدر اشک

ریخته بودم که چشم هام پف کرده و ریز شده بود..

از خدا گله داشتم..منی که تو بدترین شرایطم یعنی پنج سال پیش ...

حتی یک بار هم کفر نگفتم..انروز مدام ارزوی مرگ میکردم..حتی بارها فکر خودکشی به ذهنم خطور کرد..اما فقط به خاطر مادرم..پشیمون شدم و دست از پا، خطا نکردم..

از شدت بی خوابی و گرسنگی چراغ اتاقمو روشن کردم و راهی اشپزخونه شدم..

چند لقمه غذا خوردم و برگشتم اتاقم..

خواستم چراغ رو خاموش کنم که با صدای برخورد چیزی به شیشه ی پنجره اتاقم با ترس و قدم های اروم سمت پنجره گام برداشتم...

پرده اتاقمو اروم کنار زدم..

با دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد..

احسان این موقع شب اینجا چیکار میکرد؟

گوشه ی پیرهنمو لابه لای دستام مچاله کردم و پرده رو ول کردم..

چند لحظه مبهوت کارش بودم..

تکیه به دیوار روبه روی پنجره ی اتاقم بود..

از لابه لای درخت های حیاط کوچیک مون هم میشد چهره شو تشخیص داد..

مشخص بود که نشونه گیری خوبی داشت..یا شاید برخورد سنگ به شیشه خیلی شانسی بوده..

درگیرهمین افکارم بودم که صدای گوشیم که وسط اتاق پرتش کرده بودم.. بلند شد..

با عجله و دستپاچه سمت گوشیم رفتم..

اسم احسان رو صفحه تلفن چشمک میزد..

دستم رو پیشونیم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم..

دلَم میخواست تلفن و جواب بدم و بگم: _تموم زندگیم..احسانم..سرما میخوری اخه دیونه ...

اما زندگی من مدتها تو طوفان و سرما یخ زده بود.. تو سرمای کلام من..

اما چطور میتونستم؟ میون دو راهی قلب و عقلم گرفتار بودم..

کلمات نفرت انگیزی که بوی دهن شاهین و میداد کنار هم در افکارم چیده شده بود..

_اگه یک بار دیگه..

فقط یک بار دیگه.. فامیلت، دوستت، اشنات و یا هر احد و ناسی هوس پرسوجو راجع شغلت کنه..

هم در محل کارت... هم دهن همون فامیلتو گل میگیرم..

باید فاصله و سردی می افتاد بین من و احسان..

فاصله ای به سردی کولاک قطب جنوب..

گوشی و خاموش کردم و سرمو به بالین پاهام گذاشتم...

کنار تخت روی زمین، از شدت سرما مچاله شدم..

حتی رغبت نکردم پتو روم بکشم..

صبح روز بعد تموم عضله های بدنم درد میکرد..

از جام بلند شدم.. دستمو روی شونم گذاشتم و گردنمو تکون دادم..

رگ گردنم گرفته بود.. از شدت درد بی اختیار اه بلندی کشیدم و

با قدم های سست از اتاق بیرون رفتم..

بعد از حاضر شدنم راهی مدرسه شدم..

حتی میلی به خوردن صبحانه هم نداشتم..

فکرم مدام درگیر بود.. درگیر احوال احسان و آینده..

اینده ای که مبهم بود.. آینده ای که هرگز ازش خبر دار نبودم..

تو همین خیالات بودم که شخصی جلوی راهمو سد کرد..

سر که بلند کردم و چشم هاشو که دیدم.. تموم تنم لبریز خواستن شد.. تموم وجودم میلرزید... از ترس نه.. از

عشق.. از چشیدن طعم عشقش عطش زده بودم..

نگاهش غم داشت.. چهره اش پریشون بود.. اما چیزی از جذابیتشو کم نکرده بود..

حس داغی گونه هامو به وضوح حس میکردم.. چهره ی احسان زیبا ترین و مطبوع ترین کلکسیون در مقابل دیدارم

بود... حتی غمگین.. حتی ناراحت.. مسبب تموم غصه هاش من بودم.. نگاهمو ازش گرفتم..

مسیرمو کج کردم قصد کردم برم..

جلوم اومد..

مانع رفتنم شد..

دستاشو کنارش باز کرد..

بیا سوار ماش...

میون حرفش پریدم و با غیظ گفتم:

_بهتون گفتم ..دیگه مزاحم من نشید..وگرنه با پدرم طرفین..

تو چشم هاش نگاه کردم

_پسر دایی برو کنار..

صورتش از ناراحتی مچاله شد..

نزدیک اومد..

_نکن فریحا..نگو این حرفارو..

نگاهمو به زمین دوختم..هر لحظه ممکن بود عقده ی خفه شده تو گلوم سر باز کنه و تموم راز هامو افشا کنه..تا

احسان بفهمه همش فیلمه..همش بازیه..همش الکیه..

اروم و با صدای خفکان لب زدم..

_برو اونور..

_نمیرم فریحا..تا سوار نشی نمیرم..

دیگه داشت گریه ام میگرفت..

تموم خواهشمو تو صدام جمع کردم..

_بذار برم..چرا نمیفهمی.. نمیخوامت..

دیگه طاقت نداشتم..طاقت شکستن

دلشو بیش از این نداشتم..

با عجله از کنار نگاه مبهوتش گذشتم و جسم سست شده اش و رها کردم..

تموم تنم داغ کرده بود.. داشتتم میسوختم.. تو آتیش خودم.. تو آتیش عشقم... پودر میشدم و دم نمیزدم.. بقایای جسمم به آسمون میرفت و نیست میشدم...

اون روز هم ساعت کاریم تموم شد ..

با قدم های سستم جسم نیمه جونمو تا به خونه کشیدم...

خبری از احسان نبود.. همین موضوع خیالمو بابت راضی شدنش راحت میکرد..

اما از صمیم قلب ارزو میکردم که به احساسم شک نکنه.. فقط ازم بگذره... اما منو هوس باز تصور نکنه..

اونروز تموم شد.. گذشت .. اما ذره ای از دلتنگی هام کم نشد..

روی تخت دراز کشیدم..

غرق رویا بودم که صدای تلفنم در اومد..

ناراحت و عصبی بودم.. که این صدای نفرت انگیز رشته افکار هامو پاره کرده ..

با چهره ی مچاله شده و لب و لوچه ی اویزون گوشی و از کنار تخت برداشتم..

تعجب کردم.. اما از طرفی خوشحال بودم.. دلم میخواست برایش ناز کنم تا کمی تنبیه بشه..

با شیطنت رد تماس زدم..

تبسمی گوشه ی لبم نشست.. منتظر تماس بعدیش شدم..

دلم میخواست بارها و بارها فرهاد و ضایع کنم.. اما دلم نمیومد.. فرهاد برادرم بود.. هیچ خواهری نمیتونه برادرشو منتظر بذاره..

با تماس بعدیش با لبخند از جام بلند شدمو و نشستم.. تو دلم قربون صدقش میرفتم بخاطر دل مهر بونش..

صدامو صاف کردم و گوشیمو جواب دادم..

__بله..؟

__به.. به.. خااانوم.. چرا ریجکت میزدی؟ حالا نمیخواستی جواب برادر جیگر تو بدی دیگه؟ همه دخترای دانشگاه برای

شنیدن صدای من سرو کله میشکونن.. اونوقت تو..

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه اه بود..

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود..

مدت ها بود که حتی یک تبسم کوچیک هم از شوق و اشتیاق رو لبام ننشسته بود..

دلم برای برادرم خیلی تنگ بود..

__میتونی بگی چیکارم داری؟ میخوام بخوابم..

__عه.. عه.. این چه حرفیه ابجی.. تو کل شهر و میخوابونی بعد خودت سر به بالین میذاری.. تو که شیطونی میکنی و

قایمکی عاشق میشی.. حالا میخوای بخوابی؟ عاشقا که زود نمیخوابن؟؟

__چی داری اراجیف میبافی بهم فرهاد؟ تو واقعا دانشگاه نمیری که دیوونه خونه میری..

صدای خنده اش تو گوشم پیچید..

__اره خواهرم دیوونه شدم..

اخه یه خواهر مجنون دارم.. خول.. خول..

نفس عمیق کشیدم.. با کلافگی گفتم:

__فرهاد کاری نداری؟

مکت کرد..

_ فقط خیلی دوست دارم ابجی جونم..

ازم دلخور نباشیا.. بهو دیدی مردم و..

با عصبانت میون حرفش پریدم..

_ این چه حرفیه.. خدا نکنه.. باش ازت ناراحت نیستم خوبه؟

خندید..

_اره عزیزم..

حالا دیگه قطع کن صدای نکره تو نشنوم.. مزاحمم نشو..

از شنیدن جمله اش چشمام گرد شد..

صدامو بلند کردم..

_تو ادم بشو نیستی..

صدای خنده اش گوش اسمون و کر کرد..

_اره من فرشته ام بی عصاب..

خندیدم و خندید..

اونشب بر خلاف شب های دیگه با بغض و گریه نخوابیدم و با رقص لبام از خنده، چشم هامو رو هم گذاشتم..

بعد از حاضر شدنم از در خونه خارج شدم..

سرمو که بلند کردم چشمم افتاد به سمند سفید احسان..

لب هامو جمع کردم و نفس عمیق کشیدم..

این رفتار هاش داشت دیوونم میکرد..

نمیدونستم چیکار کنم که دست از سرم برداره..

سرمو پایین انداختم و چادرمو تو دستام مچاله کردم..

از کنار ماشینش گذشتم..

دلَم میخواست چهره اش و بینم اما به زور جلوی نگاهم و گرفتم..

با فاصله گرفتم از ماشینش.. استارت زد و با صدای گوش خراش برخورد لاستیک و اسفالت مطمئن شدم که رفت..

زیر لب خداروشکر کردم که احسان هوس سوال نکرد..

با کنجاوری به اطراف کوچه سرک کشیدم..

نگران حضور شاهین بودم..

اما خوشبختانه کوچه خلوت بود و خبری از شاهین نبود..

بجز وجود من حتی پشه هم تو کوچه پر نمیزد..

نفسی از سر اسودگی کشیدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم..

دیگه از این قایم موشک بازی و زندگی پر از ترس خسته شده بودم..

ته دلَم خوشحال شدم که سایه ی نفرت انگیز وجود شاهین از زندگیم پاک شده بود..

بعد از اومدنم به خونه و خوردن ناهار قرار شد بعد ظهر مامان رو برای خرید به بازار ببرم..

بعد از کمی استراحت، لباس هامو تنم کردم..

هر چند حوصله ی گشت و گذار و نداشتم اما بخاطر مامان قبول کردم.. چون مرکز خرید از خونه فاصله ی زیادی داشت دلم نیومد مامان این همه راه و با ماشین بیرون بره..

تصمیم گرفتم با ماشین بابا که تو حیاط بود ببرمش..

چادرمو سرم کردم و حین خارج شدنم از خونه با صدای بلندی گفتم: _مامان تا من ماشینو در میارم بیا..

هنگامی که از پله ها پایین میرفتم

صدای مبهم مامان و شنیدم که میگفت: _الان میام مادر..

درو باز کردم و ماشین و از حیاط اوردم بیرون..

ایینه ماشینو تنظیم کردم..

و فلشمو روی ضبط انداختم..

با پلی شدن موزیک بی کلام.. مامان هم سوار ماشین شد و راه افتادم..

تو طول مسیر مامان از دلخوری زندایی و دایی محمود میگفت و بابا رو مقصر میدونست..

اما مگه میشد اب ریخته شده رو زمین و جمع کرد..

سرمو تکون دادم و با تاسف گفتم: _مامان شما دیگه چرا؟

مامان سرشو سمتم گرفت

_یعنی چی ف

ریحا؟ بابات زور گفت.. کی حرفاشو بهت تحمیل کرده بود؟

با دلخوری نگاهشو ازم گرفت و دستاشو بهم گره کرد

_حالا چون احسان بچه ی داداش منه ..اقا جواب رد دادن..

دلم میخواست تموم بشه..خوب میدونستم که دلیل اصرار مامان بخاطر حس من بود..

میدونستم سنگ منو به سینه میزد..

نیم نگاهی به مامان کردم و به ارومی گفتم:

_بین مامان..دیگه نمیخوام راجع احسان و پیشنهادش چیزی بشنوم..

با صدای متحیر و کمی عصبی گفت: _اوااا! مگه به بابات نگفتی احسانو میخوای؟ مگه تو نبودی که با شنیدن جواب

رد بابات به احسان اشکت دم مشکت بود؟ نگاهت از گریه پر میشد و صبا با قرمزی و پف چشمت راهی مدرسه

میشدی؟ نگاهشو ازم گرفت و زیر لب غر زد..

_الانم همونه..گریه..بغض..سکوت..

نفسمو از دهان بیرون دادم ..

شاید اشتباه کردم..شاید این راز تو دلم میموند ارزشش بیشتر بود..با این اوصاف من مقصر دیده میشدم و حسم به

احسان و یه احساس چند شبه فرض میکردن..نباید به مامان میگفتم..نباید بروز میدادم..اما من نمیخواستم اینجوری

بشه..ارزوم بود با احسان تکمیل بشم..اما شاهین..تهدیدش..زندگیمو زیر و رو کرد..

دنده رو با حرص عوض کردم..

حجوم افکارهای مختلف توی سرم دیوونه کننده بود..

اگه بلایی سر احسان میومد..اگه شاهین سراغش میرفت..اگه اونو..

نه..نه..

سرمو تکون دادم و با صدای جدی گفتم: _بسه مادر من..

بسه..خسته شدم دیگه..من دیگه احسانو نمیخوام..ازش متنفرم..

تک خنده ی عصبی کردم..

_نه اصلا از ش متنفرم نیستم..دیگه برام مهم نیست..

شما هم تمومش کن..

مامان با شنیدن صدای بلندم چیزی نگفت..

از رفتارم شرمنده بودم..اما این خود من بودم..

فریحایی که همیشه اروم بود..حالا سر مادرش صداشو بلند میکرد..

با اخم کنار مرکز خرید ترمز کردم ..

با صدای ارومی گفتم: _بفرماین مامان خانم..بریم..

از ماشین پیاده شدم..

اما هنوز مامان نشسته بود..

نیم خیز شدم و سرمو از پنجره داخل بردم..

_نمیایی پس؟

مامان نگاه پر از اخمشو بهم دوخت..

_نه چیزی لازم ندارم..بیا برگردیم...

کمرمو صاف کردم و دستمو روی سقف ماشین گذاشتم..

باید راضیش میکردم..باید از دلش در میاوردم..

سرمو کمی پایین تر اوردم..

_مامان جون بیا بریم عصبی بودم یه چیز گفتم..بیا دیگه..

نگاهشو با دلخوری ازم گرفت: _من برا اینکه احسانو نمیخواهی ناراحت نیستم؟ یا نمیگم چرا عصبی شدی؟ من تعجب

میکنم از این رفتارت دختر؟

_رفتارات عوض شده..چی شده بهت؟

مردمک چشم هامو چرخوندم و با لبخند تصنعی گفتم: _چی میگی مادر من؟ حالا بیا بریم..تو خیابون که همیشه حرف زد ..بمونه تو خونه صحبت میکنیم خوبه؟

مامان که به ظاهر راضی شده بود از ماشین پیاده شد و دوشا دوش هم وارد ساختمون شدیم..

مامان خرید هاشو کرد و قصد کرد برای خودش لباس بخره..دست هامون از زیادی خرید پر شده بود..از داخل فروشگاه سبد برداشتم و وسایل هامونو توش گذاشتم تا به ماشین ببرم..مامان داخل مغازه لباس فروشی موند تا لباس مورد نظرشو پیدا کنه..

وسایل هارو که تو صندوق ماشین گذاشتم..سمت ساختمون راه افتادم..سبد و تو ورودی گذاشتم ..چند قدم بر نداشته بودم که

با دیدن چهره اش از حرکت ایستادم..

دست هاشو تو جیبش گذاشته بود و با یه مردی حرف میزد..

تعجب کردم..شاهین اینجا چیکار میکرد؟حجوم افکارهای زیادی تو سرم دیونه کننده بود..

زیر لب چند تا فحش نثارش وجود نحسش کردم..

هرجا میرفتم مثل سایه دنبالم میومد..

فاصله ی من تا جایی که ایستاده بود زیاد بود..

پشت ستونی که نزدیکم بود رفتم و قایم شدم از گوشه ی ستون نگاهش کردم..

به ظاهر میرسید منو ندیده و برای انجام کارای خودش اینجاست..

بابت این تصور خدارو شکر کردم..

با خیال این فکر به خودم امید دادم و از پله های ورودی ساختمون پایین رفتم..

طرح پاساژ طوری بود که به طبقه ی پایین دو راه داشت یه پله ی ورودی به طبقه ی پایین سر ساختمون بود و یه پله به ته ساختمون ..

پله ها رو دو تا یکی طی کردم و حین رفتنم به پایین..

به طبقه بالا سرک میکشیدم که مبادا منو ببینه..

سرعتمو بیشتر کردم به پله های ته ساختمون رسیدم..

با تموم شدن پله ها نفس اسوده کشیدم و سمت مغازه ای که مامان منتظرم بود قدم برداشتم..

مامان با دیدن چهره ی پریشونم یه قدم جلو اومد و با نگرانی پرسید: چرا دیر کردی پس؟

شونه بالا انداختم

_نه دیر نکردم که ماشین و بد جایی پارک کردم..تا برم پیام طول کشید..

نگاهشو ازم گرفت و پیرهنی که پسند کرده بود و جلوم آورد..

_بین این خوبه مادر؟

گوشه ی لباسو تو دستم گرفتم و حین نگاه کردن به مدلش با تحسین گفتم: _اره واقعا عالیه..

میخوای پوشش ها؟

مامان که انگار بدش نیومده بود سرشو تکون داد و سمت رختکن رفت..

تو همون حین یه سارافون ابی چشممو گرفت..

مدلش خیلی به دلم نشست..

منتظر موندم مامان از اتاق پرو اومد بیرون ..

جلو رفتم

_چطور بود مامان؟ خوشت اومد؟

_اره خوب بود بر میدارم..

لبخند زد و گفت: _مبارک باشه.. بریم حساب کنیم.

بعد حساب کردن

لباس مامان..

گفتم: _فقط بین این لباس مناسب من هست؟

انگشتمو سمت لباس گرفتم..

مامان چند لحظه به لباس چشم دوخت

_اره خوبه دوس داری بخریم..

لبخند زد و رو به فروشنده گفتم سایزمو بیاره...

لباسو رو میز گذاشت و من بلافاصله تو دستم گرفتم و نزدیک صورتتم گرفتم و سمت مامان گفتم: _رنگش به پوستتم

میاد؟

با صدایی که از پشت سرم شنیدم..چشم هام گشاد شد..

_اره خیلی بهت میاد..بردارش..

به مامان چشم دوختم..

با شک و حیرت نگاهش میکرد..

اب دهنمو قورت دادم..نگران بودم..نگران اینده ..

نگران اینکه الان به مامان چی دارم که بگم..بگم این مرد کیه..

اروم رومو سمتش برگردوندم..

دستاشو بهم گره کرده بود و منتظر نگاهم میکرد.. تو نگاهش چیزی نمیشد خوند.. نگاهش خنثی بود.. اما با همیشه فرق داشت..

با صدای گرفته و حالت سوالی گفتم: _ تو؟

کمی جلو اومد و رو به مامان سلام کرد..

مامان با صدای ارومی جوابشو داد..

با لبخند رو به مامان گفت: _ از اشنایتون خوشبختم.. بنده استاد خانم موسوی بودم..

دستاشو کنارش رها کرد..

_ تو دانشگاه فرهنگیان..

سرشو کمی خم کرد و بهم خیره شد..

_ البته ایشون خودشون استادین الان..

از طرز حرف زدن و دروغ هاش هیچ خوشم نیومد..

مامان چادرشو کمی جلو کشید و خیلی محترمانه گفت: _ خیلی خوشبختم از اشنایتون.. لطف دارین..

نگاهمو سرگردون دور مغازه چرخوندم..

رو به مامان گفتم: _ بریم مامان..

شاهین میون حرفم پرید و دستاشو کنارش گرفت

_ کجا؟ لباسو نپسنیدین؟

با نفرت بهش نگاه کردم و خیلی اروم گفتم:

_ نه دیگه پشیمون شدم..

مامان با تعجب گفت: _مادر خوشتر اومد بردار..

به ساعت مچ دستم نگاه کردم.. و جدی گفتم:

_ نه دیگه دیرمون شده..

بریم مامان..

با لحن تندم مامان هم حرفی نزد و

زیر لب با اجازه ای گفت و از مغازه خارج شدیم..

دیگه داشتم دیوونه میشدم.. حتی میترسیدم پشت سرمو نگاه کنم..

چشم هام از خشم دو، دو میزد.. شقیقه هام درد میکردن و دهنم خشک شده بود..

با ریموت در ماشین و باز کردم و حین نشستم..

باز چشمم بهش افتاد..

رنگ نگاهش فرق میکرد.. با یه غم خاصی بهم چشم دوخته بود..

اما نه غم نه شادیش برای من اهمیتی نداشت..

نگاهمو با انزجار ازش گرفتم و لب های خشک شده از فرط استرس و با زبون تر کردم..

سوار ماشین شدم و با تموم توانم پامو رو پدال گاز گذاشتم..

با دور شدنمون از مرکز خرید مامان حیرت زده گفت: _چرا با استادت اینجوری رفتار کردی؟

چشم هامو بستم.. تموم کارای شاهین جلوی نگاهم صف کشید..

_اون استادم نیست..

مامان با تردید گفت: _وا پس کی بود؟

نفسمو بیرون فرستادم..

_بود الان که نیست..هست؟

مامان که خنده اش گرفته بود با حالت خاصی گفت: _معلومه خیلی اذیتت کرده ها دوران دانشگاه..اره..

؟

سرمو تکون دادم وبا اه بلندی گفتم: _اره خیلی..

تو طول مسیر سکوت کردم و حرف دیگه ای نزدم..

دائم از ایینه ماشین نگاه میکردم ..

نگران بودم که مبادا شاهین باز هم دنبالم باشه..

اما خوشبختانه نبود..وجود نحسش و دنبالم نمیکشید..

اما با سبز شدنش تو مرکز خرید و اومدنش پیشمون تو مغازه.. دیگه یقین پیدا کردم که حضورش تو زندگییم حالا،

حالاها گریبان گیر احوالمه..

روزها پشت سر هم میگذشت و احسان طبق عادت هر روزه اش قبل از رفتنم به مدرسه سر کوچه مون پارک میکرد

و تماشاگر من بود..

با این کار هاش من بیشتر شیفته اش میشدم..

مدتی هم بود از شاهین خبری نبود..زندگییم به روال قبل برگشته بود و خبری از اشک و اه و گریه های شبونه

نبود..فقط کمی دلتنگی.. کمی حسرت و بغض کهنه حناق شده بود تو گلوم..

اواخر بهمن ماه بود و کم کم به ایام عید نزدیک میشدیم.. شور و اشتیاقی بین مردم به پا بود..

اما من بر خلاف سال های دیگه هیچ ذوقی برای سال جدید نداشتم.

دلم میخواست تنها نباشم.. زندگی کنم.. بخندم.. اما مگه میتونستم.. تا به اونروز با خیال وصال زندگی کردم اما من بعد چی؟

یاد دوران دبیرستانم افتادم..

روز های پر شور جوونیم.. یاد شیطنت های یواشکی ته کلاس..

خنده های ریزمون از سوتی های معلما..

سوژه کردنای بچه های سال اولی و..

تعریف و درد دل راجع عشق و دلدادگی..

دفتر خاطراتمو باز کردم..

تیترا برگه اول

به نام عشق..

تقدیم به یار یواشکیم..

حالت چطوره بی وفا؟

دلم برات تنگ شده اخه..

اصلا بیادمی؟ نوشته هامو میخونی؟ اشکامو میبینی؟ ببین گریه میکنم بیا مرحم زخم هام شو بی انصاف..

نگاهم لغزید سمت قطره اشک خشک شده روی صفحه..

گلبرگ های بی طراوت و زرد شده رو لمس کردم..

هنوز نفس میکشیدن..هنوز جون داشتن..هنوز عاشق بودن..مثل من..

لبخندی تلخ رو لبام نشست..

منتظرت موندما فکر نکنی از دلم بردمت ..یا فراموشت کردم..

فکر نکنی بی معرفتم؟!یا نگامو به کسی دوختم؟ من هنوز نگاهم به راه توعه..جاده ای که تو رو به من برسونه..

احسانم تموم احساسم برای تو..فقط تو..

اشک سمج و لجباز از گوشه ی چشمم چکید..

نفسمو تو سینه حبس کردم..

اشک هام گلوله گلوله میبارید..

دلتنگ بودم..برای خودم..برای عاشقیام..نگاهای یواش

کیم..

هول شدنم..برای پونزده سالگیم..

یاد نگاه اولم..

یاد دلباختنم..

اونروز و هرگز از یاد نمیبرم..

عروسی دایی بود..

دایی کوچیکم..

لباس پف دار، عروسکی، خوشگلمو تنم کردم..

یه دختر پونزده ساله..با دنیای صورتی دخترونه اش..

مراسم چند ساعتی میشد شروع شده بود..

میون تموم همهمه ها، مامان سراغم اومد تا از دایی پیرسم کی شام و میارن..صدای موبایل دایی بین غوغای موزیک گم شده بود..

رفتن میون اون همه مرد برام کار سختی بود..بر خلاف میلیم قبول کردم..بماند که مامان چقدر نازمو کشید و قول های رنگی رنگی داد..اخه من برای مامانم هنوز هم یه دختر بچه کوچولو بودم..

از پله ها پایین رفتم و اروم سرک کشیدم..

راهرو ورودی خلوت بود و همه تو حیاط بودن..نفسمو پر صدا بیرون دادم و

پله هارو اروم طی کردم..داخل پذیرایی نگاه انداختم..

بجز چند تا پیر مرد که حواسشون به من نبود و مشغول صحبت بودن خبری از دایی و اشناها نبود..

بیخیال بر انداز کردن پذیرایی شدم وقتی تیرم به هدف نخورد تصمیم گرفتم برم بالا..چون رغبت رفتن به حیاطو نداشتم..

اما با دیدن احسان که داشت داخل میومد سمتش قدم برداشتم..

دستش یه جعبه نوشابه بود..

با صدای نسبتا بلندی گفتم: _پسر دایی شما دایی محمود و ندیدین؟

سریع بهم نگاه کرد اما طولی نکشید که

اخماش تو هم رفت..

با حالت معترضی گفت: _اینجا اومدی چیکار؟

نمیگی یه مرد غریبه میاد تو؟

از طرز رفتارش حیرت زده شدم..

همون لحظه تو قلبم یه جرقه ای زده شد.. انگار تو دلم طوفان به پا بود.. مثل این میموند که اب سرد به بدنم ریختن و اثار سرما تموم شد و گرم شدم.. گرم.. گرم.. کف دستام عرق کرد.. مثل همون روز ملاقاتم با احسان..

همیشه بابا روم تعصب داشت.. اما تعصب پدر کجا و تعصب یک پسر کجا..

سرموپایین انداختم و اروم گفتم: _مامانم گفت پیام از دایی پیرسم که..

با عصبانیت میون حرفم پرید _که، پرسی شام کی میدن اره؟

جعبه نوشابه هارو سمتم گرفت..

_بیا اینارو ببر.. غذاهام تو راهه.. بابام به عمه زنگ زد گفت..

با چند لحظه مکث دستمو سمتش گرفتم..

جعبه رو تو دستام گذاشت..

اما با برخورد دست احسان به دستم نگاهمو مستقیم بهش دوختم و با حیرت نگاهش کردم..

انگار برق چند ولتی بهم وصل کردن..

با برخورد دستش با، من به گمانم تموم عشق و احساس به تنم تزریق شد.. حسی که باهام بیگانه بود اما لذت بخش..

اونم مبهوت نگاهم بود.. خیره نگاهم میکرد.. بدون پلک زدن..

نمیدونم چیشد که سریع دستاشو کشید و قصد کرد بره

اب دهنمو قورت دادم و سمت راه پله رفتم..

اما پاهام بی جون بود..و میلغزید..

حس میکردم الانه که بیوفتم و ابروم بره..

نمیدونستم چی به سرم اومده..

اما این حسو دوست داشتم..

پله دوم رو بالا رفتم..

احسان صدام کرد..

_دختر عمه..

ایستادم اما حرفی نزدم..

صداش کمی میلرزید اما به روی خودش نیاورد

_اگه سنگینه ببرم بالا..دستت درد میگیره ..

این بار قلبم محکم تر کوبید..

چشم هامو بستم و حرفی نزدم..نمیدونم اون توان و انرژی رو از کجا اوردم..اما با تموم شدن جمله اش

با تموم توانم پله هارو طی کردم و به سالن زنونه رسیدم..

فکر احسان از اون شب به سرم افتاد

و همیشه کنارم بود..اون نگاه اون حس تعصب و غیرت اون لمس گرمی دستاش..به طور اتفاقی و ناخواسته..تموم

زندگیمو دگرگون کرد و دنیای صورتی من رنگ عوض کرد و سرخ شد..

رنگ عشق..عشق احسان..

هر شب موقع خواب عکس نگاهش قلبمو میلرزوند و از فراقش گریه میکردم..صبح ها با یادش و به امید دیدنش چشم باز میکردم و به خاطر وصال زندگی کردم..

نگاهمو از همه عالم و ادم میدزدیدم ..چون قلب من مالک داشت و اون احسانم بود..

اشک هامو پاک کردم..

برگه ی اول و کنار زدم..

برگ دوم ..سوم..چهارم..

بادیدن اسمش تموم خاطرات دوران دبیرستانم جلوی نگاهم مثل فیلم گذشت..

نوشته هاش مثل یه خنجر توی قلبم بود..

دلنوشته ی

سارا برای فریحای عزیزم..

وقتی معنی عشقو فهمیدم..وقتی طعمشو چشیدم..

برای تو عشقی به وسعت خدا ارزو کردم..

روز های خوبم با تو گذشت..برات بهترین روز هارو میخوام..

همیشه خوشبخت باشی..

جمله هاش مثل پتک تو سرم فرو می اومد..

چقدر جملات حک شده در دفترم غریبونه بود با بوی دهان سارا..

روز آخر تو بیمارستان.. درست جملاتشو برعکس هجی کرد..

_هرگز طعم عشق و خوشبختی رو نمیچشی، این ارزویه من برای توعه.. تو اسمشو بذار نفرین من میذارم دعا..

به کدامین گناه؟ به کدامین جرم؟

هرگز نفهمیدم..

بخاطر جرمی که مرتکب نشدم.. به دلیل وفایی که همیشه بهش داشتم..

منو مجرم میدونست.. منو مسبب جدایش از شاهین تصور میکرد..

اما من هرگز، حتی برای یک بار هم خیال حسد به اون رو هم نداشتم..

با خیال نام سارا و تداعی خاطرات گذشته.. فکرم بی اختیار کشیده شد به پنج سال پیش..

درست زمانی که سوم دبیرستان بودم..

چند روزی بود سارا مدرسه نمیومد..

هرچقدر باهانش تماس میگرفتم جوابمو نمیداد. حتی حاضر نبود جواب پیام هامو بده..

اما دلیلشو نمیدونستم؟

تو اتیش بی گناهیم میسوختم.. و دم ن

میزدم..

سارا تنها دوست صمیمی من بود.. نبودنش تو فضای کلاس درس و مدرسه برام قابل درک نبود.. همش احساس

تنهایی و ناراحتی میکردم..

بعد از یک هفته غیبت در کلاس..

صدای مدیریت مدرسه هم در اومد.. طی پیگیری هاشون متوجه بستری شدن سارا تو بیمارستان شدن و این خبر خیلی زود تو کل مدرسه پیچید..

سارا دختر شر و شیطونی بود.. هیچوقت مقابل زور گویی های کسی سکوت نمیکرد.. تا حقشو نمیگرفت اروم نمیشد.. با پیچیدن خبر بستری شدنش همه بچه هایی که باهاش مشکل داشتن از خوشی تو پوست خودشون نمیگنجیدن..

اما مگه مریضی کسی خوشحالی داشت؟

تفکرات هر انسانی با هم دیگه فرق داشت..

و من هیچوقت این افکارو قبول نداشتم..

چند روز بعد سارا با قیافه ی داغون و دست چپ، باند پیچی شده سر کلاس حاضر شد..

وقتی نزدیکش رفتم و خواستم اونو به اغوشم بگیرم.. با کف دست سالمش رو سینه ام کوبید و محکم هولم داد.. ولی حرفی نزد.. سکوت کرد ..

بی اراده چند قدم عقب پرتاب شدم..

از رفتارش تعجب کردم..

همه ی بچه های کلاس از رفتارش حیرت زده بودن و مدام در گوش هم پیچ، پیچ میکردن..

چهره ام.. سرم.. افکارم همه و همه پر از علامت سوال بود..

ترسیده بودم.. اما سعی کردم به روی خودم نیارم.. بار دوم سمتش قدم برداشتم و با ترس گفتم:

_چیشده سارا؟ چه بلایی سرت اومده؟

نگاهشو با غیظ ازم گرفت و سمت نیکمت رفت..

با حرص کیفشو رو میز کوبید و سرشو روش گذاشت..

نگاهمو دور کلاس چرخوندم..

همه نگاهمون میکردن..اما جرات مداخله نداشتن..

دستمو رو صورت تم کشیدم و جلو رفتم..

کنار نیمکت زانو زدم و دستمو رو پاش گذاشتم..

_سارا چرا حرف نمیزنی؟ این یه هفته رو کجا بودی؟

سرشو با حرص بلند کرد و از جاش پا شد..

حین این حرکتش تعادلمو از دست دادم و کف زمین افتادم..

صداش تو کل کلاس پیچید..

با صدای خش دار از شدت بغض و عصبانیت ناله زد..

_به تو چه دختره ی غربتی؟ تو رو سننه؟ مگه برات مهمه که یه هفته تو بیمارستان بودم بخاطر خودکشی..دست باند

پیچی شدشو مقابلم گرفت

مگه مهمه که رگمو زدم؟

مگه وقتی که مخ نامزدمو میزدی فکر حال و روزم بودی؟ دختره اشغال، دزد..

چشم هامو بازو بسته کردم..

با کمک دستام از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم..

با شک گفتم: _چی داری میگی؟ میفهمی؟

یه قدم جلو اومد و دست سالمشو تا کنار گوشش بلند کرد

_اره میفهمم..فکر کردی احمقم؟ فکر کردی خبر دار نمیشم؟ اگه نمیفهمیدم تا کی میخواستی زیر اون چادرت و قیافه ی مظلومت خودتو به موش مردگی بزنی هرزه؟

دیگه داشت گریه ام میگرفت با بغض و گریه نالیدم

_بس کن سارا..من فریحام؟ ابرو دارم میفهمی؟

جلو تر اومد و محکم هولم داد..

تعالدمو از دست دادم و به دیوار پشت سرم برخورد کردم..

_بی ابرو تر از تو ندیدم..

کنار دیوار سور خوردم و نشستم ..

زار زدم و گریه کردم..

_من کاری نکردم..من کاری نکردم..خودش مزاحمم میشد..فکر کردم تموم میشه..اما نشد..ول کنم نبود..به گوشیم زنگ میزد..جلوی درمون میومد..

کنارم نشست..

از چشم هاش اتیش میبارید..

صورتش از خشم قرمز شده بود..

با صدای خفه از گلوش گفت: _خیلی گربه صفتی ..حالم از دخترایی مثل تو بهم میخوره..خودم عکساتونو دیدم..پسر ندیده ی بدبخت..بیچاره ی بی سرو پا..سرشو تکون داد

_برات متاسفم دختره ی سلیطه..خیلی..

سرم دور کلاس در حال دوران بود..همه ی حرف هاش با من غریب بود..من هیچ خطایی نکرده بودم..عکسی در میون نبود؟ گیج و گنگ بودم..داشتم دیوونه میشدم..

با صدای بغض الود گفتم: _من کاری نکردم باور کن..اون پا پیچم شد..

من بخاطر تو باهش حرف زدم.. تا دست از سرم برداره و باتو باشه، از علاقت بهش گفتم..
بفهمم..

با

تموم حرصی که تو صداهش بود غرید_ تلافی میکنم عفریته.. میکشمت..

با تموم شدن حرفش با صدای معاون، از جاش بلند شد..

از شدت گریه چشم هام تار میدید..

از تهدیدش ترسیده بودم.. اما بیشتر از همه از حرفایی که زد اضطراب گرفتم..

عکسی در میون نبود.. از چی حرف میزد؟

از ریخته شدن عفت و ابروم بیم داشتم..

سرمو رو میز گذاشتم.. شقیقه هام از شدت درد گز، گز میکرد..

زیر لب هزار ایه ی شاید زمزمه کردم..

شاید اگه اونروز میون دعوای شاهین و سارا دخالت نکرده بودم..

شاید اگه سارا رو مسبب بحث هاشون نمیدیدم شاید اگه از شاهین دفاع نمیکردم،

شاهین هم دچار علاقه ی اشتباه نسبت به من نمیشد..

یه سو تفاهم .. یه اتفاق.. یه طرفداری.. نگاه شاهین و به من عوض کرد..

اونروز با اصرار های زیاد سارا با ماشین شاهین، همراهشون تا دم مدرسه رفتم..

اما با کشیده شدن بحث به حرف های خصوصی شون اون دو منو، تو بحثشون دخالت دادن..

هرچقدر برای حرف نزدن انکار کردم با اصرار های پی در پی شون مواجه شدم..قبل از اینکه حرفی بزنم سارا قسم داد تا قضاوتی بجا کنم تا مسیر و برآشون روشن کنم..

اگرچه من تجربه زیادی نداشتم اما سارا همیشه منو فهمیده میدونست و در همه ی مشکلاتش از من مشورت میگرفت..

سارا به دلیل فوت مادرش و وجود نامادری تو زندگیش همیشه یه کمبود داشت..بخاطر مشاجره های

پی در پی اش تو خونه با نامادریش عصبی و پر خاشگر بود..

و شاهین بابت این موضوع گله مند و شکایت داشت..

من سارا رو به صبر دعوت کردم و بابت گله مند بودن شاهین بهش حق دادم..

کمی که از کمالات شاهین گفتم و از سارا خواستم که قدر نامزدشو بدونه و همین یک کلام من باعث دگرگونی رفتار شاهین با من شد..

شاید..

یکم

عشق، کمی محبت و توجه..و کم شدن تکرار دعواها و بحث های لفظی، شاهین و پایبند به رابطه میکرد..و این میان من قربانی رابطه ی ناقص اون دو شدم..

من بدون هیچ نیتی از شاهین دفاع کرده بودم..و اون حرف های من رو یک علاقه تصور کرده بود..

تداعی گذشته برام هیچ خاطره ی خوشی و تکرار نکرد..

کاری که شاهین کرده بود..حرف هایی که زده بود..زندگی منو از مسیرش منحرف کرد و رنگ سیاهی بهش پاچید..

با صدای پیامک گوشیم از افکارم بیرون اومدم..

شماره، ناشناس بود..

لب هامو جمع کردم و دستمو رو چونه ام گذاشتم تا تمرکز کنم..

نمیدونم چرا اما حس خوبی نسبت به پیام نداشتم..

یه نوشته ی عاشقانه بود..

اما بدترین حس از کلماتش میچکید..

گاهی مادرای شاگرد هام شماره مو پیدا میکردند و راجع درس بچه هاشون، بهم زنگ میزدن..

فکر رفت به مادرا.. اما پیام عاشقانه کجا و سوال مادرا کجا؟

جدالی بین افکارم بپا بود که زنگ زد..

تلفنو جواب دادم..

_الو بفرماید؟

_سلام خانومی شبت بخیر؟ خواب که نبودی؟

صدای مردونه اش برام آشنا بود.. اما هرچقدر فکر میکردم نمیشناختمش..

_شما؟

خندید و با صدای بلندی گفت: _شاهینم ..

دندون هامو با نفرت بهم سابیدم و چشم هامو بستم..

_چی از جونم میخوای؟ چرا دست از سر من بر نمیداری؟ چرا دنبالمی؟

_چون دوست دارم.. ازت خوشم میاد..

باید حرف هامو بهش میزددم.. باید تکلیفمو روشن میکردم.. من کاری نکرده بودم که ازش بترسم.. هرچی بود مال پنج سال پیش بود.. دیگه نه سارایی بود نه فریحای که بخواد گول بخوره..

خودمو قانع کردم و با صدای ارومی گفتم:

_تا کی قراره از من خوشت بیاد؟ من که همیشه مجرد نمی..

میون حرفم پرید و گفت:

_میخوای ازدواج کنی؟

خیلی جدی گفتم:

_معلومه که ازدواج میکنم.. همیشه که نمیتونم خونه ی بابام باشم..

نفس عمیق کشید..

_خب چرا اینو زودتر بهم نگفتی؟ منم از این وضعیت خسته شدم.. دیگه نمیخوام ادامه بدم..

دروغ چرا.. از حرفش خیلی خوشم اومد..

دیگه داشتم تو اسمونا پرواز میکردم..

تو ذهنم

خودمو برای راضی کردن بابا برای ازدوایم با احسان آماده میکردم..

دیگه نگران نبودم..

لبخند زدم.. لبخندی از صمیم قلبم..

خوشحالی تو صدام موج میزد..

نمیتونستم خودمو کنترل کنم..

_ممنون شاهین.. پس قول میدی دیگه مزاحمم نشی؟ با هام کاری نداشته باشی؟

خیلی جدی تکرار کرد..

_البته..البته..دیگه مزاحمت نمیشم..من واقعا حرف دلتو نمیدونستم..اگه زودتر میگفتی..این اتفاقا هم نمیافتاد..

جلوی آینه رفتم و لبخند دندون نمایی به خودم زدم..

_به هر حال ممنون..پس خداحافظ..

باکمی مکث لب زد..

_مراقب خودت باش..خداحافظ..

از خوشی زیاد گوشی و رو تخت پرت کردم ..

سراغ لب تاپ رفتم و اهنگ شادی و پلی کردم..

از خوشی برای خودم جلوی آینه میرقصیدم از ته دل میخندیدم..

دیگه تموم شده بود..

هیچوقت فکر نمیکردم شاهین انقدر زود با حرف من، کوتاه بیاد و همه چیزو فراموش کنه..

علاقه ی شاهین به من..بدترین اشتباهش بود..چون من هرگز نمیتونستم دوش داشته باشم و بهش عشق بورزم با

این کارش هم من عذاب میکشیدم و اون تشنه تر میشد..

و حالا همه چیز رنگ خوشی و به خودش گرفته بود..

کنار پنجره رفتم..دلم میخواست تو هوای پاک و خنک نفس، عمیق بکشم..

پنجره رو باز کردم..

دستامو بیرون بردم و نفس کشیدم..

نفس کشیدم و با هر دم و باز دم یک گره ی کور اسارت باز شد و من از شادی رو اسمون ها پرواز کردم..

اونشب به خودم قول دادم برای همیشه شاهین و ببخشم و اسمشو از ذهنم و گذشته ام پاک کنم..

دیگه مهم نبود سال ها پیش با اذیت هاش چه بلایی سر روحم آورده بود و چقدر عذاب کشیده بودم..

دفتر خاطرات گذشته در ذهنم باز شد و من قدم به سال ها پیش گذاشتم..

از کار های بی ربط شاهین حسابی عصبی بودم..

هر روز از خونه تا دم مدرسه دنبالم میومد و قبل از سر رسیدن سارا میرفت..

رفتار هاشو درک نمیکردم.. حتی حرفی هم نمیزد..

فقط دنبالم میکرد و خیره به چهره ام بود..

دلیم میخواست به سارا بگم امامی ترسیدم.. می ترسیدم بهش بگم و باور نکنه..

سارا به من اعتماد داشت.. اما بیشتر از من، شاهین و قبول داشت...

میدونستم اگه بهش بگم، قبول نمیکنه و همه چیزو به شاهین میگه..

و اون هم متقابلا نمیپذیره.. و من مقصر میشم..

برای همین سکوت کردم و خودم به تنهایی بار این مشکل پیش اومده رو به دوش کشیدم..

اونروز طبق عادت هر روزه دنبالم بود.. عصبی بودم و کلافه.. با قدم های تند سمت ماشینش حرکت کردم و روی

شیشه اش کوبیدم..

شیشه رو پایین داد و نگاهم کرد..

با غیظ نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

_میشه بگید چرا چند وقته مثل سایه دنبال منید؟

ابرو هاشو بالا انداخ

ت..

_من؟

عصبی نفسمو بیرون دادم

_نه..پس من؟

سکوت کرد و حین تکون دادن سرش نگاهشو ازم گرفت..

_دیگه دنبال من راه نیوفتید..وگر نه به سارا میگم..

خندید..

_سارا کیلو چنده؟

از حرفش تعجب کردم..

_چی دارین میگین؟ سارا نامزد شماست..انگشتر دستش انداختین؟

چشم هاشو باز و بسته کرد و با بیخیالی گفت: _زنم که نیست، انگشتر انداختم که باهاش آشنا شم..تفاهم نباشه..همه چی تمومه..

با صدای گرفته ای گفتم:

_سارا عاشق شماست..میفهمین؟

سرشو تکون داد..

_منم عاشق یه دختر دیگه ام..برای همین خوب حال سارا رو میفهمم..

حرفاش داشت ازارم میداد..

گونه هام از داغی میسوخت..

حرص تو تموم وجودم رخنه کرده بود..

_کاش قبل اینکه وارد زندگی سارا میشدین یادتون میوفتاد عاشق یکی دیگه این..

باصدای بازو بسته شدن در ماشین، نوای شاهین از پشت سرم تو گوشام پیچید..

_صبر کن..

شدت قدم هامو بیشتر کردم..

_صبر کن فریحا..

از شنیدن اسم کوچیکم از دهن شاهین، بدنم مور مور شد..

ایستادم و با عصبانیت گفتم: _به چه حقی اسم کوچیک منو به زبون میارین؟

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد..حینی که نفس نفس میزد گفت:

_باشه..باشه..نفهمیدم..حواسم نبود ..

خواستم به راهم ادامه بدم که جلومو گرفت با کلافگی گفت:

_من میخواستم به سارا بگم عاشق یکی دیگه شدم..اما اون مهلت نمیده..همش دعوا، همش قهر..من نمیتونم یه همچین دختری و وارد زندگیم کنم..اونکه نمیتونه با نامادریش کنار بیاد چطور میتونه با پدر و مادر من کنار بیاد؟ ها شما بگین..

نگاهمو به زمین دوختم

_این چیزا به من مربوط نمیشه..بفرماید کنار..

کنار رفت ..

و من دور شدم..دور شدم از پسری که عاشق من شده بود و من اونروز هرگز نفهمیدم که منظورش من بودم

از پشت سرم هوار کشید..

_به اون دختر میرسم..من عاشقشم..اینو به همه ثابت میکنم..

سرمو تکون دادمو گام هامو بلند تر برداشتم..

روز ها از اون ماجرا میگذشت و شاهین هر روز منو تحت نظر داشت..

دیگه برام بی اهمیت بود..

تا اینکه یه شب جمعه..تلفنم زنگ زد..

شماره ناشناس بود..

با تردید جواب دادم..

وقتی خودشو معرفی کرد فهمیدم که شاهین..

کلافه بودم..بدون گوش دادن به حرفاش گوشی و قطع کردم..

تو همون حین فرهاد و صدا کردم و همه چیزو براش تعریف کردم..

فرهاد از من کوچیک تر بود و توان مقابله با شاهین و نداشت..

فرهاد گفت به بابا بگیم ولی من از ترس عواقب و رفتار پدر، مخالفت کردم..

کمی که گذشت پیام فرستاد..

_فردا ساعت سه..نزدیک پارک محلتون میخوام ببینمت..قسم میخورم اگه بیایی برای همیشه با سارا

میمونم..بخاطر تو باهاش میمونم اگه رفتاراشو کنار بذاره..

حرفاش برام قابل هضم نبود..

بخاطر من میخواست کنار نامزدش بمونه ..

بخاطر منی که فقط یه غریبه بودم و بس..

از فرهاد مشورت گرفتم..

فرهاد گفت ملاقات و قبول کنم..

شاید اینجوری دست از سرم برداره..

قرار شد فردای اونشب ساعت موعود با فرهاد برم و اون از دور تماشاگر من باشه و اگه اتفاقی افتاد، سراغم بیاد..

با تموم استرس و کلافگی خوابیدم..

صبح با تموم سختی ها و اضطراب هاش از راه رسید و در نهایت ساعت ملاقات ابراز..

شاهین بر خلاف روز های دیگه اراسته تر بود..

همیشه به خودش میرسید اما اونروز بهتر تیپ زده بود..برام بی اهمیت بود اما تعجب کرده بودم..

روی نیمکت نشست و ازم خواست کنارش بشینم..

با فاصله ی زیاد در گوشه ترین نقطه ی نیمکت نشستم.

سکوتش کلافه ام کرده بود..

خیلی جدی گفتم:

_میشه بگین چیکارم داشتید؟

من کار دارم باید برم..

خودشو سمتم کشید..اما فاصله رو حفظ کرد..

بیخشید گفتم بیا پارک چون میدونستم دختری نیستی که تو محیط سر بسته با یه نامحرم قرار بذاری اینجارو پیشنهاد دادم..

با کلافگی گفتم:

_خب که چی؟

_من از تو خوشم میاد فریحا..

چشم هامو بستم..از شنیدن حرفش..

تو سرم درد بدی پیچید..

نگاهمو با نفرت بهش دوختم..

_تو ادم پستی هستی..برای خودم متاسفم که اومدم تا حرفاتو بشنوم..

خندید

_دیدی..تو ام از من خوشت میاد..برای همین که قبول کردی، مگه نه؟

لبام به لرزش افتاده بود..

_اومدم تا دست از سرم برداری..خودت گفتی بیا تا بیخیالت شم.

من به تو حسی ندارم، میفهمی؟

ارنجشو رو تکیه گاه نیمکت گذاشت..

_میفهمم..خجالت میکشی..

صداش میلرزید..

میدونم دوسم داری از همون روز که تو ماشینم نشستی و ازم دفاع کردی..فهمیدم..
چشم هاشو بست..

_تا حالا هیچوقت..این حسی که مثل خوره به بدنم افتاده رو به هیچ کس نداشتم..
وقتی میببمنت..قلبم اروم میشه..

نگاهشو بهم دوخت ...

بهم فرصت بده..توام عاشقم میشی..

حتی تصور اینکه عاشق یه مرد دیگه باشم ازارم میداد..

من عاشق کسی بودم که از حسم خبر نداشت..عاشق احسان بودم و بس..

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم..

_بسه..من هیچ حسی به ادمی مثل تو ندارم..

حرفمو زدم و پا تند کردم..

_کاش مدارا میکردی..پس باید خودم دست به کار بشم..

انروز با اضطراب گذشت و یک هفته بعد از اون ملا

قت ابراز کنایه..سارا دیوونه شد و سر کلاس اون حرف ها و اون تهدید ها رو کرد..

و من بعد ها فهمیدم اون عکس هایی که سارا ازشون حرف میزد.. از همون روز ملاقات بود..

هرگز تصویر اون عکس هارو ندیدم..اما شاهین هر بار با پخش اون ها من و وجودم رو تهدید میکرد..

هر روز با ترس بلایی که سارا قرار بود به سرم بیاره چشم باز میکردم و شب ها کابوس زجر کشیدنم رو میدیدم..

بعد از اون روز سارا از مدرسه اخراج شد و هیچکس خبری ازش نداشت..

ترس هنوز تو وجودم بود..اما مقابله میکردم و دم نمیزدم..

تا روزی که خبر خود کشی سارا به گوشم رسید..

دختری که در همسایگی خونه ی سارا بود این خبر رو در کل مدرسه پخش کرد..

با سوال ها و پرسوجو در باره ی بیمارستانی که در اون بستری بود..بعد از اتمام مدرسه راهی بیمارستان شدم..

خبر ایش گرفتن اتاق سارا و سوختنش در بین شعله های آتش برام زجر اور بود..

تو کل مسیر مدرسه تا بیمارستان گریه کردم و زجر کشیدم برای دوست هم مانندخواهرم..

وقتی مقابل در بیمارستان رسیدم مثل پرنده ها داخل سالن پرواز کردم..

با پرسوجو از کادر بیمارستان متوجه شدم بدن سارا چهل درصد سوخته و خدا بهش لطف کرده که همسایه ها به دادش رسیدن..

با چشم های مملو از اشک راهی اتاق سارا شدم..

هیكل نحيف باند پیچی شده دختری روی تخت سفید بیمارستان مچاله شده بود..

جلو رفتم و با گریه صداس کردم..

_سارا؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

سرشو با تردید برگردوند

با دیدن چهره اش از ترس بدنم به رعشه افتاد..

اما به زحمت چشم هامو کنترل کردم که تو صورتش ثابت بمونه..

تا ناراحت نشه..

اثر سوختگی سمت راست صورتشو قرمز کرده بود..

صداش به زحمت از گلوش خارج شد..

__هرگز طعم عشق و خوشبختی رو نمیچشی، این ارزویه من

برای توعه.. تو اسمشو بذار نفرین من میذارم دعا..

سرمو تکون دادم..

بغض و گریه نفسمو محبوس کرده بود

_چی میگی سارا؟ چرا؟ مگه من چیکار کردم.. من بهت بدی نکردم..

صداش کل فضای اتاق و پر کرد..

_یکی این دختر و از اینجا بندازه بیرون..

اشکام تو چشمم خشکید..

جلو رفتم و خواستم ارومش کنم..

اما با ورود پرستار و نامادریش میخکوب شدم و حرکت نکردم..

سارا مدام داد میزد و ناسزا بارم میکرد..

از شدت گریه شونه هام میلرزید..

به اصرار پرستار و نامادری سارا از اتاق بیرون اومدم و با شونه ها افتاده راهی خونه شدم..

بعد از انروز سارا هرگز حاضر نشد منو ببینه و شماره اش رو برای همیشه خاموش کرد..و من موندمو اسمس هایی که هیچوقت تحویل داده نشد..

سال سوم تموم شد و من سه ماه تابستون حتی حاضر نشدم تا دم حیاط قدم بردارم و خودمو مثل دیوونه ها حبس کردم..

داخل چهاردیواری اتاقم فکر های جنون اوری به ذهنم میرسید و من یک افسرده به تمام معنا شده بودم..

نه اشتهایی برای خوردن غذا، نه رغبتی برای ادامه ی زندگی، نه اشتیاقی برای گشت و گذار..

با سوختن سارا فریحای شاد هم سوخت و تموم شد..

اونروز ها میون تموم بدبختی هام فشار های شاهین هم عذاب اور بود..

من از هر سو تحت فشار بودم و خانواده ام پریشونی منو به خودکشی و سوختن سارا ربط میدادن..

غافل از اینکه من از هر دری که به وجود من ارتباط داشت ضربه میخوردم..

سوختن سارا..وجود شاهین و تکرار تماس هاش به منزل قدیمی مون..عشق احسان و نبود پدر و ماموریت های پی در پیش زندگی منو زجر اور کرده بود..

و مسبب تموم بدبختی هام شاهین بود..شاهین روح من و جسم سارا رو با خود خاهی هاش به اتیش کشیده بود..

و خودش بدون عذابی زندگی میکرد..

بعد از مدتها پدر به خونه برگشت و من برای اروم شدن روحم و بازگشت زندگییم به روال قبل..پیش روانشناس رفتم تا درمان بشم..

ضربه ای که شاهین با سوختن سارا به من وارد کرده بود..مدتهای زیادی تو وجودم نفس میکشید..

پدر برای دور شدنم از اون محیط، و خاطرات سارا ..

خونه رو فروخت و ما به محله ی دیگه ای اسباب کشی کردیم..

روزگارم بهتر شده بود..

تا اینکه با شروع سال تحصیلی جدید، سرو کله ی شاهین هم پیدا شد..!

از رفتاراش بیزار بودم..از نگاهاش، از دنبال بازیاش..

یک ماه از شروع مدرسه ها میگذشت..بعد از تموم شدن ساعت کلاس ها

، همراه مینا، دختر زیبا روی که، باهاش آشنا شده بودم از مدرسه خارج شدیم..

چند قدمی بر نداشته بودیم که مینا با اشتیاق گفت:

_فریحا، توام این پسر ماشین خوشگله رو میبینی؟ هرروز میاد جلو مدرسه؟

تو حال و هوای خودم بودم..به نیم رخش نگاه کردم و با تردید گفتم:

_نه کدوم پسره؟

با چشم هاش مسیری و نگاه کرد و بی اختیار چشم هام سمت سوژه ی نگاه مینا کشیده شد..

هرگز فکر نمیکردم وجود شاهین جلوی مدرسه باعث توجه دیگران بشه..

با شک رو به مینا که لبخند گوشه ی لبش بود نگاه کردم و خیلی جدی پرسیدم:

_چطور مگه؟ اتفاقی افتاده..

مینا با کمی مکث گفت:

_راستش خیلی وقته یا پیچم میشد..

خندید..

_نمیدونم چطور بهت بگم یه هفته ای میشه که باهاشم..

باورم نمیشد شاهین یه همچین آدمی باشه..

ت دیگه ی خیابون..روبه روی ماشین شاهین..

نیم نگاهی به چهره ی نحسش انداختم..

همچنان با اشتیاق نگاهمون میکرد..

مینا که از توقفم دو قدم جلو تر از من ایستاده بود..

روشو سمت من کرد و حین نگاه های گاه و بیگاهش به شاهین گفت:

_چیشد فریحا؟ چرا ایستادی پس؟

زیر لب هزار ناسزا به وجود چندش شاهین خیرات کردم..

حالم اصلا خوب نبود..از عاقبت مینا میترسیدم..نگران بودم بلایی که سر سارا اومد سر مینا هم بیاد..

با نگرانی گفتم:

_بین مینا این پسره ادم خوبی نیست..

فاصله بین مون و پر کرد و گوشه ی چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

_مگه میشناسیش؟

کلافه بودم..دلم نمیخواست چیزی از ماه ها پیش به مینا بگم..دوست نداشتم کسی از گذشته ام باخبر باشه..

سرمو تکون دادم و با کمی دستپاچگی گفتم:

_نه بابا..نه..

فقط از قیافش خوشم نمیاد..

خیلی تخسه..مثل شیطون میمونه..

لبخند زیبایی کنار لب مینا نشست و دستشو رو بازوم کشید..

_اشتباه میکنی ..شاهین معرکه اس..حتم دارم اگه به تو پیشنهاد میداد تو عاشقش میشدی..

از تصور این خیال هم بدنم مور، مور شد..

خنده عصبی کردم و گفتم:

_خدا نکنه..زبونتو گاز بگیر..

حرفمو زدم و راه افتادم..

مینا با حالت دو پشت سرم اومد و با خنده و کمی تمسخر گفت:

_حالا چون بهت نگاهم، نمیکرده و سراغ من اومده..ناراحت نباش..دنیا پر پسره..

سکوت کردم..اجازه دادم هر فکر پوچی داره راجع من کنه..

ادامه داد..

_نگران نباشیا..قول میدم به شاهین بگم یکی از دوستای توپشو برات جور کنه..

از شنیدن این جمله بی اختیار ایستادم ..نمیدونم چرا و به چه دلیل اما انقدر عصبی شدم که دلم میخواست تک،

تک موهای مینا رو از سرش بکنم. تفکر این خیال ها از من بعید بود..

با حالت معترض و صدای نسبتا بلندی از شدت حرص گفتم:

_بس کن، خجالت نمیکشی نه؟ تو منو چی فرض کردی؟ یه دختر عقده ای که دنبال دوستی با پسرای مردم؟ اینکه

محبت و عشق و از پسرای ولگرد خیابونی گدایی کنم؟

یا نه؟ فکر کردی، به تو، اون شاهین خانت حسادت کردم؟

سرمو تکون دادم و دستامو کنار پهلوام رها کردم

_ نه خانوم ..نه..عشق با ارزش تر از این حرفاش که دنبالش تو خیابونا بدوام..

انتظار حرف دیگه ای رو نکشیدم و به سرعت از کنار مینا دور شدم..

اونروز از شدت سر درد و تب به خودم می پیچیدم و مامان تا خود صبح بالای سرم بیدار موند و گریه کرد..

تو دلم با خدا حرف میزدم و گلایه میکردم

_خدایا؟ زجر سارا و من بس نبود؟ خدایا کمک کن بلایی سر مینا نیاد..

شاهین پسر تکمیلی بود و چشم هر دختری و اسیر خودش میکرد..

با پول و تیپ و زبون چربش همه رو خام خودش میکرد..

اما اینبار من اجازه نمیدادم..بلایی سر دوستم بیاره..

خوشبختانه روز بعد تعطیل بود و من مجبور نبودم با حال خرابم ساعت ها پشت نیمک بشینم..

صبح روز بعد..

حالم کمی مساعد بود..

مامان و بابا همراه فرهاد برای خرید به فروشگاه رفته بودن ..

و من بعد از انجام دادن تکالیف و مرور درس هام..

در پنجره رو باز کردم

و تماشاگر بارون پاییزی شدم..

اما میون ریزش گریه ی ابرها..هیكل پسر رهگذری توجه مو جلب کرد..

مثل عاشقا زیر بارون اروم، اروم قدم میزد..

اون قدم میزد و من خیال احسان و از ذهنم میگذروندم..

ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست..

هر روز صبح زندگی با خیال یارم ..

منو احسان و پاگشا میکرد..

چشم هامو برای لحظه ای بستم..

لبخندم انقدر عمیق بود که از تموم دنیای واقعی بیرونم دور شده بودم..

چشم هامو که باز کردم..

از لابه لای درختای حیاط.. چهره ی شاهین.. لبخندمو محو کرد..

روبه روی پنجره ی اتاقم ایستاده بود و از سرو صورتش اب بارون میچکید..

قصدم در پنجره رو ببندم و برم داخل..

اما با صداش از حرکت ایستادم..

_فریحا، یه لحظه بیا پایین..

کارت دارم..

زیر لب برو بابایی زمزمه کردم و در پنجره رو محکم بهم کوبیدم..

چند لحظه نگذشته بود که صدای زنگ خونه در اومد..

با خوشحالی از اینکه مامان و بابا باشن به سمت اف اف دویدم..

با صدای مشتاقی گفتم: _کیه؟

صدایی نیومد..

کمی

ترسیدم.. با شک گفتم: _مامان شمایین؟ فرهاد؟

اما باز هم صدایی نیومد..

بابت تصویری نبودن اف اف هزار بار از ته دلم زمزمه کردم _لعنتی..

بیخیال اف اف رو هم گذاشتم و سمت اتاقم رفتم..

در اتاق و که بستم.. صدای باز شدن در پذیرایی به گوشم رسید..

پشت در ایستادم و تمرکز کردم .. با شک چشم هامو دور اتاق میچرخوندم..

اب دهنمو قورت دادم و درو اروم باز کردم..

با دیدنش یه قدم عقب برداشتم و هین بلندی از شدت ترس مهمون صدام کردم..

روبه روی در اتاقم ایستاده بود.. بدون اینکه تو چهره اش عکسعملی باشه خیره نگاهم میکرد..

قفسه ی سینه ام از شدت حرص و استرس بالا و پایین میپرید..

مدام میترسیدم که الان سر و کله مامان اینا پیدا میشه و من چی دارم که بهشون بگم؟ از دست دادن اعتماد

خانوادم نسبت به خودم دیوونم میکرد.. حتی خیالش ازار دهنده بود..

زبونم لال شده بود..

انگار سر زبونمو بریده بودن .. داشت اتیش میگرفت..

سکوت بین مون و شکست..

با حالت

معارض و جدی گفت:

_مگه نگفتم بیا پایین؟

نگاهمو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم..

استرس تو جونم بود ..

با صدای هر ماشین که از بیرون می اومد حکم مرگمو صادر میکردم..

با خیال اینکه صدای ماشین بابا باشه ..جنون میگرفتم..

_مگه با تو نیستم؟ ها

جمله اش رو انقدر بلند و با تحکم گفت که تنم لرزید..

ناخودآگاه اشک از چشمم جاری شد..

گریه امونمو بریده بود..

میون گریه و بغض نالیدم..

_برو ..الان مامانم اینا میان..تروخدا برو..

سنگینی نگاهشو حس میکردم..

یه قدم جلو اومدم..

از ترس عقب رفتم..

وارد اتاقم شد و در و بست..

با بسته شدن در اتاق امید منم بسته شد..

همه چیز از ذهنم مثل یه فیلم گذشت..

زیر لب اشهدمو خوندم..دیگه همه چیز تموم شده بود..

فقط از خدا کمک میخواستم ..اتقدر ذکر یاد خدارو سر زبانه تکرار کرده بودم که دهانم کف کرده بود..

بی جون روی تخت نشستم..چشم هام هنوزم بسته بود..

با حس حضورش کنارم..

چشم هامو باز کردم..

مقابلم ایستاده بود..سنگینی نگاهشو حس کردم..

سرمو بلند کردم و با نگاهش مواجه شدم..

خیره نگاهم میکرد..

از اینکه نمیتونستم بفهمم چی تو سرش میگذره دیوونه میشدم..

چشم هاشو ریز کرد و نیم خیز شد..

هرم نفساش دیوونه کننده بود..

از برخورد نفسش با پوست صورتم مور، مورم میشد..

سرمو با انزجار چرخوندم..

با برخورد دستش زیر چونه ام حس کردم دیگه نفس هام قطع شد..

سرمو با شدت سمت خودش برگردوند..

از بین دندون هاش غرید..

_چرا نگاهتو ازم میگیری؟

چشم هامو بسته بودم و چونه ام از شدت هق هق هام میلرزید..

اروم لب هامو از هم جدا کردم..

_ولم کن..برو..تروخدا..

دستشو پس کشید و

دیگه داشتم میلرزیدم..

دندون هام بهم چسبیده بود..

فشار اضطراب و ترس امونمو بریده بود..

تموم بدنم مثل کوه یخ سرد، سرد بود..

دستامو بهم گره کرده بودم و روی پاهام گذاشته بودم..

بی دلیل مدام و بی وقفه انگشتامو روی دستم فشار میدادم..

سکوت بینمونو شکست..

پایین منتظرتم.. با تهدید انگشتشو جلوم تکون داد

اگه با زبون خوش و با پای خودت نیایی.. بدون که راحت ازت نمیگذرم..

با صدای کوبیده شدن در حیاط نفسمو بیرون فرستادم..

گونه هام دو، دو میزد..

حضورش کنارم بدترین انرژی و به تنم تزریق کرده بود..

کلافه بودم.. دلم نمیخواست برم.. اما چطور میتونستم تو پناهگاهی بشینم که شاهین لحظه ای پیش اونو تصرف کرده بود..

کسی که بدون ترس وارد ملک شخصی من شده بود.. هرکار بدتری هم ازش بر میومد..

بوی تحفن عطرش هنوز به مشامم میرسید..

نفسمو تو سینه حبس کردم.. چادرمو روی سرم انداختم..

تن لرزونمو روی پاهام کشیدم و از خونه خارج شدم..

نگاهی گذرا به اطراف کوچه انداختم.. بارون نم نم میبارید و خداروشکر محل جدیدمون اروم و ساکت بود..

به اجبار تسلیم دستور زورگویی شاهین شدمو سمت ماشینش قدم برداشتم..

با کوبیدن در ماشین شاهین پاشو رو پدال گاز گذاشت و حرکت کرد..

جاده ای که توش در حال حرکت بودیم.. برام اصلا آشنا نبود..

از ترس بدنم میلرزید..

با صدای اروم کلمات و هجی کردم

_کجا میریم؟

دستشو دور فرمون کشید

_به جای خوب..

نیم نگاهی بهش انداختم و با ترس گفتم: _گفتی کارم داری.. چیکار؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و پوز خند چندشی کنار لبش نشست..

_عجله نکن عشقم.. کارمم باهات میکنم..

لبام میلرزید.. با ترس دور جاده چشم چرخوندم تا نشونه ای پیدا کنم..

اما چیزی نبود..

از شدت اشک هایی

که حالا اروم اروم از چشمم میبارید.. گاه و بیگاه بی اختیار نفس های عمیق میکشیدم..

با توقفش تو یه جای پر از درخت به در چسبیدم..

سرشو سمتم برگردوند و با لبخند گفت: _بفرماین خانوم..

از ماشین پیاده شد..

مردد بودم پیاده بشم یا نه..

که خودش در و برام باز کرد و گفت: _بیا دیگه..

اثر گریه هنوز تو تنم بود.. قفسه ی سینه ام هنوز محکم بالا پایین میرفت..

چادرمو تو دستام مچاله کردم و از ماشین پیاده شدم..

جلوتر از من ایستاده بود..

لبخند زد و با ذوق گفت:

_چشماتو ببند..

سرمو با ترس تکون دادم..

لبخندش پهن تر شد و نزدیکم اومد..

قدمی عقب برداشتم و به تنه ی ماشین خوردم..

_من بهت آسیب نمیزنم..

جلوتر اومد و نگاهشو تو چشمام قفل کرد.. خیلی جدی گفت:

_ولی اگه لجبازی کنی.. باید ازم بترسی.. چون یا بختک میشمو میوفتم به زندگیت.. یا عزرائیلت میشمو مجبور میشی

خودتو خلاص کنی..

اب دهنمو با صدا قورت دادم..

با کمی تأمل دوباره اروم شد و با خنده گفت: _حالا چشماتو ببند خانومی..

بی اراده چشم هامو بستم..نمیدوم چقدر گذشت که با صدای چشم هامو باز کردم..

باورم نمیشد..

مثل خواب بود..

همه جا پر از چراغ بود..با اینکه هوا روشن بود اما با نور چراغا انگار شب بود و با نور لامپ های کوچیک و رنگی رنگی همه جا روشن شده بود..

نمیدونستم از خوشی و هیجان به وجد بیامو و بخندم و بین درختا بدوم و بچرخم..

یا گریه کنم و شاهین و بگیرم زیر بار فحش..

بدون حرکت ایستاده بودم دستامو زیر چادرم قایم کرده بودم و مبهوت نگاه میکردم

دم..

شاهین با لبخند دندون نمایی جلو اومد..

نمیدونم چطور شد و چه اتفاقی افتاد که حتی مهلت نداد فکر کنم..به خودم که اومدم دستمو گرفته بود و همراهش بین درختا میدویدم..

با برخورد دستش با دستم بدنم مور مور شد..

اگرچه پارچه ی چادرم بین برخورد حس دستامون بود اما احساس گناه کمرمو خم کرده بود..

حس میکردم تو اتیش جهنم میسوزم و از دستام داغی میبارم .

یک بار بطور اتفاقی بدون قصد و قرض دستم با دست احسان برخورد کرده بود..

اما اون بار حس عذاب وجدان نداشتم..چون قصدی توش نبود و کاملاً اتفاقی و ناخواسته بود..

اما اینار..

خودم رو مسبب تموم اتفاقات میدونستم..

شاید اگه نمیترسیدم.. اگه با پدر انقدر راحت بودم که حرفمو بزنم.. این اتفاقات هم نمی افتاد.. راحتی و من پدر تا این حد نبود.. یه حس.. یه ترس.. یه شک منو از گفتن حضور شاهین تو زندگیم منع میکرد..

تحمل اون جو برام سخت بود.. خدارو صدا کردم نمیدونم و هرگز نفهمیدم

اون توان و شجاعت و از کجا اوردم.. خودم هم در عجب بودم..

از حرکت ایستادم و دستمو از دست شاهین بیرون کشیدم..

برای اولین بار نترسیدم.. نترسیدم و حرفمو زدم..

_ معلوم هست چیکار میکنی؟ تو محرم و نامحرم حالت همیشه؟ چرا دستمو گرفتی ها؟

دور خودم چرخیدم

_ چرا منو آوردی اینجا؟

از رفتار یهویی تو بهت بود..

ابرو هاشو بالا انداخت ..

_ همه ی این کارا رو بخاطر تو کردم.. غرید.. نمیبینی؟

چند قدم عقب رفت و فریاد کشید..

_ پس کی قراره منو ببینی؟ عشقمو ببینی؟ دوست دارم لعنتی ..

صداش مثل پتک تو سرم بود..

چیزی برای گفتن نداشتم..

چون حسی در بین نبود..

شاهین بامن خیلی فرق داشت..

راز فنوس

با بغض نالیدم..

_این کارارو برای سارا میکردی ..

که بخاطر دوری تو خودشو اتیش زد..

صدامو ازاد کردم..

_بخاطر مینا.. که بهش گفתי خیلی دوسش داری..

روی زمین ولو شد..

_من تورو میخوام.. فقط تو...

دستامو با حرص کنار گوشم گذاشتم..

با تموم قدرتم فریاد زدم..

_نمیخوام.. نمیخوام ..من این عشقو نمیخوام شاهین.. بفهم...

با بهت نگاهم کرد..

با صدای خفه از گلوش نالید

_چرا؟ خدایا چرا من؟؟

رو زانو راه اومد و کنار پام نشست..

دستمو کشید و کنارش ولو شدم..

چند لحظه بهم خیره شد..

با تاسف گفت:

_هیچوقت نفهمیدم چطور شد که عاشق تو شدم ..

اما

برای خودم همیشه دلیل داشتم..

تو برام خیلی با ارزشی..

با کلماتی که از دهنش بیرون میومد دشمن بودم..

نمیدونم چرا اما دلم براش نمیلرزید..

شاید اگه احسان این کارارو این حرفارو میزد.. حالا جلوش به زانو در اومده بودم..

با بلندی صدایش رشته ی افکارم پاره شد..

_د به چی فکر میکنی لعنتی..

بگو که دوسم داری..

هنوز کلمات از دهنم بیرون نیومده بود که منو به اغوش کشید..

دیگه داشت گریه ام میگرفت..

صدای هق هقم بلند شد..

کنار گوشم نفس عمیق کشید..

_یه بار.. فقط یه بار بگو دوسم داری..

یه بار باهام باش.. خواهش میکنم فریحا..

تامل کرد.. انگار زمان از حرکت ایستاده بود..

ازم جدا شد..

اشک هام صورتمو خیس کرده بود..

دستشو آورد جلو تا صورتمو پاک کنه..

صورتمو عقب کشیدم.. با گریه لب زدم..

_بهم دست نزن.. تروخدا بهم دست نزن..

مثل یه بره ی بی پناه اسیر چنگال گرگ بودم..

نه نایی برای فرار داشتم نه رغبتی برای موندن..

انگار بین زمین و آسمون داشتم جون میدادم..

دلَم میخواست همه ی اینا یه خواب باشه.. یه کابوس به رنگ سیاهی..

روی زمین چنگ انداختم و با صدای بلند التماسش کردم..

_تروخدا منو ببر خونمون.. ترو به جون هرکی که دوسش داری..

با تموم بی رحمیش لب زد..

_بگو.. به عشقت اعتراف کن.. اونوقت جونمم برات میدم..

نمیدونم چرا و به چه دلیل این حرفو زدم..

اما دلَم میخواست شاهین و قانع کنم که بجز من دخترای زیادی تو زندگیشن و من هم براش خیلی زود میمیرم..

_تو مینارو داری.. دخترای زیادی تو زندگیتن.. عشقی به من نداری من مطمئنم.. همش یه هوسه..

با نگاه کردن به چشم هاش انگار اتیش گرفتم..

_تو به عشق من شک داری؟

غرید..

_تو منو با کی مقایسه میکنی؟

دستاشو رو شونه ام گذاشت و تکونم داد..

_تو فکر میکنی که من یه حیوونم؟

بابت حرفی که زده بودم مثل ...پشیمون بودم..

مدام وجومو نفرین میکردم..

برای نجات جونم از اون معرکه با صدای بلندی که شبیه جیغ بود گفتم:

_دوستت دارم لعنتی..تمومش کن..

همین جمله ام کافی بود ..برای سکوتش و اروم شدنش..

چند لحظه سکوت کرد و با شادی از جاش بلند شد..

مثل بچه ها خوشحالی میکرد و با صدای بلند میخندید..

بین اشک و شک نگاهش میکردم..

تردید داشتم برای عقل کل بودنش..

شاهین یه روانی بود..یه دیوونه ی به تمام معنا..

از اون روز رگ خوابشو گرفتم و فهمیدم با رام کردنش میتونم به تموم اهدافم برسم..

انروز بعد از اعتراف دروغی که ازم

گرفت..منو دم خونه مون برد ..

با کمال تعجب مامان و بابا، فرهاد هنوز برنگشته بودن..

بابت این موضوع خوشحال شدم و برای رفع قرمزی چشمام راهی حموم شدم...

بعد از یه حمام مفصل.

مامان اینا هم از راه رسیدن با دیدن هیجان و تداراک هاشون متوجه اومدن مهمون

و اون مهمون کسی نبود جز دایی محمود و خانوادش..

اونشب با اومدن احسان هم کمی از ترسی که تو وجودم بود کم نشد..

همیشه با دیدنش اروم میشدم اما اینار فرق میکرد..

دلم میخواست هر چه زودتر این مهمونی تموم بشه..

بعد از خوردن شام به بهونه ی سر درد راهی اتاقم شدم..

احسان با نگاه های گاه و بیگاهش بهم فهمونده بود که حواسش بهم هست..

اما برای من بی اهمیت بود..

با صدای گرفته با اجازه ای گفتم و به اتاقم پناه بردم..

اتاقی که هنوز بوی نحس عطر شاهین و میداد..

روی تخت ولو شدم و چشم هامو اروم بستم..

دلَم میخواست بخوابم ..اما نمیتونستم..

با صدای تقه ای که به در خورد اروم گفتم: کیه..

بدون اینکه جوابی بده در اتاق و باز کرد..

با صدای خنده و حرف های یواشکی الهه و فرهاد چشم هامو باز کردم..

با ورود اون دو تا احسان هم جلوی چشمام سبز شد..

با یادآوری سر وضعم از جام بلند شدم و روسریمو مرتب کردم..

دستپاچه چادرمو که رو پاهام بود و تا سرم کشیدم و گفتم:

_بفرمایین..

احسان سر به زیر وارد اتاق شد..

من از جو بیرون فرار کردم و به اتاقم پناه اوردم اونوقت اینا خلوت منو شکستن..

با صدای احسان رشته ی افکارم پاره شد

_من به بچه ها گفتم نیایم اتاق شما، ولی اصرار کردن..

لبخند تصنعی زدم

_اشکالی نداره..خوش اومدید..

الهه با تمسخر و خنده گفت:

_احسان گفت الان وقت خواب فریحااست.. اخه فردا صبح باید بره مدرسه، نباید بچه ها تا دیر وقت بیدار بمونن..

از شنیدن این جمله انگار اب یخ روی سرم ریختن..

دستام یخ بود اما از گرمای تنم داشتم اتیش میگرفتم..

گونه هام دو، دو میزد..

باورم نمیشد، پسری که منو دیوونه وار عاشق خودش کرده بود..هنوز خیال میکرد که من یه بچه ام..

تعجبی هم نداشت چون احسان هیچ وقت به من اهمیت نداده بود..به هیچ کدام از دخترای فامیل..

از خیالم پوزخندی کنار لبم نشست..

اون لحظه بلاتکلیف بودم با حسم و کینه ام..

نمیدونستم ازش خوشم میومد یا ازش متنفر بودم..

نگاهمو زیر انداختم...

دلم نمیخواست هیچ حرفی و به زبون بیارم..دلم نمیخواست باهاشون دهن به دهن بذارم..

میون جدال با فکر و احساسم بودم که احسان گفت:

_جدی نگیرین دختر عمه..

شما خانوم تر از این حرفاییین..الهه شوخی میکنه..ناراحت نشین..

بیخیال گفتم:

_ایرادی نداره چرا ناراحت بشم..من هرچقدم بزرگ بشم هنوزم مثل بچه هام..این از خصلت های منه..

احسان با دستپاچگی گفت:

_نه دختر عمه این حرفا چیه شما ...

فرهاد با کلافگی میون حرفش پرید و معترض گفت:

_ای بابا تمومش کنید دیگه..

خب معلومه که فریحا بچه است..اگه بزرگ میشد که انقد ریزه میزه نبود..

نگاهمو با غیظ به فرهاد دوختم که از خنده دلشو گرفته بود و با الهه پیچ میگرد..

دیگه موندن تو اون جو برام غیر قابل تحمل بود..

دلَم میخواست تنها باشم..

اماچطور میتونستم اتاق خودمو ترک کنم و برم؟

به ناچار نشستم روی تخت و به حرف های اونها گوش سپردم..

با صدای گوشیم اونو از رو میز برداشتم..

با دیدن شماره ی شاهین دوباره تب سرد سراغم اومد..

اب دهنمو قورت دادم و رد تماس و زدم..

نمیدونم چند بار تماس گرفت که احسان متعجب گفت: _دختر عمه جواب بدید شاید کار واجبی داره..دلش طاقت نداره خب..دلتنگ شده..

با شنیدن این جمله اش دیگه تموم امیدم ته کشید..اینکه احسان به من حسی داشته باشه غیر قابل باور بود..من برای احسان مثل تموم دخترای دورو برش بودم..

نمیدونم چرا اما اون لحظه شرمنده ی خودم و احساسم شدم..چرا که عشقم هرگز بهم حسی نداشت..

سرمو تکون دادم و با صدای خفه از گلوم گفتم: _ نه مهم نیست.. عادت کرده به کارام..

نمیدونم چرا اون حرفو زدم..

اما با تموم شدن جمله ام احسان عصبی چنگی به موهاش زد و اتاق رو ترک کرد..

و من موندم و هزارن علامت سوال در سرم..

**

نمیدونم چقدر غرق گذشته بودم که با احساس خستگی که تو چشمام حس کردم،

روی تختم پناه بردم و چشم هامو رو هم گذاشتم..

از صمیم قلب خوشحال بودم که شر شاهین برای همیشه از زندگیم محو شد..

هیچوقت فکر نمیکردم که اون انقدر راحت بیخیالم بشه و بخاطر حرف من راحت ازم بگذره..

از خوشی نفهمیدم کی خوابم برد..

صبح با عجله لباسامو پوشیدم و بدون خوردن صبحانه راهی مدرسه شدم..

از خوشحالی رو پام بند نبودم، امروز روز آزادی من بود..

برای مطمئن شدنم از بابت نبودش، دائم اطرافمو نگاه میکردم..

اما نبود..

احسان طبق عادت هر روزه اش سر کوچه ایستاده بود و نگاهم میکرد..

وقتی خیالم راحت شد که شاهین نیست از خوشی سمت مدرسه قدم برداشتم..

بعد از تموم شدن کلاسام سمت خونه راه افتادم..

نزدیک سر کوچه مون بودم که اندام احسان مقابل نگاهم نقش بست..

برعکس روز های دیگه امروز خودم سمت احسان قدم برداشتم و بالبخند سلام کردم..

شاید از تغییر رفتارم احسان هم شوکه شده بود..

با کمی مکث گفت:

_حالت خوبه فریحا؟

گوشه ی چشمم نازک کردم و با شیطننت گفتم: _سلامتو خوردی؟

خندید و گفت:

خ

یلی خب سلام خانم، خسته نباشی!

دستامو بهم گره کردم و گفتم:

_ممنونم.. اینجا چیکار میکنی؟

مردمک چشم هاشو دور کوچه چرخوند .. دستشو جلوی چشم هاش گرفت و با سر به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_بخاطر این خانوم اصلا محلم نمیداره .. از اب و خوراک افتادم..

با کنجکاوای سرمو برگردوندم.. با دیدن چهره ی پیر زنی که عصا تو دستش بود و نیم خیز راه میرفت کنترلمو از

دست دادم و زدم زیر خنده..

از خنده ی من احسان هم خندید ..

صدای نازک و لرزون شخصی از پشت سرم اومد..

حین خنده سمت صدا نگاه کردیم..

پیر زن زیر لب هزار ناسزا بارمون کرد و رفت..

احسان با ترس تصنعی گفت:

_اوه اوه فریحا بیا بریم.. با اون عینک اندازه ی نلبعکی دید ما به اون خندیدم نباید گول کمر خمیده شو خورد

..بیشتر از این وایسیم پیر زنه دوتا، کف گرگی هم تقدیممون میکنه..

سرمو تکون دادم و با خنده همراه احسان راه افتادم..

با رسیدن جلوی درمون رو به احسان با تعارف گفتم:

_بیا بریم بالا منو مامان تنهاییم..

احسان سکوت کرد و من از سکوتش فهمیدم که بی میل، اومدن به بالا نیست..

در و باز کردم و همراه احسان سمت بالا قدم برداشتیم..

حین وارد شدنم با صدای بلندی گفتم:

_سلام مامام خانوم.. هستی؟

صدای مامان از اشپزخونه به گوشم رسید ..

جلوی اپن رفتم و گفتم:

_مهمون داریم..

مامان که داشت دستاشو خشک میکرد با کنجکاوی گفت:

_کیه ان شا الله؟

سرمو سمت احسان کردم و لبخندی به چهره اش پاچیدم

_پسر دایی احسان..

مامان که از حضور احسان متعجب بود با عجله از اشپزخونه بیرون اومد و سمت احسان قدم برداشت..

بعد از روبوسی با احسان.. مامان بهش تعارف کرد تا بشینه..

رو به احسان گفتم:

_لباسامو عوض کنم الان میام..

با لبخند سرشو تکون داد و حرفی نزد..

حین رفتنم به اتاق به چهره ی مامان چشم دوختم.

حسابی عصبی بود.. انقدر عمیق و با غیظ نگاهم کرد که از ترس سمت اتاقم پرواز کردم..

بعد از عوض کردن لباسام جلوی ایینه رفتم و دستی به سرو روم کشیدم..

دلهم میخواست مقابل چشم های یارم بهترین باشم..

با باز شدن در اتاقم نگامو از ایینه گرفتم..

مامان درو بست و دست به کمر جلوم ایستاد

_ معلوم هست اینجا چخبره؟

شونه هام و بالا انداختم و با لبخند گفتم:

_ چی، چخبره؟ مگه چی شده؟

یه قدم جلو اومد

_ احسان اینجا اومده چیکار؟ اونم با تو؟

نگاهمو به ایینه دوختم و مداد مشکی به چشمام کشیدم

_ مگه ایرادی داره بیاد خونه ی عمه اش؟ سرکوچه دیدمش تعارف کردم بیاد خونه، اونم قبول کرد..

مامان با صدایی که سعی داشت اروم حرف بزنه گفت:

_ د همین د چرا تعارفش کردی؟

نگامو از ایینه گرفتم و با چشم های گشاد شده از فرط تعجب گفتم:

_ مامان؟ زشت نبود تعارف نکنم؟ حالا ایرادش چیه؟

مامان حرفی نزد.. انگار حرفی به ذهنش نرسید که بزنه ..

با کمی تأمل گفت:

_ حالا تو چرا خودتو بزرگ دوزک میکنی؟

از گوشه ی چشم نگاه کردم و گفتم:

_ من همیشه به خودم میرسم..

با کمی تمسخر و خنده گفت:

_اره جون عمه ات..خوبه همیشه چشمت یا از گریه ی زیاد قرمزه یا از خواب پف دار..صورتتم که نگو مثل ارواح..

از تشبیه هات مامان خنده ام گرفته بود..

دلم نمیخواست روزمو با زود رنجی خراب کنم..

دلم میخواست بخندم..دلم میخواست از وجود عشقم کنارم و روز رهاییم لذت ببرم..

با خنده سمت مامان رفتم و گونه اش و بوسیدم..

_اگه بازجویی هاتون تموم شد بریم که پسر مردم منتظره؟

مامان زیر لب غر زد

_تا دیروز از همین پسر مردم متنفر بودا..دختره ی جوگیر..

سرمو تکون دادم ودوشا دوش مامان سمت پذیرایی قدم برداشتیم..

احسان با دیدن ما از جاش بلند شد که مامان با مهربونی گفت:

_الهی قربونت برم عمه بشین..

از رفتار مامان خنده ام گرفته بود..

به زحمت جلوی خودمو گرفتم و روبه روش نشستم..

مامان حینی که به اشپزخونه میرفت گفت:

_ نیم ساعت دیگه ناهار آماده میشه.

احسان طوری که مامان و مخاطب قرار داد گفت: _ نه عمه، مزاحم نمیشم میرم.

مامان با حالت معترضی از پشت اپن سرک کشید و گفت:

_ نه عزیزم وقت ناهار کجا بری توام. بشین آماده میکنم دیگه.

با لحن مامان احسان هم تسلیم امر مامان شد و حرفی نزد.

سکوت بینمون طولانی بود.

با صدای زنگ تلفنم از جام بلند شدم و از اتاق برداشتم.

به صفحه که نگاه کردم اسم احسان افتاده بود.

از این کارش خنده ام گرفته بود.

براش نوشتم

_ یعنی کارت انقدر واجب بود که منو کشوندی تو اتاق گوشیه بردارم؟

بعد از فرستادن پیام سمت پذیرایی راه افتادم..

سرش تو گوشیه بود با دیدن من نگاهی بهم کرد و دوباره چشم هاشو به گوشیه دوخت..

طولی نکشید که پیامش برام رسید.

_ خواستم بهت بگم خیلی خوشگل شدی اما روم نشد.

از خوندن پیامش گونه هام داغ کرد.

سرمو زیر انداختم و چیزی نفرستادم.

روم نمیشد بهش نگاه کنم، تا اینکه سر صحبت و باز کرد.

_مدرسه چطور بود؟ شاگردات که ضعیف نیستن..

به ناچار نگاهش کردم و با لبخند سرمو تکون دادم

_خوب بود خداروشکر، دانش آموز هامم خوبن امسال بینشون ضعیف هست اما قابل تجربه

لبخند عمیقی زد که گوشه ی چشم هاش چین افتاد

از حرکتش تعجب کردم حرف خنده داری نزده بودم اما احسان از صمیم قلب خندید.

با تعجب چشم هامو درشت کردم و با حالت سوالی شونه هامو بالا انداختم که چرا میخندی.

سرشو خم کرد و با خنده لپشو کشید و خیلی اروم گفت:

_خیلی بامزه بود مخصوصا اون هیجانت.

اخم تصنعی کردم و رومو ازش گرفتم.

احسان سرکی سمت اشپزخونه کشید و زمزمه وار صدام کرد..

نگاهش کردم

چشمکی زد و گفت:

_باباتو راضی کردی ناغلا؟

نفسمو اروم بیرون فرستادم ..

چی میتونستم بگم؟

بگم فعلا رقیب دیوونه تو راضی کردم..

فعلا دلمو راضی کردم ، چون خطری تورو تهدید نمیکرد..

سرمو تکون دادم و حرفی نزد..

با سکوت من احسان هم غرق افکارش شد و حرفی نزد..

کمی بعد ناهار آماده شد و همراه احسان به اشپزخونه رفتیم.

لذت بخش ترین ناهار زندگیم و کنار عشقم خوردم..

هر لقمه ای که سمت دهنش میبرد من به وجد میومدم و از ته دلم قربون صدقه ی ژست جویدنش میشدم..

از خنده های یهویی و بی مقدمه ام مامان با اخم چشم هاشو درشت میکرد..

بماند که تموم چشم غره ها از نگاه احسان هم مخفی نموند..

اونروز بهترین روز زندگیم بود..

بعد از رفتن احسان هم هنوز ذوق عجیبی تو وجودم بود..

اسمون رنگ عوض کرد و شب شد.

و من با خیال اسوده چشم هامو رو هم گذاشتم و خوابیدم..

هنوز چند قدمی با دم خونه فاصله داشتم که اسیر چنگال سیاه شخصی شدم.. تاریکی مطلق بود.. فضای خفقان باری به وجود اومده بود..

دست و پا میزدم اما بیشتر تو باتلاق اسارت غرق میشدم..

صدام به گوش هیچکس نمیرسید..

سیاهی اشباح از مقابل نگاهم پاک شد..

با دیدن چشم هاش تنم به رعشه افتاد..

بی پناه بودم.. اطراف و نگاه میکردم و کمک میخواستم.. انقدر دور خوردم چرخیدم که روی زمین پهن شدم..

شاهین با پوز خند مقابلم ایستاد..

جلوی پاهاش مثل یه دختر بچه ی بی کس بودم..

میدونستم از اون بالا منو خیلی ضعیف میبینه..

کنارم زانو زد..

دستشو جلو آورد و گونه ام لمس کرد..

خودمو عقب کشیدم..

جلو تر اومدم..

دوباره تکرار کرد..

خواستم فاصله بگیرم..

که با عصبانیت روی سینه ام ضربه زد و روی زمین افتادم..

با صدای فریادش تو خودم مچاله شدم..

_بس کن لعنتی.. بهت گفته بودم نباید باهام لج کنی؟ گفتم یا نگفتم..

سرمو با ترس تکون دادم..

با تموم قدرتش روم خیمه زد..

فریاد زدم و کمک خواستم اما بجز نوای خفه شو شاهین هیچ مرحمی روی زخم هام نبود..

چادرمو کنار زد

خواستم مانعش بشم.. اما با پشت دست چنان کوبید توی دهنم که بی حرکت موندم..

گوشه ی مانتومو گرفت و با تموم قدرتش پاره کرد..

با پاره شدن لباسم رشته ی افکارم پاره شد و به چشم های غمگین همکارم چشم دوختم..

با نگرانی گفت:

_حالتون خوبه خانوم موسوی..

با دستمال دستم عرق روی پیشونیمو پاک کردم و سرمو تکون دادم..

چشم های سبز رنگشو بهم دوخت و با نا امیدی گفت:

_متاسفانه اون دختری که بهش تجاوز کردن.. بعد از فهمیدن عمق فاجعه خودکشی کرد..

سرشو تکون داد و با دلسوزی و کمی تمسخر گفت:

_من نمیدونم این زنایی که بهشون دست درازی میشه چرا از طرف شکایت نمیکنن.. بخاطر پوشوندن و ماست مالی

کردن ماجرا..

اسمشم میذارن ترس از بی ابرویی..

یکی نیست بهشون بگه تو که دیگه بهت تعرض شده بابا..

چیتو میخوای حفظ کنی که ابروت نره؟

چیزی نداشتم برای حرف زدن..

برای کوتاه فکر هایی که هرگز نمیتونستن خودشونو جای دختر هایی بذارن که بجز جسم،

روحشون هم آسیب دیده بود سکوت بهترین پاسخ بود..

حس میکردم اینجا

آخر دنیاست..

میون ادم هایی زندگی میکردم که هیچ شباهتی بهشون نداشتم..

با صدای زنگ پایان تفریح، کلام اون هم تموم شد

و من چقدر خوشحال شدم از استماع این صدای گوش خراش..

راهی کلاس شدم..

حتی رمقی برای درس دادن نداشتم..

اما به ناچار مقابل حالم ایستادم درس دادم..

بعد از زنگ اخر با حال زار راهی خونه شدم..

روی تخت ولو شدم و به سقف خیره نگاه کردم..

حرف های همکارم مثل پتک روی سرم فرو میومد..

یاد اوری انروز کذایی برام زجر اور بود..

چند سال پیش شاهین درست روز بعد برگذاری کنکور به اجبار منو سوار ماشین کرده بود و به گفته ی خودش و باور من، ابرومو ریخته بود..

اما من هرگز چیزی و به خاطر نداشتم و حتی جرات نکردم دنبال این قضیه برم..

از ان روز بجز نگاه خشمگین شاهین و مانتوی پاره ام و چند قطره خون خشکیده روی لباسم.. چیز دیگه ای یادم نمیومد..

و این برای من عمق فاجعه بود..

هرگز اعاده ی حیثیت نکردم و مثل اهویی بی پناه از ترس شاهین سکوت کردم و دم نزدم..

بخاطر ابروی پدرم..اشک های مادرم و غیرت برادرم..

هر زمانی که خواستم تردش کنم شاهین با یاد اوری اون موضوع خنجری تو قلبم فرو کرد و من بجز لکه های خون روی لباسم شاهی نداشتم..

اون روز ها بدترین روز های عمرم بود..

زمان زیادی سپری شد تا به حال، روز سابقم برگردم..

گوشه گیری، افسردگی، گریه های مکرر و اقدام به خوردن قر

ص برای خودکشی های ناموق، از من بعید بود..

از دختری که دائم لبخند بر لب داشت، گریه و خودزنی، سکوت و خفه خون گرفتن، غیر قابل باور بود..

من لال شده بودم و حرفی نمیزدم..

چیزی برای گفتن نداشتم..

دیوونه شده بودم و حتی دکتر هاهم دلیل حال زارم رو تشخیص نمیدادن و من به عنوان یک افسرده ی بعد از کنکور به چشم همه ی اطرافیانم دیده میشدم..

انروز ها با همه ی مشقت ها و زجر هاش گذشت و من خودم رو ساختم..

زمان همه چیز رو عوض کرده بود ..

اما روح لطمه خورده ام هرگز تسکینی نداشتم..

میون همه ی سختی هاو گوشه گیری هام وجود احسان کنارم، مرحمی روی درد هام بود..

با رفتن به جلسات مشاوره همراه احسان اروم میشدم و دلیل بهبودی من معجزه ی عشق بود..

به امید وصال به احسان خوب شدم و خودم رو ساختم..

دیدن گریه های مادرم.. کمر خمیده ی پدرم ..

ناراحتی های برادرم جنون اور بود..

و شاید بعد از عشق احسان، دیدن قطره، قطره اب شدن خانواده ام به من دوباره جون بخشید..

ورودم به دانشگاه هم در بهبودیم، بی تاثیر نبود..

روز ها دست به دست هم دادن و گذشتن تا من دوباره متولد شدم..

اما هرگز هیچکس از بلایی که سر من اومده بود باخبر نبود حتی خودم!

جز خدای من هیچکس از چیزی خبر دار نبود و همه خیال های دیگه ای در سر داشتن..

خیال هایی که هرگز حتی اشتباهی هم سمت و سوی تعرض راه پیدا نمیکرد..

روز ها پی پی میگذشت و حضور شاهین برای همیشه از زندگی من پاک شده بود.

دو روز بعد قرار بود پدر برگرده و تا اخر امسال بازنشست بشه.

با تقه ای که به در خورد نگاه از برگه های زیر دستم گرفتم و اروم گفتم:

بفرماید..

بلافاصله مامان در رو باز کرد و وارد شد..

لبخندی روم پاشید و گفت:

اگه کارات تموم شده آماده شو که بریم خونه ی مادر جون..

ابرو هامو بالا انداختم

به چه مناسب؟

لباشو جمع کرد و گفت:

وا مگه باید مناسبت داشته باشه؟ مادر جون نهار اش گذاشته همه رم دعوت کرده. سرشو سمت پذیرایی تکون

داد

زود باش آماده شو بیا بریم.

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم..

بعد از پوشیدن لباس هام و کمی آرایش ملایم کیفمو رو دوشم انداختم و از اتاقم خارج شدم..

مامان جلوی در ایستاده بود و چادرشو تنظیم میکرد..

نگاهش که به من افتاد گفت:

سویچ و بردار بیا پایین منتظرم.

بعد از برداشتم کلید در هارو بستم و سوار ماشین شدیم..

با رسیدن به مقابل در خونه ی مادر جون مامان پیاده شد و زنگ و زد..

بعد از پارک کردن ماشین، داخل حیاط بزرگ مادر جون راهی ساختمون شدیم.

با ورود ما به خونه همه از جا بلند شدن و احوال پرسى کردن.

نگاه های تیز و بی اعتنائی های زندایی، مادر احسان، ازار دهنده بود..اما سعی کردم بی تفاوت باشم و مثل همیشه باهاشون رفتار کنم.

بعد از خوردن اش خوشمزه ی مادر جون برای استراحت به طبقه ی بالا رفتم تا کمی بخوابم..

از زمانی که احسان به خاستگاری اومده بود و جواب رد شنیده بود، حس میکردم رفتار همه ی اقوام بامن فرق کرده

..

بیخیال افکارم شدم و روی تشک کوچیک گوشه ی اتاق ولو شدم..

دلم آرامش میخواست..چشم هامو رو هم گذاشتم و به آرامش رسیدیم..

با صدای تقه ای که به در خورد چشم هامو نیمه باز کردم..

صدای ضربه ی بعدی به در باعث شد که از جام بلند شم ..و دستی به سرو وضعم بکشم.

با صدای دو رگه از شدت خواب گفتم:

بفرماید.

در باز شد و با باز شدن در، قلب من یک باره اروم شد..

نمیدونستم خوابم یا بیدار، انگشت اشاره ام رو چند بار روی چشم هام مالیدم..

به در که نگاه کردم احسان دستاشو به اغوش کشیده بود و با لبخند نگاهم میکرد..

خیره نگاهش میکردم که گفت:

_چیشده؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

با کمی مکث دستپاچه گفتم:

_هیچی، فکر کردم کی اومد..

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_من اومدم دیگه میبینی که؟

خنده ی مصنوعی کردم

_اره، چشمامو مالیدم دیدم واقعیه..

با تموم شدن جمله ام احسان بلند، بلند خندید..

صدای خنده اش تازه منو از خواب بیدار کرد..

جلو رفتم و با التماس گفتم:

_تروخدا اروم الان مامانم اینا میشنون..

شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

_هیچکس پایین نیست ..

ابرو هامو بالا انداختم و متعجب گفتم:

_وا کجان پس؟

_هر هفته چهارشنبه تو محله ی، مادر جون اینا بازار هست دیگه ..همشون رفتن خرید..

با شنیدن اسم بازار اخم هام تو هم رفت..

با صدای که اعصابانیتم توش کاملاً مشخص بود غر زدم..

_واقعا که منو میخواستونن خودشون میرن خوش گذرونی..

با همون حال سمت چادرم رفتم و سرم کردم..

_کجا شال و کلاه کردی؟

نیم نگاهی به چهره ی احسان کردم و گفتم: _خونه مون..

اخم تصنعی کرد

_من اون همه از رفتن بقیه خوشحال نشدم که الان تو بذاری بری..

از حرف احسان ترسیدم..

دستپاچه اما جدی گفتم:

_منظورت چیه؟

_خب اونارو رفتن بازار، منم الکی گفتم کار دارم از خونه زدم بیرون، اما بعد رفتنشون، دویدم اومدم خونه پیش تو..

اخم کردم و گفتم:

_چه لزومی داره بیایی پیش من اصل..

میون حرفم پرید و کمی دلخور گفتم

: _فکر اشتباه نکن فریحا..خواستم پیام بیدارت کنم ماهم دوتایی بریم بیرون..

سرمو زیر انداختم و از شرمندگی گونه هام داغ شد..

سکوتمو که دید گفتم: _قبول میکنی؟

لبخند زدم و چشم هامو به نشونی مثبت روی هم گذاشتم..

احسان مقابل مرکز خرید توقف کرد..

با چهره ای که پر از علامت سوال بود گفتم: _چرا ایستادی؟

چشمکی زد و گفت _بریم خرید دیگه..

خواستم مخالفت کنم که دستشو به عنوان سکوت روی لب هاش گذاشت و من مجبور به اطاعت شدم..

راه رفتن کنار احسان میون این همه ادم برام لذت بخش بود..

با عبور هر عابری از کنارمون که با دقت نگاهمون میکردن هر دو به چهره ی هم نگاه میکردیم و لبخند میزدیم..

با هر نگاهی که سمتمون کشیده میشد من به خیال هام لبخند میزدم که لابد خیلی به هم میایم که همه بهمون نگاه میکنند..

با ورودمون به مغازه ی لباس فروشی رشته ی افکارم پاره شد و با دقت به لباس های مردونه و زیبا چشم دوختم..

همه ی لباس ها زیبایی های خودشون داشتن اما میون تموم زیبایی هاشون یک پیراهن یقه ایستاده نگاهمو به خودش جلب کرد..

میدونستم احسان هرگز از این مدل لباس ها نمیپوشه ..اما من پسند کرده بودم و اگه اون راضی نمیشد این لباسو بخره خودم حتما میخریدم..

نگاه خیره مو که رو لباس دید اروم کنار گوشم با ناله گفتم: _تو که، دوست نداری از این پیرهن های مدل یقه اخوندی بپوشم..؟

نگاه شیطنت

امیزی به روش پاشیدم و با ذوق گفتم:

_اتفاقا فکر کنم خیلی بهت بیاد..

احسان مقابل اشتیاق من سکوت کرد و تسلیم خواسته ی من شد..

بعد از خرید پیرهن برای احسان

به سلیقه ی اون همرنگ لباسش برای من هم یک شال خریدیم..

به اصرار احسان بستنی خریدیم و داخل ماشین نشستیم..

احسان که همون ابتدا سریع بستنی شو خورد رو به من گفت: _فریحا میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

حینی که قاشق و تو دهنم میبرد چشم هامو به نشونه ی اره روهم گذاشتم..

نفس عمیق کشید

_چرا بعد از جواب رد حاج مسعود تو منو پس زدی؟ چرا گفتمی منو نمیخوای؟

لب هامو تر کردم و قاشق بستنی و تو ظرف انداختم.

_میشه چیزی نپرسی؟

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد

نمیدونستم چی میتونم بهش بگم، مغزم از کار افتاده بود..

بهش میگفتم به خاطر تهدید شاهین؟ اونوقت میپرسید شاهین کیه؟ و من چی داشتم که بهش بگم؟

لبخندی زدم و گفتم: _خب تحت تاثیر حرفای بابام بودم.. خیلی ناراحت بودم..

لب پایینمو به دندون گرفتم و با کمی مکث برای فکر کردن گفتم: _ولی خب فکرامو کردم دیدم بهتره بابامو راضی کنم..

برای همین بود..

احسان که از کلافکی من پی به پنهون کاریم برده بود..

سکوت کرد و حرفی نزد..

نمیدونم چرا اما حس کردم احسان باور نکرده..

برای رهایی از اون حال گفتم: _بابا یه اهنگی چیزی بذار دیگه..چقدم رمانتیکی تو..

احسان دستشو از چونه اش برداشت و با خنده گفت: _چشم خانم معلم من..

و (اهنگ دوستت دارم، دوستت دارم هنوز عشق منی) رو پلی کرد..

بعد از خرید هامون دوباره خونه ی مادر جون بر گشتیم و با نگاه های تیز مامان و تکیه های درشت زندایی مواجه شدیم..

کلافکی احسان به وضوح حس میشد..

نگاهی به من کرد و من کمی با نگاه ارومش به آرامش رسیدیم..

با صدای بلندی که تموم التماسشو توش جمع کرده بود رو به زندایی گفت:

_مامان چند لحظه بیا بالا..

با نگاهم رفتن اونارو دنبال کردم و نگاهم تو جای خالیشون خشکید..

با دردی که تو پهلوام پیچید متوجه شدم که مامان از پهلوام نیشگون گرفت، که باعث شد کنارش روی مبل بیوفتم..

و این کار مامان از چشم هیچ کدوم از حاضرین دور نمود..

با حالت تهدید گونه ای کنار گوشم لب زد: _رفتیم خونه توضیح میخوام..

و من موندمو فکر اینکه چی میتونم برای قانع کردن مامان بگم..

انشب گذشت و تو مسیر رفتن به خونه مامان راجع رفتنم به بیرون با احسان سوال کرد و من هم تموم اتفاقات و توضیح دادم..

اگرچه مامان قانع نشد اما با سکوتش به من مهلت نفس کشیدن داد..

چند روزی از اون ماجرا گذشته بود..

بابا به خونه برگشته بود و تا ماه آینده بازنشسته میشد..

دلم میخواست دوباره حرف احسان و پیش بکشم ولی با حرفی که بابا زد صلاح دونستم که فعلا چیزی به زبون نیارم و در زمان مشخص با پدر حرف بزنم..

بعد از خوردن شام همه نشستیم و مشغول خوردن چایی شدیم..

بابا استکانشو روی میز گذاشت و رو به مامان گفت: _خانم حالا که باز نشسته میشم بهتره خونه رو عوض کنیم..

روبه من نگاهی کرد و ادامه داد

_با ازدواج بچه ها هم بهتره خونه بزرگ تر باشه..

بالاخره مهمونی و جشن و این چیزا جای بزرگ میخواد..

از حرف بابا خوشم اومد تو دلم برای راضی شدن بابا بابت ازدواجم با احسان کیلو کیلو قند اب میکردن..

مامان که بدش نیومده بود از حرف بابا استقبال کرد

وگفت: _اینجا روکه نمیفروشی؟

بابا نگاهشو به تلویزیون دوخت و گفت: _چرا میفروشم

مامان که سعی داشت بابارو برای فروش منصرف کنه گفت: _من میگم نفروش حاجی، بهتره اینجارو نگه داری برای فرهاد، اونم امروز فردا زن میگیره سقف بالا سر میخوا

..د

بابا که مرغش یه پا داشت گفت: _نه خانم اینجارو میفروشیم یه خونه ی دو طبقه میگیریم که فرهادم عروسی کرد بیاد پیش خودمون..

مامان ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: _هی اقا، الان کدوم عروس میاد پیش مادر شوهر زندگی کنه..

_پیش مادر شوهر نیست که خانم..خونه زندگشون جدا میشه..خواستن میان، نخواستنم که مهم نیست..تو خونه ی خودشون خوش باشن..

از بحث هاشون خنده ام گرفته بود..

سرمو تکون دادم و گفتم: _نکنه قراره داداشم داماد بشه که شما اینجوری به هول و ولا افتادین؟

بابا سرشو تکون داد و با مهربونی گفت: _نه دخترم تا شما عروس نشی و سرو سامون نگیری فرهاد ازدواج نمیکنه ..هنوز داره درس میخونه ..

از شنیدن حرف بابا گونه هام داغ شد..

از خجالت لبخند زدم و سکوت کردم..

مامان با تمسخر گفت: _والا کم مونده بود دخترم عروس شه که شما نداشتی حاجی؟

بابا نگاه تیزی به مامان کرد و با صدای عصبی گفت: _بسه خانم ..تموم شد رفت ..من دختر به احسان نمیدم..

مامان با اخم نگاهشو به تلویزیون دوخت و من یقین پیدا کردم که هرکاری کنم جواب بابا منفیه..

صبح روز بعد ..پس از تموم شدن مدرسه به احسان زنگ زدم تا قانعش کنم ما نمیتونیم بهم برسیم..

برام سخت بود اما نمیتونستم احسان و بازی بدم و به احساسش لطمه بزنم..اون منتظر جواب من بود و من هر روز با بهونه هام و حرف هام می پیچوندمش..

با اومدن احسان جلوی در مدرسه سوار شدم و نزدیک پارک نزدیک محله مون ایستادم..

روی نیمک جابه جا شدم و گفتم: _گفتنش برام سخته اما..بابام اصلا راضی نمیشه..

ارنجشو روی تکیه گاه نیمک گذاشت و نفس عمیق کشید..

به نقطه ی نا معلومی خیره شد و گفت: _نمیتونی راضیش کنی؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

بغض راه نفس کشیدنمو سد کرده بود..

نگاه نمناکمو بهش دوختم و گفتم: _دوست نداشتم اینجوری بشه اما..

میون حرفم پرید

_اگه من باهاش حرف بزنم چی؟

میدونستم بی فایده است برا همین با نا امیدی گفتم: _فایده ای نداره..قبول نمیکنه!

احسان سرشو پایین انداخت و سکوت کرد..

کلافه و عصبی بود..

سرشو بلند کرد و نگاهشو تو چشمام قفل کرد

_میای فرار کنیم؟

از تفکرات احسان خنده ام گرفته بود..

میون بغض و خنده گفتم: _چی داری میگی احسان؟ این کار شدنی نیست..

همه تردمون میکنن..

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: _ تو قبول کن من قول میدم کسی تردت نکنه..

فرار حلال مشکلات نبود..

من نمیتونستم شروع زندگیمو با نبود خانواده ام کنارم آغاز کنم..

احسان و میخواستم اما از راه درست.. شاید هرکسی جای من بود پیشنهاد احسان و قبول میکرد و باهاش، میرفت اما من قبول نکردم..

با گریه نالیدم: _ منو فراموش کن احسان ما نمیتونیم بهم برسیم..

شاید باورش سخت بود اما چشم های احسان لبریز اشک شد..

نگاه مملو از اشک شو لحظه ای به چشمام، قفل کرد و گفت: _ تو میتونی فراموشم کنی؟

نمیتونستم.. نمیتونستم از یادش فرار کنم.. عشقشو از یاد ببرم و چشم هامو رو حسش ببندم. شونه هام میلرزید..

لب هامو بهم فشار دادم و سرمو تکون دادم..

احسان سرشو بلند کرد و به اسمون خیره شد..

نمیدونم زیر لب چی زمزمه کرد..

از جاش بلند شد و گفت: _ باباتو راضی میکنم..

اما با صدایی که به گوشمون رسید هر دو با بهت سمت صدا چشم دوختیم ..

_بابا که راضی نمیشه، چون دخترشو به تو نمیده..

چشم هامو با ناامیدی بستم..

شاهین اینجا چیکار میکرد.. دلم میخواست همه اش خواب باشه..

هرگز تصور نمیکردم این صحنه رو ببینم..

سینه ام از شدت حرص و گریه بالا و پایین میپرید..

چند قدم جلو اومد

دستشو مقابل احسان دراز کرد و با لبخند گفت: _سلام اقا احسان..از دیدنتون خوشبختم..

احسان چشم هاشو ریز کرد و دستشو سمتش برد

با تردید گفت: _من شما رو میشناسم؟

به جا نیاوردمتون؟

شاهین نگاه چندششو بهم دوخت و خطاب به احسان گفت: _نه نمیشناسید اما من شمارو میشناسم.

با چشم هاش به من اشاره کرد و گفت: _فریحا جان بهم گفته بود یه

خاستگار سمج داره که مثل کنه بهش چسبیده..

از شنیدن این حرفا داشتم دیوونه میشدم..چهره ی احسان پر از بهت و ناراحتی بود..

ابروهاش بهم گره خورده بود و اخم غلیظی روی پیشونیش بود..

عصبی میون حرفش پریدم..

_بسه شاهین..

با تموم شدن جمله ام نگاه پر از سوال احسان روم میخکوب شد..

اروم زمزمه کرد

_اسمتو گفت؟ لب هاشو تر کرد..

_تو میشناسیش؟ توام اسمشو گفتی!

سرمو تکون دادم

شاهین با صدای که خیلی اروم بود گفت: _فریحا

روش نشد بهت بگه همه ی این مدت بازیت میداده..

لبخند زد

_شاید به چهره ی معصومش نیاد اما من دوست پسرشم..نگاهی به من انداخت

_و خیلی زود همسرش..

از شنیدن این حرف ها نفس کشیدن برام سخت شده بود..

پاهام میلرزید..

نگاه نمناکش روم لغزید

اروم هجی کرد

_کاش زودتر بهم میگفتی..حالا دلیل اون حرفتو فهمیدم..حالا فهمیدم چرا گفتمی ازم متنفری و منو نمیخواهی..حالا

فهمیدم چرا گفتمی فراموش کنم..

من خودم مسبب باور احسان شده بودم..خواستم با نشون دادن تنفرم ازش اونو از خودم دور کنم تا شاهین کا

ری باهاش نداشته باشه..

خواستم ازش بخوام فراموشم کنه تا از نبودم عذاب نکشه..عذاب من کافی بود..اما احسان بند قلبم بود..غصه ی

اون دنیامو و بیرون میکرد..

اما با همون حرف هایی که حتی یک بار هم به خاطر منفعت خودم نزده بودم گور عشقمو کندم..

میون حرفش پریدم و با ناله گفتم: _ نه اینطور نیست برات توضیح میدم.. باور کن اح..

دستشو بالا آورد و چشم هاشو بست..

_ کافیه دختر عمه.. همه چیز واضحه..

جای توضیح نیست.. همه چیز با مدرک با حرف های خودت برام روشن شد..

دستشو مشت کرد و از کنارم گذشت..

لحظه ای ایستاد

پشتش به من بود..

صداش میلرزید..

نمیدونم از بغض بود یا حرص

اما هرچی بود جراحت های قلب بخیه خوردم سر باز کرد و و اتیش گرفت..

_ میدونستم حرفی که امروز تو ماشین زدی دروغ بود.. حس کردم پای کسی در میون باشه..

یقینم وقتی بیشتر شد که به چشم هات نگاه کردم.. نگاهت رنگ دروغ گرفته بود..

منتظر حرفم، دلیلیم، نمود و رفت.. رفت و منو کنار این غریبه تنها گذاشت.. غریبه ای که از تصور احسان عشقم بود..

نگاهمو دنبالش لغزوندم..

سوار ماشین شد و رفت..

چشم هام هنوز تو جای خالیش ثابت مونده بود..

جای خالی احسان با جایگزین چهره ی شاهین پر شد..

با تموم قدرتم تفی جلوی پاش انداختم و با نفرت گفتم:

_خیلی پستی.. ازت متتفرم..

منتظر حرفی از جانب شاهین نشدم و اونو با نگاه پر از حیرتش تنها گذاشتم

و به حال زارم اشک ریختم..

اون لحظه به این یقین رسیدم که باور کردن حرف های شاهین یک اشتباه بزرگ بود و من چقدر احمق بودم که نبود

چند روزه شو به رفتن همیشگیش تصور کرده بودم..

حین رفتن به خونه به احسان زنگ زدم اما مشترک مورد نظرم وقتی که باید در دسترسم بود نبود و من با صدای

بوق خط اشغال درد و دل کردم..

مامان که حال پریشونمو دید با نگرانی جلو اومد و گفت:

_چیشده فریحا؟ چرا این شکلی شدی تو؟

سمت اتاقم راه افتادم و زمزمه وار نالیدم

_فقط خسته ام میخوام استراحت کنم..

در اتاقو بستم بدون عوض کردن لباس هام روی تخت افتادم و هق هقمو توی بالشت خفه کردم..

دلگیر بودم از خودم از سرنوشتم از زنده بودنم..

من تو اتیش بی پناهیم میسوختم..

بعد از اونشب تلفن احسان خاموش شد و من موندم و حرف هایی که حناق شده بود تو گلوم..

پس از انروز و جداییم از احسان، جواب هیچکدوم از تماس های شاهین و ندادم و خودش هم جلوی چشمم افتابی نمیشد و برای خودم هم عجیب بود..

روز ها پشت سر هم میگذشت و هر روز افراد زیادی برای خرید خونه به دیدن ساختمون میومدن..

گاهی تو خونه بودم و گاهی تو مدرسه.بابا تصمیمشو گرفته بود که تا عید خونه رو تعویض کنه..

اما هیچ کدوم از کسانی که میومدن یا خونه رو نمی پسندیدن یا پول کافی نداشتن و همین موضوع باعث جوش خوردن معامله نمیشد..

بعد اومدن از مدرسه، کارهامو انجام دادم و نمازمو خوندم..

سر سجاده ی نماز بودم که صدایی از پذیرایی به گوشم رسید..

حدس زدم از املاکی برای دیدن خونه اومده باشن..

برای همین ایستادم و رکعت دوم رو خوندم..

حین خوندن نماز تقه ای به در خورد و من

به منظور اینکه دارم نماز میخونم و نمیتونم جواب بدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_الله اکبر..

چند دقیقه بعد از تموم شدن نمازم سمت در رفتم و بازش کردم..

دو مرد مشغول دیدن زدن خونه بودن و بابا هم از امکانات خونه میگفت..

با صدای ارومی گفتم:

_بابا جان من کارم تموم شد..اقایون میتونن اتاق و نگاه کنن..

صدای بابا تو گوشم پیچید

_بفرمایید آقای راسخ.

آقای راسخ چقدر این فامیلی برای من آشنا بود..

با تموم شدن جمله ی بابا نگاهمو از زمین گرفتم و به چهره ی مردی که قرار بود بخونه رو بخره چشم دوختم..

اما با دیدنش رنگ نگاهم رنگ خشم گرفت..

شاهین دست بردار نبود..

همه چیز داشت بهم می پیچید و من اسیر میشدم بین تموم همهمه ها..

صدای مامان بند فکر هامو پاره کرد..

با لبخند رو به من گفت:

_توام تعجب کردی مادر؟

نگاهشو به شاهین دوخت

ماهم تا دیدیم خریدار خونه مون استاد دانشگاهاته تعجب کردیم..

نمیدونستم چی تو سرش میگذره..

دستپاچه گفتم:

_اره تعجب کردم..

بابا رو به شاهین و اون مرد تعارف کرد و دستشو سمت اتاقم گرفت و گفت:

_بفرماید ببینید ..

شاهین با لفظی که هرگز از دهنش نشنیده بود سرشو زیر انداخت و گفت:

_نیازی نیست آقای موسوی من منزلتونو پسندیدم..اگه اجازه بدید فردا معامله رو شروع کنیم..

بابا لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت:

_بله حتما چرا که نه..

تموم مدت نگاهم به چهره ی شاهین بود که خودشو به موش مردگی زده بود..

انقدر سر به زیر و با متانت رفتار میکرد که من باورم نمیشد این همون شاهین بد دهن و بد صفتی باشه که میشناسمش..

بیشتر از اینکه ازش بترسم ازش بیزار بودم..

بخاطر تموم بدی هایی که در حقم کرده بود..

به اصرار مکرر مامان، شاهین نشست تا مادر میزبان یه چایی باشه..

و من چقدر با نگاه هام مامانو التماس کردم که بذار بره..اما مادر حتی بهم نگاه هم نکرد..

بابا برای بدرقه ی اون آقای

که از املاک اومده بود تا حیاط رفت و مامان برای آوردن چایی سمت آشپزخونه قدم برداشت..

قصد کردم سمت اتاقم برم که صدام کرد.

_خانم موسوی دارین میرین؟

باورم نمیشد این لحن مهربون از جانب شاهین باشه..

دلَم نمیخواست جوابشو بدم..قدمی سمت اتاق برداشتم که مامان گفت:

_اوا مادر بیا بشین کنار استادت ایشون مهمون ما هستن..

چشم هامو با حرص بستم، برای اینکه جیغ نکشم، دندون هامو بهم ساییدم..

دلَم میخواست سر مامان داد بزنم و بگم تمومش کن این مهمون نوازی هاتو..

تموم حرصی که تو صدام بود و بلعیدم و گفتم:

_من کار مادر جان با اجازه..

با رفتنم داخل اتاق درو بهم کوبیدم و با حرص روی تخت نشستم..

با صدای پیامک گوشیم حدس زدم که شاهینه..

کی بجز اون

میتونست آرامش منو بهم بریزه..

گوشی و برداشتم ..

حدسم درست بود..

با تموم پرو یش نوشته بود

_پاشو بیا بیرون وگرنه حالتو میگیرما..

پوزخندی کنار لبم نشست..

دیگه چی داشتیم برای از دست دادن وقتی عشقمو ازم گرفته بود..

شاهین از همون اول که سرو کله اش تو زندگیم پیدا شد تموم اطرافیانمو ازم دور کرد..

سارا، مینا، دوستای دیگه ام، احسان..

خدا میدونست نفر بعدی کی میتونست باشه..

دیگه برای هر اتفاقی آماده بودم..

با تموم نفرت نوشتیم..

_هر غلطی که میخوای بکن..چیزی برای از دست دادن ندارم..

دست هامو رو صورتتم گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما مگه میشد..

با صدای بدرقه و خداحافظی که از سالن اومد متوجه رفتن شاهین شدم..

بلافاصله از اتاقم خارج شدم و روی مبل نشستیم. هنوز رایحه ی عطرش تو خونه بود..

مامان و بابا همراه هم داخل خونه شدن..حین وارد شدنشون از کمالات شاهین میگفتن و تحسین اش میکردن..

سرمو برای ساده بودن پدر و مادرم تکوت دادم و افسوس

خوردم برای شاهین..

که انقدر دو رو و حقیره که رنگ عوض میکنه..شاهین گرگی بود که امروز مقابل خانواده ام لباس بره تن کرده بود..

مامان که چشمش بهم خورد با اخم چادرشو از سرش برداشت و گفت:

_چرا نیومدی پیشش بشینی مگه چی ازت کم میشد؟

نفسمو از دهان بیرون فرستادم و گفتم: _عح مامان ول کن دیگه..

مامان ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: _وا ول کن دیگه یعنی چی؟ اگه همین استادت درستو پاس نمیکرد الان برا خودت معلم نبودی..

رو به مامان نگاه کردم

چهره مو مچاله کردم و حرفی نزدم..

شاهین باعث شده بود من خیلی از درس های زندگیمو مشروط بشم..

بابا روی مبل نشست و حین نگاه کردنش به تلویزیون گفت:

_من که ازش خوشم اومد.. ادم خوبیه.. یکم غرور داره.. اما معلومه تو دلش چیزی نیست..

مامان با استقبال حرف بابارو تاکید کرد..

نفس عصبی کشیدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم..

بابا پاشو رو پای دیگه اش انداخت

_قرار شد هر هفته باهاش برم کوه..

متعجب و بدون کنترل صدام گفتم:

_کوه از کجا اومد دیگه بابا؟

بابا که از لحن تندم حیرت زده بود اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و گفت:

_این چه طرز حرف زدن دختر؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم..

_بهتر از تو خونه موندن که فریحا، من که دیگه باز نشست شدم..

هنوز سرم پایین بود.. با صدای ارومی گفتم:

_ خب برید کوه برید جنگل، پارک.. هر جا میخواین برید ولی با اون پسر نه..

بابا با حالت سوالی گفت:

_ چرا؟ مگه ایراد اون پسر چیه؟

نمیدونستم چی بگم..

شونه بالا انداختم و دستپاچه گفتم: _ نمیدونم فقط ازش خوشم نمیاد..

بابا لب هاشو جمع کرد و لحظه ای سکوت کرد..

حس کردم راضی شده..

اما بعد کمی مکث گفت: _ بنظر من که پسر موقریه

..

مامان که تا اون لحظه ساکت بود با اشتیاق گفت: _ اره حاجی دیدی چه پسری بود.. چشم هاشو بست و از صمیم

قلبش گفت: _ ماشالله بهش..

کلافه از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم..

دلَم میخواست بفهمم چی تو سر شاهین میگذره..

قصدش از نزدیکی به خانواده ام چیه؟

بعد از فروش خونه و خرید خونه ی جدید کم کم اسباب کشی هامون شروع شد..
چند روز بعد عید میشد و من هیچ اشتیاقی نداشتم..حتی با دیدن منزل نو و بزرگ..
با اومدن فرهاد به خونه شور اشتیاق مامان و بابا برای خرید لباس و لوازم نو چند برابر شد..
مامان و فرهاد هرچقدر اصرار کردن همراهشون برای خرید برم قبول نکردم..

بعد از رفتنشون مثل مرغ پر کنده کلافه و حیرون بودم..
دلهم میخواست هرچه زودتر از محیط خونه ای که به نام شاهین بود خلاص شم..
از دلتنگی که به جونم افتاده بود پشیمون شدم بابت نرفتم همراه مامان اینا..
بی اختیار لباس هامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون..
نمیدونم چطور و چجوری شد که وقتی به خودم اومدم مقابل در دایی محمود اینا بودم..
مردد بودم برای زنگ زدن ..

اصلا میرفتم خونه شون که چی بشه؟ بگم برای چی اومدم؟
منی که تنهایی حتی خونه ی مادر جون نمیرفتم حالا بی اراده جلوی در خونه ی احسان بودم..
کلافه نفسمو بیرون دادم و رومو برگردوندم قصد کردم برم که در خونه شون باز شد..
پشتم به در بود که صدای احسان تو گوشم پیچید..

بفرماید؟ باکی کاردارید؟

تو دلم وجودمو لعنت کردم که چرا پامو ای

نجا گذاشتم..

لبخند تصنعی زدم و رومو سمت احسان برگردوندم..

_سلام احسان خوبی؟

با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد..

چشم هاشو بست و سرشو سمت دیگه چرخوند..

لب های خشک شده مو با زبون تر کردم و گفتم: _چرا جواب نمیدی؟

نگاهشو به زمین دوخت و لحن سردی گفت: _مامانم اینا منزل نیستن، وگرنه دعوتتون میکردم بالا.. با اجازه تون..

بعد از تموم شدن جمله اش از کنارم رد شد و رفت ..

باچشم هام دنبالش کردم و گفتم:

_احسان لطفا به حرف هام گوش کن..

ایستاد اما بر نگشت..

بی اعتنا به حرفم، بدون اینکه حرفی بزنه سوار ماشینش شد و استارت زد..

بی اختیار سمت ماشین حرکت کردم و روی شیشه اش زدم..

بدون اینکه نگاهم کنه شیشه رو پایین زد..

نیم خیز شدم و با التماس گفتم:

_تروخدا احسان به حرفام گوش کن..

نگاهم کرد..

نگاهش مثل دریا بود..

هرگز نتونستم بفهمم که پایانش چیه..

نتونستم نگاهشو بخونم..

سرد و جدی لب زد..

_ حرفای شما چه ارتباطی با من داره دختر عمه؟

کمرمو صاف کردم و کلافه دستمو روی پیشونیم گذاشتم..

لحن سردش دیوونه کننده بود..

کمی خم شدم و معترض گفتم:

_ چرا اینجوری حرف میزنی باهام؟

مگه من چیکارت کردم؟

لحظه ای نگاهم کرد و کلافه دستی تو موهای کشید.

_ بیا بشین.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و سوار ماشین شدم..

فضای ماشین پر شده بود از بوی تن احسانم..

بدون توجه به من رانندگی میکرد..

کنار خیابون پارک کرد..

نگاهشو به بیرون پنجره دوخت و گفت: _ میشنوم.

سرمو پایین انداختم..

نمیدونستم چجوری باید براش بگم..

زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم قوت قلب گرفتم..

قلبم اروم شد و لب هام شروع به رقصیدن کرد..

تموم اون روز ها مثل فیلم از مقابل نگاهم گذشت..

و من صحنه های مقابل چشم هامو به زبون اوردم برای اولین بار تعریف کردم برای شخصی که تموم زندگیم بود..

علاقه ی من به احسان طوری زمین گیرم کرده بود که مجبور به اعتراف شدم..

تموم مدت احسان بدون به زبون آوردن کلامی به لب هام خیره شده بود و نگاهش غمزده بود..

نمیدونم چقدر گذشت و تا چه زمان داشتم حرف میزدم ..

با تموم شدن رشته ی کلامم احسان دستمالی و مقابلم گرفت..

صورتتم غرق اشک بود..

دستمالو ازش گرفتم و چشم هامو پاک کردم..

بینیمو بالا کشیدم..

_میدونم حالا دیگه منو نمیخواهی، اما سبک شدم از این باری که کمرمو خم کرده بود..

من تموم ابرومو زیر پاهام له کرده بودم..بخاطر حسم به احسان..

مقابل اقرار احسان یقینن زنی شکست خورده بودم که زیر هیكل شخصی دست و پا زدم و فریاد کشیدم..

اما صدام به گوش احدی نرسیده و با هر جیغم زخم های گلوم سر باز کرده و عمیق تر شد..

احسان سکوت کرده بود..

حتی جواب سوالم رو هم نداد..

شیشه رو پایین کشید و ارنجشو کنار پنجره گذاشت..

با هجوم

هوای سرد زمستونی بدنم از سرما لرزید..

دست هامو بهم گره کردم و به خیابون خیره شدم..

کمی بعد کنار خیابون ایستاد..

با همون لحن گفت:

_ اگه از اونروز چیزی و به یاد نداری، اگه هنوز کمی عشق و احترام تو رابطه ی پاکمون هست..

ازت میخوام بدون اینکه بترسی و خجالت بکشی از این ماشین پیاده بشی و همراه من بیایی بالا تا ..

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد..

_ تا این خانم دکتر ..

ادامه ی حرفشو خوندم..

سرمو پایین انداختم و حرفی نزد..

احسان تو جاش جابه جا شد

_ حالا که بهم اعتماد کردی و راز تو بهم گفتی ..

نمیتونم بی تفاوت باشم..

در ماشین و باز کرد و پایین رفت..

حین پیاده شدنش گفت: _میتونی قبول نکنی و نیایی پایین اما اگه پایین اومدی من تا آخر باهاتم..

هرجوری که بشه..

با کوبیده شدن در ماشین بهم قلب من هم تند کوبید..

چیزی برای از دست دادن نداشتم..

جواب دکتر هرچی که بود..من همه چیز رو برای احسان گفته بودم..

من خودم بودم..

اون اتفاق چیزی از شخصیت من مقابل احسان کم نکرده بود..

دستمو

سمت دستگیره بردم و پیاده شدم..

احسان با دیدنم نگاه عمیقی بهم انداخت و راه افتاد و من پشت سرش قدم برداشتم..

با ورودمون به ساختمون احسان جلو رفت و رو به منشی ویزیت و حساب کرد و من به تنهایی وارد مطب شدم..

خانم دکتر پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی برگه های زیر دستش بود..

با حضور من در اتاق نگاهشو از برگه ها گرفت و با لحن مهربونی گفت:

_بفرمایید بشینید خانم..

جلو رفتم و روی صندلی نشستم..

گفتنش برام سخت بود اما به زحمت کلمات و کنار هم چیدم..

دکتر روبه اتاقی اشاره کرد و من همراهش وارد شدم..

باشنیدن کلماتی که با رقص از دهان دکتر خارج میشد قلبم تند میکوبید..

دستم روی چشم هام گذاشتم و نفس عمیق کشیدم..

با خروج دکتر از اتاق از جام بلند شدم و گریه کردم..

اشک هام بی وقفه گونه هام و خیس میکرد..

پاهای سستم به زحمت روی زمین گذاشتم و از اتاق خارج شدم..

دکتر پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود..

کنار میزش رفتم و ایستادم..

برگه ی زیر دستشو مهر زد و مقابلم گرفت..

با لبخند لب زد

_بفرمایید خانم گل این برگه ی سلامت شما..

از خوشی قطره ی اشکی کنار چشمم چکید..

برگه

رو از دستش گرفتم و لحظه ای بهش خیره شدم..

این یه تیکه کاغذ سند ناسفته عذاری من بود..

سندی که این همه سال از ترس نداشتنش سکوت کرده بودم..

این همه مدت از شاهین به خاطر همین کاغذ ترسیده بودم..

اشک هامو پس زدم و سمت در رفتم..

نمیدونم چرا اما دلم لرزید از اینکه شاید احسان به این تیکه کاغذ اعتماد نکنه..

اما من همین بودم و تموم این پنج سال با ترس و کابوس اون روز زندگی کردم..

من خودم بودم..

همون فریحای چندین سال پیش..

دیگه ترسی نبود..

فریحایی که هرگز نتونسته بود از حقش دفاع کنه دیگه ضعیف نبود فقط با داشتن همین تکه کاغذ..

تو دلم خودمو لعنت کردم که این همه سال دنبال حقیقت نرفتم..

شاهین تموم این مدت با تهدید هاش فقط آرامش زندگی مو ازم دریغ کرده بود..

در اتاق و باز کردم و احسان با دیدنم جلو اومد و با شرمساری پرسید..

_چیشد..

لبخندی به روش پاشیدم و اشک خوشحالی ریختم..

احسان با دیدن لبخندم چشم هاشو بست و زیر لب چیزی گفت..

برگه رو داخل کیفم گذاشتم و همراه احسان از ساختمون خارج شدیم..

از خوشی روی پام بند نبودم..

هوا تاریک شده بود..

با دیدن هوا تازه یاد مامان اینا افتادم..

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن شماره ی مامان سرمو تکون دادم..

شماره ی مامان و گرفتم و خیالشو بابت خودم راحت کردم..

سوار ماشین شدیم و از احسان خواستم منو تا خونه برسونه..

با رسیدن به جلوی درمون احسان بی مقدمه گفت:

_ادرسی از اون دوستت نداری؟

چشم هامو ریز کردم و با لحن سوالی گفتم:

_کدوم دوستم..؟

_همون که خودشو اتیش زد..

با یاد اوری سارا با لحن ناراحتی گفتم:

اگه هنوز تو اون خونه قدیمی شون باشن، اره میشناسم..

احسان سرشو تکون داد و ازم خواست تا ادرسو برایش بفرستم..

با حالت سوالی گفتم:

برای چی؟

برای میگم فعلا برو خونه..

بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم..

در خونه رو باز کردم.. و با ورودم به خونه صدای گاز ماشین احسان اومد و من مطمئن شدم که رفت..

ادامه ی رمان از زبان احسان

از ماشین پایین رفت و درو باز کرد منتظر شدم بره داخل تا راه بیوفتم.

خیالم که بابت رفتنش راحت شد پامو رو پدال گذاشتم و راه افتادم..

سرکوچه که رسیدم ماشین مشکی رنگی جلوی راهمو سد کرد..

دستم رو بوق گذاشتم و منتظر موندم بره اما چراغ زد..

کلافه شیشه رو پایین زدم و دستمو بیرون اوردم

چته اقا چرا راهمو بستنی؟

در ماشین و باز کرد و جلوی ماشینم ایستاد..

پرتو نور پشت سرش باعث میشد چهره اش مشخص نباشه..

چشم هامو ریز کردم و از ماشین پیاده شدم..

جلو اومد و با مشخص شدن چهره اش نگاهمو کلافه ازش گرفتم..

شاهین راسخی..

بهت گفته بودم خیلی زود همسر فریحا میشم..

دلم میخواست بزخم فکشو بترکونم..

لب هامو با زبون تر کردم و با لحن تمسخر امیزی گفتم: _حالا که نشدی؟ شدی؟

ابرو هاشو بالا انداخت

_زبون در آوردی بچه سوسول؟

پوزخندی کنار لبم نشست

بدون اعتنا به حرفش گفتم:

_ماشینتو بکش کنار..

سوار ماشین شدم و قصد کردم در و ببندم که در و محکم گرفت..

_پاتو از گیلیمت دراز تر نکن..

وگرنه بد میبینی..

زیر لب برو بابایی زمزمه کردم و درو بستم..

با کمی تامل سمت ماشینش رفت و سوار شد..

پاشو رو گاز گذاشت و رفت..

با دور شدنش حرکت کردم و رفتم..

حرف های فریحا افکارمو به هم ریخته بود..

از اینکه حرف های شاهین و امروز تو پارک باور کرده بودم تو دلم وجودمو لعنت فرستادم..

ماشین و تو حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم.

با ورودم به خونه مامان با لحن مهربونی استقبالم اومد و گفت: _سلام مادر کجا بودی پس از صبح؟

کتمو رو اویز انداختم

_کجا میخوام باشم مادر من شرکت بودم.

چشم هاشو ریز کرد

_الهه که گفت اومدی خونه دم ظهری؟

سرمو تکون دادم

_اره اومدم کار داشتم دوباره رفتم.

با ورودم به پذیرایی از تعجب چشم هامو درشت کردم

_به دختر خاله افسون خوش اومدی..

افسون از جاش بلند شد تشکر کرد.

مامان حینی که اشپزخونه میرفت گفت: _مهلت ندادی که بگم..

لب هامو جمع کردم و کیفمو روی مبل گذاشتم

_شما که تا اومدم تو شروع کردی به سوال من که چیزی نگفتم..

چشمکی رو به مامان زدم

_پس به لطف دختر خاله مهربون شدی..

مامان چشم غره ای رفت و من با خنده با اجازه ای گفتم و سمت اتاقم راه افتادم..

لباس هامو عوض کردم ..

یاد فریحا افتادم..

یاد اوری چشم های نمناکش دیوونم میکرد..

روی تخت نشستم و شمارشو گرفتم..

بعد از چند بوق جواب داد

_الو سلام احسان؟

لبخند زدم و با لحن مهربونی گفتم: _سلام خانوم رفتی خونه عمه چیزی نگفت؟

تک خنده ای کرد که دلم لرزید

_نه چیزی نگفت..

سکوت کردم..

نمیدونم چرا دلم میخواست بهش بگم که تا آخرش هستم، هرچی که بشه..

اما سکوت کردم

تاملمو که دید با حالت سوالی گفتم: _الو احسان؟

از صمیم قلب گفتم: _جانم؟

_کاری نداری؟

دستم رو موهام کشیدم

_تا تهش کنارتم، هرچی که بشه..

صدای نفسش تو گوشم پیچید..

_ممنون که باورم کردی خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و به زمین خ

یره شدم..

با صدای تقی که به در خورد از جام بلند شدم و در و باز کردم.

مامان سرشو کمی جلو آورد و با صدای خیلی اروم گفت: _بیا دیگه افسون تنهاست.

دستم رو دیوار گذاشتم و با لحن ارومی گفتم: _حالم خوب نیست شامم نمیخورم.

درو بستم و روی تخت دراز کشیدم..

فکر و خیال فریحا لحظه ای از سرم بیرون نمیرفت..

اون دختر چقدر عذاب کشیده بود..هیچوقت نمیتونستم باور کنم، پشت اون چهره ی معصوم اون همه غم خفته..نمیتونستم نسبت بهش بی اعتنا باشم..چشم های فریحا فقط باید میخندید، نه لبریز اشک میشد..

لب هاش باید از خوشی لبخند میزند نه از فرط گریه میلرزید..

فریحا نیمه ی من بود..من کنار اون میتونستم تکمیل بشم..

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، بدون نگاه کردن به اسم مخاطب گوشی با صدای دو رگه جواب دادم.

بله بفرمایید؟

سلام آقای عزیزی کی تشریف میارید شرکت؟

چشم هامو ریز کردم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم..

هشت و نیم..

دیرم شده بود..

انگشت شصت و اشارمو روی چشم هام گذاشتم

چیشده مگه؟

منشی شرکت با صدای مضطربی گفت:

نمیدونید اینجا چه خبره آقای عزیزی ترو خدا زود خودتونو برسونید دو نفر اومدن اینجا نمیدونم حرف حسابشون چیه..

از جام بلند شدم و حین رفتن سمت سرویس گفتم:

خیلی خب تا نیم ساعت دیگه میرسم.

گوشی و قطع کردم و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم..

بعد از حاضر شدنم راهی شرکت شدم...

با ورودم به ساختمون با هجوم دو تا مرد مواجه شدم.. سرابی و جوان.. حدود دو هفته پیش باهاشون قرارداد بسته بودم..

هر کدوم چیزی میگفتن.. اصلا متوجه نمیشدم چی دارن میگن..

دستامو کنارم تکون دادم و با صدای بلندی گفتم: _چخبره آقایون؟ بذارید برسم.. دونه، دونه حرف بزنید.

از کنارشون گذشتم و در اتاقمو باز کردم..

_بفرمایید داخل..

بعد از وارد شدنشون در و بستم و پشت میزم نشستم..

عینکمو رو چشم هام زدم و گفتم:

_بفرمایید گوش میکنم.

اقای سرابی که کمی مسن بود گفت:

_دارو هایی که از شرکتتون گرفتیم، تاثیری ندارن که هیچ، با مزاج خریدار ها هم سازگار نیست.

اقای جوان حرفشو ادامه داد

_بله حق با آقای سرابی، با تبلیغ هایی که کردیم از محصول فروشش خوب بود، اما متأسفانه هیچ تاثیری ندارن.. همه اش دارن محصولا برگشت میخورن..

از شنیدن این حرف ها تو بهت بودم..

دستامو رو میز گره کردم

و با اطمینان گفتم:

_اما ما اون محصولات و آزمایش کردیم، از زیر دست بهترین پرسنل رد شدن..

چشم هامو رو چهره ی تک تک شون چرخوندم

_تست کردیم، جواب دادن..

اقای سرابی شونه هاشو بالا انداخت و با تأسف گفت:

_نمیدونم آقای عزیزی، متأسفانه ما محصول هایی که از تون گرفتیم و مجبوریم که بهتون پس بدیم، مطابق با همون قرار دادی که ابتدا امضا کردیم..

باورش سخت بود برای اینکه بتونم از تصمیم شون منصرفشون کنم از جام بلند شدم و گفتم:

_این حرفو نزدید آقای سرابی، اگه همه ی محصولا برگشت بخوره من ورشکست میشم، کلی چک دارم دست مردم..
نکنید تروخدا..

سرابی از جاش بلند شد و با تأسف گفت: _شرمنده ام واقعا کاری نمیتونم بکنم، اون دارو ها هیچ تاثیری ندارن..من که سرمایه و اعتبار چندین ساله مو از سر راه نیوردم، نمیتونم واقعا محصولی رو بفروش برسونم که روی مردم بی تاثیره.

جلو رفتم و سرمو خم کردم

_نکنید آقای سرابی من همه ی پولی که از شما گرفتم و برای آزمایشگاه دستگاه گرفتم دست مردم چک دارم..نمیتونم پولتونو برگردونم..

حینی که در و باز میکرد کیف شو از دست راست به دست چپش داد و سرشو تکوت داد

_فردا صبح دارو هارو بر میگرددونم انبار شرکت.

خواستم مانعش بشم که رفت..

رومو که سمت اتاق برگردونم جوان هم از جاش بلند شد و گفت:

_متأسفم..

حرف زدن باهش بی فایده بود..

از کنارم گذشت و رفت ..

من موندم و با یه دنیا بدهی و چک که باید تا یک ماه دیگه پاسشون میکردم..و حالا با برگشت محصول و فسخ قرار داد قوز بالا قوز شده بود..

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و سمت آزمایشگاه راه افتادم..

بدون اینکه در بزنم وارد شدم..

تیم دارو سازی با صدای باز شدن در دست از کار کشیدن و سمت من نگاه کردن..

بدون کنترل لحن تندم گفتم:

_ همه ی دارو ها داره برگشت میخوره، مگه این محصولا آزمایش نشده؟ مگه تست نشده؟

همه با بهت نگاهم میکردم..

تیم شش نفره شون همه با تعجب بهم نگاه میکردن..

رفیع که چشم هاش از تعجب گشاد شده بود گفت:

_ چی میگی احسان؟ امکان نداره؟ مطمئنی؟

روی صندلی ولو شدم و دستمو روی صورتم گذاشتم

_ الان سرابی و جوان اینجا بودن، معامله رو فسخ کردن، جنس هارم فردا بر میگردونن..

_ ما همه رو تست کردیم، جواب داده چطور برگشت میخوره..

سپیده که تو حال خودش نبود با ناراحتی از روی صندلی بلند شد

_ من از اون قرص ها و ماسک برای خواهرمم برداشتم.

اون راضی بود..

راز فنوس

خنده عصبی کرد

_جواب داده بود..

چشم هامو ریز کردم و گفتم:

_مطمعنی؟

سرشو تکون داد: _اره، خودم براش بردم همین یه ماه پیش، میخواست تا عروسیش کمی وزن کم کنه، بدون هیچ

عوارضی جواب داد..

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و از جام بلند شدم

_فردا دارو های برگشت خورد رو دوباره آزمایش کنید..

بدون اینکه منتظر حرفی باشم سمت اتاقم رفتم..

کرمی که حدود یک ماه پیش برای فریحا کنار گذاشته بودم و از کشو برداشتم..

کرمی که با توضیح اش کلی توجه مشتری هارو جلب کرده بود..از ساختمون خارج شدم.

با توقف مقابل ساختمون مورد نظرم نگاهی به ادرس صفحه ی گوشی انداختم و نگاهی به پلاک روی در..

بعد از مطمئن شدنم در ماشین و باز کردم و سمت در ساختمون قدم برداشتم..

انگشت اشاره ام رو، روی زنگ اول گذاشتم و کمی بعد صدای خانومی تو فضای کوچه پیچید..

_کیه؟

مقابل لنز دوربین ایفون ایستادم و با لحن مودبی گفتم:

_عزیزی هستم از شرکت محصولات مهراسا مزاحم میشم..براتون کالایی که سفارش دادید رو آوردم..

در حیاط رو باز کرد و کمی بعد جلوی در اومد..

_ما چیزی سفارش ندادیم اقا..

نگاه سرسری به برگه های توی دستم انداختم و با حیرت و لحن سوالی گفتم:

_مگه اینجا منزل سعیدی نیست..؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

_چرا هست، اما خانم گفتن چیزی سفارش ندادن..شاید کسی سر کارتون گذاشته..

قصد کرد درو ببندد و که با دستم مانع بسته شدن در شدم ..

_خانم یعنی چی سرکارمون گذاشتن، من که بیکار نیستم از کارو زندگیم افتادم این محصول آوردم، شما میگی

سرکاری بود، پس هزینه سفارش و آوردن محصول چی میشه..

خانومه شونه ای بالا انداخت و گفت:

_بذارید، سارا خانم و صدا کنم خودشون بهتون بگن..

از شنیدن اسم سارا نفس اسوده ای کشیدم که هنوز منزلشون رو عوض نکردن..

بعد از رفتن خانومه سریع شماره ی صد و هجده رو گرفتم و شماره ی منزل سعیدی رو ازشون خواستم..

بعد از یاد داشت شماره رمو از در خونه گرفتم..

پشتم به در بود که صدای نازک خانومی به گوشم خورد

_بفرمایید اقا..

سرمو که برگردوندم چشمم افتاد به دختری که نیمه ی راست صورتشو با شال مشکی رنگش پوشونده بود..
نگاه خیرمو که دید معذب شد و سرشو پایین انداخت..

بفرمایید اقا چی شده؟ چیکار دارید..

برگه های دستمو مقابلش گرفتم و با حالت معترضی گفتم:

ببنید خانوم، این سفارش از این ادرس و به این اسم درخواست شده، حالا تکلیف من چیه؟

نگاه سرسری به برگه ها انداخت و گفت:

با چه شماره ای تماس گرفتن..؟

من که فکر همه جاشو کرده بودم، شماره ی منزل شونو گفتم و سارا با تعجب گفت:

ما سفارش ندادیم اما شماره مال ماست..!

سرمو تکون دادم و گفتم:

هم شماره، هم اسم و ادرس..!

به ناچار عقب گرد کرد تا بره اما نمیدونم چرا پشیمون شد و گفت:

حالا چه محصولی هست؟

سرمو پایین انداختم و برگه ی توضیحات کالا رو جلوش گرفتم..

نگاهی بهش انداخت، و لحظه ای بهش خیره شد..

با لحن سوالی گفت:

یعنی اثار سوخته ای هم میبره؟ تضمین شده است؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_اگه زیاد عمیق نباشه اره.. میبره..مشتري هامون که راضی بودن..

به هر حال کمی از قرمزی و پوست مردگی و از بین میبره، البته اگه مدام استفاده کنید..

لبخندی زد و برگه رو مقابلم گرفت

_پس چند لحظه صبر کنید من برم پولشو بیارم..

خواست قدمی برداره که صداش کردم..

_بفرماید این کرم هارو ببرید حالا مهمون باشید..

جعبه رو ازم گرفت و گفت:

_ممنون..

ولی از کی داشتید روزه میخونید که مامورید و تکلیف تون چیه، حالا تعارف میکنید..؟

قصدم حرفی بزنم که مانع شد و با سرعت از مقابل نگاهم رفت..

چند دقیقه بعد با دوتا اسکناس تو دستش جلو اومد و دستشو جلو گرفت..

دستکش تو دستاش بود..

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_میتونم چیزی از تون بپرسم؟

چشم هاشو ریز کرد و شال شو تنظیم کرد

_چی؟

مردد بودم بگم یا نه ..

نفس عمیق کشیدم و دلو زدم به دریا ..تو دلم فریاد زدم

راز فنوس

هرچی که خدا بخواد..

_ شما فریحا موسوی میشناسی؟

لب هاشو جمع کرد و با تردید گفت:

_ به شما چه مربوطه؟

نفسمو از دهان بیرون دادم و گفتم:

_ به کمک تون نیاز داره..

کمی جلو تر اومد

پوزخندی کنار لبش نشست

همه اینا نقشه بود؟

کرم و محصول و شرکت؟

چشم هامو بستم و اروم گفتم:

_ میخواستم باهات حرف بزوم، مجبور شدم دروغ بگم.. تا بکشونمت پایین ..

چشم هاشو ریز کرد

_ تو کی هستی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_ پسر دایی شم باور کن.

گوشه ی لبشو جوید

_ همون پسر دایی که عاشقش بود؟

سرمو تگون دادم و نگاهمو به زمین دوختم..

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

_با نامزد نامرد من که ریختن رو هم، حالشاهین که مثل یه اشغال پرتش کرد دور، اومده سراغ تو؟

نگاه خیرمو بهش دوختم

_فریحا کاری نکرده سراغ منم نیومده، من سراغش رفتم دوشش دارم، اونم منو دوست داره، اما شاهین مزاحمش میشه..

خنده بلندی کرد

_تورم با قیافه ی معصومش گول زد؟ منم باور نمیکردم، اما امروز شاهین بهم ثابت کرد که باهمن..

چشم هامو بستم و سرمو تگون دادم

_کدوم روز از چی حرف میزنی؟

چشم هامو گشاد کردم سعی کردم قانعش کنم

_کارای شاهین همش یه بازی بود، اون میخواست میونه ی شما رو بهم بزنه؟

پوزخندی زد

_مهم نیست کدوم روز، من حساب روز

هامم از دست دادم ..

اڳه فريحا تورو ميخواست پس براي چي دويد و رفت قضيه ي تهديد كردنم و به شاهين گفت؟ من عصبی يه چیزی گفتم، من نميخواستم اسيبی به فريحا بزنم..

خنده عصبی کرد

_هه اما اون ..

گيچ بودم..

اين دختر چي ميگفت..

تحميل جو سنگين برام سخت بود

ميخواستم متقاعدش کنم

چشم هامو بستم و اروم

لب زدم

_اينطور نيست .. فريحا حرفی نزده.. اون با شاهين ارتباطی نداشته..

سرشو چندين بار تکون داد

_ديگه مهم نيست..

دستاشو کنار پهلوش باز کرد

_بين چه بلایي سرم آوردن؟ ديگه چه فايده ای داره؟ مگه زیبایی ام برمىگرده؟

سرگشته و حیران بودم حرف های سارا منو از حقیقت گمراه میکرو

با لحن سوالی گفتم:

_اما تو خودت این بلا رو سرت آوردی..؟

نگاه عمیقی کرد..

خواست حرفی به زبون بیاره اما سکوت کرد..

حین رفتنش به داخل خونه گفت:

_تو هیچی نمیدونی، این حال من، مسبب داره..

جلو رفتم و با التماس گفتم:

_خواهش میکنم کمک کن، شاهین دست بردار نیست، داره زندگی فریجارو نابود میکنه؟

خندید

_بهتر، این دعای من برای اون بود..

با لحن اروم تری گفتم:

_ خواهش میکنم اگه چیزی از خانواده اش، شغلش، خودش، یا هر چیزی که به شاهین مربوطه رو میدونی بهم بگو، تو
یه روزی نامزدش بودی..

سرشو پایین انداخت..

حرفی نزد..

در و بست..

اما سایه ی حضور گام هاش هنوز پشت در دیده میشد..

از لای برکه هایی که تو دستم بود کارت شرکت که شماره ام روش حک شده بود رو از زیر در داخل انداختم و با لحن
ملتمسی گفتم:

_ این شماره ی منه، خواهش میکنم، خواهش میکنم فکراتوکن، من به کمکت احتیاج دارم، حداقل بخاطر اینکه منو
از این دو راهی نجات بدی کمک کن..

کمی سکوت کردم و ادامه دادم

_ اون جعبه ای که بهت دادم از محصولای شرکت خودمه، بدون ترس امتحانش کن..

حرفم که تموم شد سمت ماشینم رفتم و استارت زدم..

از اون محل و فضا که دور شدم ..

حالم کمی بهتر شد..

شیشه ی رو پایین کشیدم و ارنجمو کنار پنجره گذاشتم..

نفس عمیق کشیدم..

میون حرف های سارا و فریحا درگیر بودم..

فریحا رو خوب میشناختم..

اون هرگز اهل دروغ نبود..

همین خصلت های پاک و بی ریاش منو شیفته ی اون کرده بود..

این وسط اتفاقی افتاده بود که فریحا ازش بی خبر بود..

تو دلم خدا، خدا میکردم که سارا بخواد تو این راه کمک مون کنه تا دست شاهین برای همه رو بشه..

حتی برای خود سارا..

سمت خونه حرکت کردم..

حین وارد شدنم به ساختمون گوشیم زنگ خورد..

با دیدن اسم فریحا تبسمی کنار لبم نشست

اتصال و برقرار کردم و موبایلمو به گوشم چسبوندم..

_جانم فریحا؟

صداش کمی میلرزید

_سلام خوبی کجایی؟

پشت در ورودی ایستادم و گفتم:

_سلام خونه ام چطور؟

نفس عمیق کشید

_سارا رو پیدا کردی؟

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

راز فنوس

_اره، الان از اونجا میام..

دستپاچه گفت:

_چیشد کمک میکنه؟

دستمو رو دیوار تکیه دادم

_نمیدونم شماره ام رو بهش دادم، امید وارم زنگ بزنه..

با کمی مکث گفت:

_شاهین و بابا فردا قراره برن کوه.

چشم هامو با نفرت بستم و زیر لب زمزمه کردم لعنتی..

فریحا با کنجکاوی گفت:

_چیزی گفتی؟

_نه، نه.. فقط چطور تونست کاری کنه که بابات راضی شه..

لحنش کمی تغییر کرد.. با اضطراب گفت:

_نمیدونم، خیلی نگرانم..

قصد کردم ارومش کنم

_نه عزیزم نگران نباش، خدا بزرگه. فقط دعا کن سارا زنگ بزنه..

کلافه گفت:

_زنگ هم بزنه، چه کمکی میتونه کنه؟ شاهین هیچ اتویی نداره..

نمیدونم چرا اما اون لحظه فقط دلم میخواست به فریحا امید بدم..

امیدی که حتی خودمم حسش نمیکردم

_من مطمئنم اون چیزای زیادی میدونه امروز از حرفاش فهمیدم..اون میتونه کمکمون کنه..فقط حس میکنم کمی میترسه..

و از تو خیلی کینه به دل داره..

فریحا که تا اون لحظه ساکت بود اروم گفت:

_اره میدونم، اما من هیچوقت به سارا بد نکردم..هیچوقت..

حرف سارا ذهنم رو تو اون لحظه درگیر کرد

_یه سوال بپرسم؟

_اره حتما..

کمی دستپاچه بودم..

روی پله ی راهرو نشستم و کیفمو رو پام گذاشتم

_راستش امروز سارا یه حرفی زد که منو کمی گمراه کرد..

لب هامو با زبون تر کردم

_اون گفت اگه فریحا شاهین و نمیخواست و باهاش ارتباط نداشت چرا بهش گفته بود که من اونو تهدید کردم!

فریحا سکوت کرده بود..

میتونستم حدس بزنم که چه حالی داره..

صداش میلرزید اروم و شمرده، شمرده لب زد

_من هیچوقت به شاهین حرفی نزدم ..

من منتظر بودم سارا بلایی سرم بیاره اما اون کاری نکرد..

انگشت هامو رو چشم هام گذاشتم

_اره بهم گفته بودی، سارا گفت وقتی عصبی بوده اون حرفو زده..اون نمیخواسته به تو آسیب بزنه..

نفس های کلافه ی فریحا از اتصال، سیگنال های ارتباطی کاملا شنیده میشد..

با صدای ملتمسی گفت:

_چند روز دیگه عیده..ازت میخوام باهم بریم پیش سارا..

دوست دارم ببینمش ..

ملاقاتشون تو این زمان درست نبود..

اروم طوری که بتونم فریحا رو قانع کنم گفتم:

_نه الان وقتش نیست، اگه زنگ زد و چیزی دستگیرم شد، میبرمت..

صداش کمی غصه دار شد

_باشه، فقط بی خبرم نذار..

سرمو تکون دادم و

گفتم:

_خیالت راحت.

بعد از خداحافظی با فریحا وارد خونه شدم..

کتمو رو اویز انداختم و قدم به پذیرایی گذاشتم..

با ورودم به سالن چشمم به افسون افتاد..

دستپاچه از جاش بلند شد و چادرشو تنظیم کرد

_سلام خسته نباشی..

لبخندی زدم و دور خونه چشم چرخوندم

_مامان اینا کجان؟

_خاله اینا رفتن بیرون با عمو محمود.

سرمو تکون دادم و حین رفتنم به اتاقم تقه ای به در اتاق الهه زدم و با صدای بلندی گفتم:

_خول چل داداش بیا بیرون ببینم..

قصد کردم وارد اتاقم بشم که افسون گفت:

_الهه نیست، دانشگاهه..

نگاهمو از افسون گرفتم و ابرو هامو بالا انداختم

_دم عیدی چه دانشگاهی..

مگه جلو جلو دانشجو ها تعطیل نمیکنن؟

منتظر حرفی از جانب افسون نشدم و در اتاقم و باز کردم..

بعد از عوض کردن لباس هام خواستم برای پر کردن شکمم به اشپزخونه برم که یاد افسون افتادم..

دوست نداشتم معذب باشه ..

بیخیال شکمم شدم و روی تخت افتادم..

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم..

چشم که باز کردم نگاهم به ساعت افتاد..

شش بود..

با شک از جام بلند شدم و به گوشیم نگاه کردم..

ساعت شش صبح بود و من از دیروز خواب بودم.

با صدای قا و قور شکمم تازه یادم افتاد که چقدر گرسنه بودم..

تو دلم به حال زارم متاسف شدم که مامان عزیزم حتی برای خوردن شام هم بیدارم نکرده..

دست و صورتمو شستم و راهی اشپزخونه شدم..

چشمم به افسون افتاد که تو سالن داشت نماز میخواند..

دختر خانوم و با وقاری بود..

از کنارش گذشتم و اروم گفتم:

_قبول باشه.

لحظه ای به چشم هام خیره شد

_قبول حق..

کتری و پر اب کردم و روی اجاق گذاشتم..

میزو چیدم و مشغول شدم..

افسون جانماز و جمع کرد و وارد اشپزخوده شد..

سمت کتری رفت و چایی دم کرد..

روبه روم نشست ..

نگاه سرسری بهش انداختم..

_خاله دیشب هر چقدر صدات کرد، بیدار نشدی که نشدی ..

ابرو هامو بالا انداختم و با حالت تمسخر امیزی گفتم:

_اگه نمیگفتی فکر میکردم سر راهیم..

حس کردم از حرفم دلخور شد..

اثار لبخند از صورتش محو شد و نگاهشو به لقمه ی تو دستش دوخت..

_طفلی خودشم نتونست غذا بخوره، همش فکر شما بود..

سرمو تکون دادم و لبخند زدم..

_مادره دیگه، فکرش پیش بچه میمونه..

افسون چشم هاشو باز و بسته کرد و مشغول شد..

از جاش بلند شد و دو تا چایی ریخت..

روی صندلی نشست تو همین حین مامان از اتاق بیرون اومد و با صدای پر انرژی گفت:

_به به، به، دختر خاله و پسر خاله ی سحر خیز..

افسون از جاش بلند شد و سلام کرد..

مامان جوابشو با محبت داد و کنارم نشست..

دستشو رو کمرم گذاشت و رو به افسون گفت:

_مگر اینکه تو اینو زود از خواب بیدار کنی؟

از حرف مامان جا خوردم بی اراده به افسون نگاه کردم که لبخند رو لب داشت..

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

_چیشده دختر خاله میخندی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_هیچی همین طوری..

از جام بلند شدم و حین رفتنم به اتاقم گفتم:

_بازم خوبه، فکر کردم از حرف مامانم ذوق زده شدی ..یا اینکه توام مثل مامان ساده ام توهم زدی..

منتظر حرف دیگه ای نشدم و با عجله لباس هامو تنم کردم..

با لحن سردی گفتم:

_من رفتم مامان خداحافظ..

کتمو از اویز برداشتم و سمت شرکت حرکت کردم..

سرابی و جوان طبق گفته هاشون جنس هارو به انبار برگردونده بودن ..

کارگرا مشغول بار خالی کردن بودن که سرابی از پشت سر صدام کرد

_اقای عزیزی؟

رومو سمتش برگردوندم و دستمو سمتش دراز کردم..

دستمو فشرد و گفت:

_اینم از جنسات، حالا پول مارو کی میدی؟

دستمو سمت انبار گرفتم و گفتم:

_شما که خودت بهتر میدونی، طبق همون قرارداد اول جنسا دوباره آزمایش میشن، تست میشن..

اگه ایراد داشت..

دستامو رو چشم هام گذاشتم

_چشم پول شمارم تقدیم میکنم..

سرایی که متوجه منظورم شده بود گفت:

_چقدر زمان میبره؟

دستم رو سینه ام گذاشتم

_من به تیم آزمایش میگم از همین امروز شروع کنن..

لبخندی زدم و از کنارش گذشتم..

اما خدا عالم حالم بود..

تو دلم غوغایی به پا بود که گویا الان قلبم از سینه بیرون میاد..

با عجله سمت آزمایشگاه قدم برداشتم. با ورودم رفیع

جلو اومد گفت:

_چیشده احسان؟ خوبی؟

اب دهنمو قورت دادم..

_اره ..

جنس ها اومدن..

زنگ بزن بچه ها، یکی یه دونه از هر کدوم محصولا رو بیارن بالا برای آزمایش..

سمت در رفتم اما با یاد اوری حرف سپیده روبه رفیع گفتم:

_حالا که سپیده نیومده، زنگ بزن بهش ببین از اون دارو هایی که برا خواهرش برده مونده تو انبار، یانه؟

رفیع سرشو تکون داد و زنگ زد..

بعد از قطع تماس گفت:

_اون محصولای یک ماه پیش که همه فروش رفته، برگشت هم نخورده..

اما سپیده گفت یه جعبه از سری دارو های یک ماه پیش تو آزمایشگاه هست، برای خودش برداشته بوده که یادش رفته بیره..

سرمو تکون دادم و گفتم:

_رفیع فقط بهم خبر خوب بدیا، با محصولای یک ماه پیش خوب مقایسه شه..

این طرف پولشو میخوادا..

جای پول همین جنسا رو باید تحویلش بدم..

دستمو رو شونه اش چند بار زدم

_بینم چه میکنی..

رفیع سرشو تکو

ن داد..

سمت اتاقم قدم برداشتم و پرونده هارو چک کردم..

اما باز هم چیزی دست گیرم نشد..

انروز هم گذشت و ولی سارا تماس نگرفت..

این چند روز باقی مونده به عید هم مثل برگ و باد گذشت و عید از راه رسید..

بخاطر خاستگاری من از فریحا، عمه اینا فریحا رو با خودشون به منزل نیوردن و من مثل یک گوله ی اتیش بودم..

از این بابت مامان خوشحال بود و مقابل عمه جوری وانمود میکرد که افسون قراره عروس من بشه..

به وضوع رنگ پریدگی های عمه رو حس میکردم..

تو این مدت فقط تلفنی با فریحا در ارتباط بودم ..

وقتی متوجه شدم فریحا رو با خودشون نیوردن، حدس زدم که کار پدرش باشه..

با تماسی که باهاش گرفتم، لحن سردش همه چیز برام روشن کرد..

اما هرگز جرات نکردم، دلیل کینه ای که حاج مسعود از من به دل گرفته بود رو جويا بشم..

تیم آزمایش بر خلاف بقیه ی کارکنان شرکت، پنج روز اول تعطیلی عید رو هم رد کردن و با تموم تلاششون

محصولای برگشت خورده رو آزمایش کردن..

تو این مدت چیزی دست گیرمون نشده بود ..

اما من از هر سو تحت فشار بودم..

تعطیلی عید هم به پایان رسید و من چیزی از اشتیاق و لذتی که دیگران داشتن نفهمیدم..

زنگ نزدن سارا کلافه ترم میکرد اما جرات نمیکردم دوباره سمتش برم..

نمیدونم چی؟ اما یک حس غریب منو از این کار وا میداشت..

ماه اول سال جدید گذشت..

صبح با صدای زنگ تلفنم از جا پریدم..

شماره ی رفیع روی صفحه گوشی چشمک میزد..

با صدای دورگه از شدت خواب لب زدم

_جانم رفیع؟

با صدایی مضطربی گفت:

_زود خودتو برسون ازمایشگاه..

گوشی و قطع کردم و با عجله لباس هامو پوشیدم..

با ورودم به ازمایشگاه رنگ نگاه همه عوض شد..

چشم هامو ریز کردم و کیفمو رو میز گذاشتم

رفیع سرشو تکون داد و روی صندلی نشست..

_جواب تست ها و آزمایشا امادس..

با اشتیاق گفتم:

_خب اینکه خیلی خوبه!

رفیع سرشو تکون داد و گفت:

_اره خوبه اما ..

سرمو خم کردم

_اما چی؟

سپیده میون حرفمون پرید و مضطرب گفت:

_تو کرم ها و ماسک ها نیکوتین اضافه شده..

خنده عصبی کردم

_نیکوتین تو سیگار، چه ربطی به پوست داره..

سپیده سرشو تکون داد و با تاسف گفت:

_نیکوتین از پوست، ریه و بینی و دهان جذب بدن میشه..

چشم هامو ریز کردم

_خب که چی؟

روی صندلی نشست و رو به رفیع گفت:

_بقیش و تو بگو..

رفیع تو چشمام زول زد و دستاشو بهم گره کرد

_ نیکوتین دومین عامل بعد از اشعه آفتابه که می تونه بیشترین آسیب رو به پوست برسونه اما تفاوتش اینجاست که برای مقابله با تاثیر مخرب اشعه های خورشید راه هایی وجود داره اما برای جلوگیری از تاثیرات مخرب نیکوتین روی پوست، راهی وجود نداره و در نهایت تنها می شه همان توصیه قدیمی رو که به سیگاری ها میگن رو گفت؛ دست از سیگار کشیدن بردارید.

نفس عمیق کشید

_ جدا از مسائل بهداشتی و احتمال ابتلا به بیماری هایی مثل سرطان بر اثر مصرف نیکوتین که امری اثبات شده است، در زمینه مسائل مربوط به زیبایی و پوست هم نیکوتین رو نمی شه نادیده گرفت. چون مصرف نیکوتین تو کرم ها و ماسک ها بیش از اندازه بود..

برای همین تاثیر عکس رو پوست گذاشته.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

_ برای همینه که ماسک و کرم ها برگشت خورده..

سپیده سرشو تکون داد

_ متأسفانه بخاطر وجود نیکوتین تو محصول کرم و ماسک ها.. تاثیراتشون و از دست دادن..

پوست و خوب نکرده هیچ.. آسیب هم زده..

برای همین مشتری ها محصول هارو برگردونن تا بیشتر از این پوستشون لطمه نبینه..

پس کرم های قبلی چی؟

همه به هم نگاه کردن و سرشونو تکون دادن..

بدون کنترل

لحن بلندم گفتم:

چیشده د بگین دیگه..

رفیع جلو اومد و سعی کرد ارومم کنه..

جنس های قبلی و تست کردیم اونا سالمن و جواب دادن..

اما این جنس هایی که سه هفته پیش بار زدیم و به سرابی و جوان فروختیم..

هضم حرف هاش برام سخت بود..

چطور ممکن بود..

عصبی بودم..

دستامو رو سینه ی رفیع گذاشتم و هولش دادم

بسه مرد حسابی، مگه به جز شما ها کی اومده تو آزمایشگاه که دارو هارو بی تاثیر کنه؟

از حرفی که زدم پشیمون بودم..

سرمو بین دستام گرفتم ..

نگاه های خیره ی بچه ها نشون دهنده ی این بود از حرفی که زدم دلخور شدن..

با صدای ارومی گفتم:

_منظورم این نیست که شما این کارو کردید..

سرمو تکون دادم

_فقط کلافه ام..

رفیع دستشو روسر شونه ام گذاشت و گفت:

_میدونم احسان، بالاخره همه چیز معلوم میشه..

سپیده مضطرب گفت:

_حالا تکلیف چیه؟ تا حالام شانس آوردیم که مردم شکایت نکردن و وزارت بهداشت اینجارو پلمپ نکرده..

تصور این خیال هم دیوونه ام میکرد..

عصبی از جام بلند شدم و سمت اتاقم قدم برداشتم..

*

با صدای منشی شرکت رومو سمتش کردم

از جاش بلند شد و برگه ای مقابلم گرفت

_اقای عزیزی، احضاریه از دادگاهه..

از شرکت شکایت شده..

با شنیدن این جمله دست و پام شروع به لرزیدن کرد..

چشم هامو بستم و روی صندلی افتادم..

دیر یا زود این اتفاق میوفتاد..

این کابوس گریبانمو گرفته بود.

عمق فاجعه همین بود..

همین جا و همین اتفاق..

همه ی ارزو هام اتیش گرفته بود و سمت اسمون میرفت..

و من مونده بودم میون غبار دود الود ارزوهای خاکستر شده ام..

با صدای منشی رشته ی افکارم پاره شد

_حالتون خوبه؟

لیوان اب و جلوم گرفته بود و دستشو مقابل نگاهم تکون میداد..

سرگردون از جام بلند شدم و لیوان و پس زدم..

سمت اتاقم رفتم و روی صندلی نشستم..

نگاهی به احضاریه انداختم..

پس فردا زمان دادگاهم بود..

راز فنوس

سرمو رو میز گذاشتم..

قلبم تو سینه محکم میکوبید..

دلم یه هوای ازاد میخواست..

یه نفس عمیق..

اما بغض تو گلوم سد راه تموم نفس هام بود..

با صدای موبایلم سرمو از روی میز بلند کردم

شماره ناشناس بود..

زیر لب غر زدم

_ حال تورو دیگه ندارم..

کمی بعد پیامی فرستاد

_ سلام من سارام.میخواستم چیز مهمی و بهتون بدم..

با خوندن این پیام تموم افکار های گمراه کننده ای تو سرم رژه میرفت..

شماره اش رو گرفتم و موبایل نزدیک گوشم اوردم..

بعد از چند بوق جواب داد..

_ الو سلام آقای عزیزی.

از جام بلند شدم

_ سلام خوب هستید؟ کارم دارید؟

با کمی مکث گفت:

_بله، من فکرامو کردم، میخواستم یه چیزی بهتون بدم، میدونم که به دردتون میخوره.

چشم هامو ریز کردم

_چی هست؟

_بیاید خونه ام. براتون میگم..

گوشی و قطع کردم و

نگاه خیره مو به زمین دوختم..

چه کاری میتونست بامن داشته باشه؟ یعنی چی میخواد بگه؟

با خیال همین افکار سمت خونشون رانندگی کردم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ساختمون کردم..

انگشتمو روی زنگ گذاشتم ..

با کمی مکث در باز شد..

وارد حیاط بزرگ و پر از درخت شون شدم..

سارا شالشو مرتب کرد و چند قدم جلو اومد

_خوش اومدین.

لبخندی زدم و تشکر کردم..

دستشو سمت ساختمون گرفت

_بفرمایید داخل..

سرمو تگون دادم و همراه سارا وارد خونه شدیم..

خونه ی بزرگ و مجللی بود..

نگاهمو از دیزاین منزل گرفتم و روی نزدیک ترین مبل نشستم..

سارا رو به روم نشست..

لبخندی زد و گفت:

_اول از همه بابت اون کرمی که بهم دادید ممنونم..

سرمو خم کردم

_خواهش میکنم، قابلی نداشت.

_از تون یک دنیا ممنونم، من بعد از اون اتفاق، دیگه سعی نکردم زیبایی مو برگردونم..

اما وقتی از محصول شرکتتون استفاده کردم..

تاثیرشو که دیدم..تصمیم گرفتم زندگیمو از نو بسازم..دنبال زیباییم میرم تا برگردونمش..

نگاهمو بهش دوختم..

_خوشحالم که براتون موثر بوده، امید وارم موفق باشید..

هنوز لبخند میزد..غرق افکارش بود..

سکوت بین مون و شکستم و

با لحن سوالی گفتم:

_میشه بگید چرا گفتید بیام..؟گویا مطلب مهمی بود؟

لحظه ای نگاه خیرشو به زمین دوخت و از جاش بلند شد

_بله،بله چند لحظه صبر کنید، الان میام.

سرمو تکون دادم و منتظرش نشستم..

چند دقیقه بعد سارا از پله ها پایین اومد و

جعبه ای رو مقابلم گرفت.

با شک نگاهش کردم

_این چیه؟

چشم هاشو دور خونه چرخوند

_بگیریدش میگم.

جعبه رو ازش گرفتم و رو پام گذاشتم.

سارا مقابلم نشست و سرشو پایین انداخت

_من چیزی و توضیح نمیدم.. شما خودتون اگه فیلم های داخل این جعبه رو ببینید، همه چیز براتون روشن میشه..

حین حرف زدنش تلفنم زد خورد..

نگاهی به صفحه انداختم..

اسم فریحا بود..

بابت تماسش این وقت روز تعجب کردم..

اون الان باید مدرسه بود..

تو ساعت کاری تماس نمیگرفت!

بیخیال جواب دادن بهش شدم و سعی کردم فعلا به حرف های سارا گوش کنم.

گوشی و رو حالت سکوت گذاشتم و داخل کیفم پرش کردم..

راز فنوس

سارا با صدای ارومی گفت:

_شاید تماس مهمی باشه.

جواب میدادید..

سرمو تکون دادم

_نه نه، مهم نیست، بعدا تماس میگیرم..

سارا لبخندی زد و گفت:

_اگه نیازی به شاهد هم بود، من خودم شهادت میدم.. یعنی وجود من خودش یه شاهده..

از حرف هاش گیج بودم، نمیتونستم حدس بزنم که از چی حرف میزنه، با لحن سوالی گفتم:

_مگه تو این فیلم ها چیه؟

سارا سکوت کرد و حرفی نزد..

سکوتشو که دیدم سوالمو تکرار کردم

دستاشو بهم گره کرد..

_بهبتره با چشمتون ببینید تا از زبون من بشنوید.

حرفی برای گفتن نداشتم..

جعبه رو داخل کیفم گذاشتم و از جام بلند شدم..

قصد کردم سمت در برم که صدام کرد

کمی کلافه بود..شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_بعد اینکه اون فیلمو دیدید حتما براتون سواله که چرا این همه سال سکوت کردم..

دلیلش این بود که پشتوانه ای نداشتم تا حرفمو ثابت کنم..

اصلا ثابت میکردم که چی بشه، دیگه مهم نبود..

پدرم و نا مادریم بعد از اون اتفاق ترکم کردن و رفتن خارج از کشور..

من هم که تموم امیدم و از دست داده بودم..

سرشو تکون داد و با لحن غم انگیزی گفت:

_اگه این دی وی دی و بهتون دادم، برای این بود که شما از من کمک خواستید..

چون عشق و تو چشم هاتون دیدم..

لبخندی زدم و برای قدر دانی ازش تشکر کردم.

از ساختمون خارج شدم و سمت خونه حرکت کردم..

بعد از خوردن شام، راهی اتاقم شدم و دی وی دی هارو از کیفم بیرون کشیدم..

لب تاب مو روشن کردم و فیلم هارو پلی کردم..

قابل باور بود..

این امکان نداشت..

چشم هامو باز و بسته کردم و فیلم و عقب کشیدم..

روی صورت اون شخص مکت کردم..

خودش بود ..

شاهین..

فقط کمی جوان تر و ریز جثه تر از حال..

فیلم و پلی کردم و ادامه شو دیدم..

باورش برام سخت بود..

سرمو بین دستام گرفتم، و نفس عمیقی کشیدم..

کلافه از جام بلند شدم و دور اتاق قدم زدم..

قلبم تو سینه محکم میکوبید..

لب تاپ و خاموش کردم و روی تخت ولو شدم..

تموم صحنه های داخل فیلم از مقابل چشم هام گذشت..

شاهین وارد اتاق شد و سارا با ترس دست و پا میزد..

کل اتاق و با بطری که تو دستش بود الوده بنزین کرد..

سارا ملتمس به زانو هاش چسبیده بود اما اون فقط با لگد های تندش اونو از خودش دور میکرد..

کارش که به اتمام رسید

از در اتاق خارج شد و کبریت روشن، رو تو اتاق انداخت..

تنها چیزی که دیده میشد جسم غرق آتش سارا بود که مثل مرغ پرکنده هر سوی اتاق پرواز میکرد..

که در نهایت چندین نفر به اتاق ریختن و آتش رو خاموش کردن و جسم سوخته ی سارا رو با خودشون بردن..

حالا دلیل حرف های سارا رو می فهمیدم..

اون خودکشی نکرده بود.

همه چیز مسبب داشت..

و اون شاهین بود..

کلافه نفس مو از دهان بیرون دادم..

پاهام از استرس میلرزید..

تموم شب صحنه های دلخراش از مقابل چشم هام دور نشد و من پلک روی هم نداشتم..

این فیلم مدرک مهمی برای گیر انداختن شاهین بود..

با یاد اوری تماس فریحا گوشی و از کیفم بیرون کشیدم..

ده تماس بی پاسخ..

باورم نمیشد.. یعنی کارش انقدر مهم بود..؟

قصه کردم باهش تماس بگیرم اما، با نگاه به ساعت که سه شب رو نشون میداد بیخیال شدم و گوشه و رو میز گذاشتم..

این فیلم بهترین مدرک برای به دام انداختن شاهین بود..

چیزی که اونو از پا در میاورد و همه ی مارو به ارزو هامون میرسوند..

با یاد اوری اتفاق امروز، اه از نهادم بلند شد..

من هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهییم نداشتم..

با صدای مامان که بلند داد میزد

پاشو احسان، پاشو ..

از جا پریدم..

نگاهی به ساعت انداختم ده صبح بود..

چشمم به چهره ی مامان افتاد که غرق اشک بود..

شوکه از جام پریدم و گفتم:

چیشده چرا گریه میکنی؟

مامان دستشو رو صورتش گذاشت و ناله کرد

بدبخت شدیم پسر..

اومدن بېرنت زندان..

از شنیدن این کلمه جا خوردم..

خنده عصبی سر دادم

_چی میگی مادرمن سر صبحی؟

مامان سرشو تکون داد و جلو رفت ..

پاهای سستمو رو زمین گذاشتم و پشت سرش راه افتادم..

جلوی در که رسیدم چشمم افتاد به ماشین پلیس و سرباز و سروانی که جلوی در بودن..

دستامو کنار پهلوام انداختم و گفتم:

_چیشده جناب؟

سروان جلو اومد و برگه هایی مقابلم گرفت

_طبق این اسناد از شما به جرم فروش برند های تقلبی و شکایت شده و باز داشتید.

نگاهی به اطراف کوچه انداختم..

تموم همسایه ها مثل مار و ملخ ریخته بودن تو کوچه و پیچ میگردن..

نگاهمو ازشون گرفتم

_برام احضاریه اومده، وقت دادگاهم فرداست.

سروان نگاهی به من کرد و سرشو تکون داد

_اون احضاریه، هفته ی پیش براتون اومده بوده..

از تعجب چشم هامو گشاد شد..

راز فنوس

_اما منشی اونو دیروز داد..

سرباز جلو اومد و بازومو کشید

_راه بیوفت اقا..

سروان رو به من گفت:

_احتمالا منشیت احضاریه قلبی بهت داده..

سرمو تکون دادم و بازومو از دست سرباز بیرون کشیدم

بدون کنترل لحن تندم گفتم:

_به لحظه ولم کن اقا یعنی چی قلبیه؟

سروان نگاه عمیقی کرد

_از وقت دادگاهت یک هفته گذشته..

گیج بودم..

نگاهمو به زمین دوختم

سرباز دوباره دستمو کشید

_راه بیوفت ..

بدون کنترل رفتارم

دستمو با غیظ از دستش بیرون کشیدم

_برم لباسمو عوض کنم میام.

سروان با صدای بلندی گفت:

_چخبرته با این رفتارت مجبورم دستتو دست بند بزنم.

دستامو به نشونه ی تسلیم بالا اوردم

_باشه، اقا باشه، برم لباس تنم کنم پیام دیگه..

سرشو تکون داد

_زود بیا..

با عجله لباس تنم کردم و نگاهی به گوشیم انداختم..

نمیدونم چرا اما به فریحا زنگ زدم..

گوشیش خاموش بود..

زیر لب زمزمه کردم

_لعنتی..

گوشی و تو کیفم انداختم و از در خارج شدم..

مامان با چشم های اشکی بهم چشم دوخته بود..

لقمه ای و به دستم داد و گفت:

_تو چیکار کردی مادر؟

سرمو تکون داد

_هیچکار.. فقط دعا کن برام..

چشم هاشو باز و بسته کرد..

حین سوار شدنم به ماشین گفتم:

_مامان به وکیل بابا بگو دنبال کارام بیوفته.

مامان سرشو تکون داد و اشک ریخت..

سوار ماشین شدم و از خونه فاصله گرفتم..

و به محلی رفتم که من هیچ نسبتی باهاش نداشتم..

انروز تو بازداشت موندم و هر چه اصرار کردم اجازه ندادن با کسی تماس بگیرم..

فردای انروز اسممو صدا کردن و من همراه سرباز سمت اتاقی رفتم..

با ورودم به اتاق چشمم به بابا و وکیلش افتاد..

جلو رفتم و بابا رو تو اغوش کشیدم

_نگران نباش احسان، سپهری کاراتو ردیف میکنه، امیدت به خدا باشه..

چشم هامو باز و بسته کردم..

سپهری با لحن ارومی گفت:

_تا زمان دادگاه بعدی میبرنت زندان..

از شنیدن کلمه ی زندان سرم به دوران افتاد..

شونه هامو

بالا انداختم و دستمو تکون دادم

_چرا؟ اخه چرا؟

بابا دستشو رو کمرم گذاشت

_قبول نکردن سند بذاریم..

_وقت دادگاه بعدی کیه؟

سپهری نگاهی به بابا انداخت و سپس به من چشم دوخت

یک ماه دیگه.

چشم هامو بستم و اب دهنمو قورت دادم..

سیبک گلوم به سختی بالا و پایین رفت و من تموم امیدم و بلعیدم..

اینجا آخرین امیدم بود..

همه چیز تموم شد..

و من راهی مکانی شدم که هرگز تو خواب هم خیالش از سرم نگذشته بود..

روز اول گذشت ..

فکر و خیال فریحا با تموم افکار و بدبختی هام به جونم افتاده بود..

یاد چشم هاش، صداس، خنده هاش لحظه ای از سرم بیرون نمیرفت..

بلا تکلیف میون افرادی زندگی میکردم که هیچ شناختی ازشون نداشتم..

یک هفته از اسارت گذشت و با بدبختی و زور التماس تونستم با فریحا تماس بگیرم

اما تنها جواب من این بود

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..

کلافه به سالن بند برگشتم ..

انروز هم گذشت.

صبح روز بعد

اسمو صدا کردن و همراه سرباز سمت سالن ملاقات قدم برداشتم.

با دیدن بابا که منتظرم نشسته بود، بغض گلومو فشرد..

چشم هام لبریز اشک بود..

برای مرد گریه یعنی نا امیدی.

من هیچ امیدی برای آزادی نداشتم..

بابا گوشی و برداشت و اشاره کرد منم بردارم

دست لرزونمو سمت گوشی بردم و به گوشم چسبوندم

_سلام بابا جان، خوبی؟

سرم و پایین انداختم

_حال و روزم تعریفی نداره.

بابا لبخند محوی زد

_تا روز دادگاه صبر کن، سپهری و بچه های آزمایشگاه دنبال سرنخن..

همه چیز روشن میشه..

با اینکه امیدی نداشتم لبخند بی جونی زدم..

راز فنوس

_مامان چطوره؟

برای دلگرمیم لبخند زد

_خوبه، کمی دلواپسته..

با یاد اوری حرف سروان مقابل درمون رو به بابا گفتم:

_از منشی شرکت چخبر؟ خانم صمدی؟

بابا دستشو رو چونه اش گذاشت

_چطور مگه؟

گلمو صاف کردم

_گویا احضاریه دادگاه و دیر بهم داده بود، دلیلشو ازش پرسین..من بهش مشکوکم..

بابا با لحن سوالی گفت:

_مطمعنی؟

سرمو تکون دادم

_اره، اون پلیسه که اومد جلو درمون گفت دادگاه هفته قبل بوده..

بابا نگاه عمیقی کرد

_باشه، به سپهری میسپرم پیگیری کنه..

سرمو از شرمساری پایین انداختم..

فکر فریحا و تلفن خاموشش برام یه سوال بود..دلم میخواست ازش باخبر باشم

راز فنوس

مردد بودم بگم یا نه

شرمنده با صدای ارومی گفتم:

_بابا یه سوال بپرسم..

سرشو چند بار تکون داد

_اره بابا جان..

نگاهمو به زمین دوختم..

دستام یخ کرده بود..

پاهام میلرزید..

دستپاچه بودم..

_از فریحا چخبر؟ فهمیدم افتادم زندان؟

بابا سکوت کرد سکوتش دنیامو لرزوند..

دلش و نفهمیدم اما ترسیدم و

با ترس بهش خیره شدم

_چیشده بابا؟

بابا سرشو پایین انداخت..

_بهتره فراموشش کنی..

امکان نداشت فراموشش کنم؟ بخاطر چی، چون افتادم زندان؟

افکارمو پس زدم و

چشم هامو ریز کردم

_چرا؟ مگه چیشده؟

نفس عمیق کشید

_هفته ی پیش عقد کرد..

با شنیدن حرف بابا انگار یک سطل اب سرد روی سرم ریختن..

قدرت تکلمم از بین رفته بود..

زبونم لال شده بود..

صداش تو گوشم بود..

_عشق رو تو چشم های تو خوندم وقتی یه دختر پونزده ساله بودم!

عصبی خندیدم ..

_الکی نگو..

شاید مرگ رو اونجا تجربه کردم..

لحظه ای که با دیدن این عالم

اشک از چشم بابا چکید..

صدای گوش خراش مردی که اعلام کرد وقت ملاقات به اتمام رسیده برام بدترین و نفرت انگیز ترین نوا بود..

با صدای دو رگه گفتم:

_دروغه نه؟ دروغه که مال یکی دیگه شده اره؟ دروغه..

فقط تکون خوردن لب های بابا رو دیدم..

صداش نمیومد..

نیم خیز شدم و روی شیشه ضربه زدم

_فریحا ماله منه مگه نه؟ اره مال منه؟

شونه های بابا میلرزید..

دستمو رو گوشی کوبیدم و فریاد زدم

_د لعنتی بگو، بگو که دروغه..

فریاد میکشیدم و به شیشه ضربه میزدم..

حجوم سربازی و به سمتم دیدم که دستمو گرفت و سعی کرد ارومم کنه..

اشک هام صورتمو خیس کرده بود

با التماس رو به سرباز گفتم:

_دروغ گفت مگه نه؟ فریحا منتظرم میمونه؟

چیزی جز صدای خنده های فریحا نمیشنیدم..

فریاد میزدم _ولم کنین برم ..

قصد رهایی داشتم..

دلهم میخواست فرار کنم کاش میتونسم پیش فریحا برم..

اما اسیر بودم میون دست های روزگار..

چند تن سمتم اومدن و دستمو دستبند زدن..

پاهای سستمو دنبالشون کشیدم..

هنوز تو بهت بودم..

صدای بابا همراه صدای خنده ی فریحا تو سرم می پیچید

_ هفته ی پیش عقد کرده..

در اتاقی و باز کردن..

اشک از چشم هام چکید..

من ضعیف نبودم اما فریحا عشق من بود!

با ضربه روی دیوار کوبیده شدم..

تنها انعکاس صدای سرباز که تو اتاقک چهار متری پیچید من رو از خواب بیدارم کرد

_ تا فردا که اینجا تنها بمونی ادم میشی..

گوشه ی اتاق مجاله شدم و سرمو روی زانو هام گذاشتم..

زیر لب زمزمه کردم

_ چرا فریحا چرا تنهام گذاشتی!

باورش سخت بود.. اما فریحا رفته بود..

فریحا حق من بود.. فقط من..

با خیال اینکه فریحا زن کسی دیگه بشه دیوونه شدم..

چطور میتونستم زندان رو تحمل کنم.. من به امید اون دوام آورده بودم..

با تموم قدرتم سرمو به دیوار کوبیدم تا بلکه ای

ن افکار از سرم رها بشه.. تا باور نکنم که سهم من حق کسی دیگه شده!

سرمو با ضربه های بی وقفه به دیوار میکوبیدم و شونه هام از فرط گریه میلرزید..

اینجا جهنم من بود..

میسوختم تو اتیش استارت و عشقم..

اسیر بودم بین چهار چوب تنهاییم..

با خیسی و حس گرمی در شقیقه ام روی زمین افتادم و سیاهی مطلق..

آدامه از زبان فریحا

تقه ای به در خورد..

با صدایی که به زحمت از گلوم خارج میشد گفتم:

_بفرمایید؟

قامت مامان تو چهار چوب نگاهم نمایان شد.

سینی غذا رو رو میز گذاشت و کنار تختم نشست..

دستشو روی پیشونیم گذاشت و با ناراحتی گفت:

_اڅه چي شد بهت يهو مادر؟ چرا مريض شدي؟

رومو ازش گرفتيم و نگاهمو به ديوار دوختم

_نميدونم مامان..

اما خوب ميدونستم که دليل اين حال چي ميتونه باشه..

مامان با همون لحن ناراحت گفت:

_اين پسر خيلي وقته تو پذيرايي منتظرته، والا از اقايشه که نيومد تو اتاق، منم ديدم معذبه خودم اومدم غذا تو بدم..

اشک از گوشه ي چشمم چکيد..

اب بينيمو بالا کشيدم

_ردش کن بره!

مامان چونه ام و تو دستش گرفت و سمت صورتش چرخوند

_يعني چي ردش کنم بره؟

اون پسر شوهرته ..

از شنيدن کلمه ي

غريبانه شوهر از زبون مامانم دلتم گرفت

لب هام به لرزه افتاد و اشک هام پشت سر هم روی گونه ام سر خورد..

_تو چت شده؟

چرا اینجوری میکنی؟ مگه خودت این پسر و نخواستی؟ کی زورت کرده بود ها؟

نگاهمو به نقطه ی نا معلومی دوختم

_حال ندارم مامان گیر نده.

سنگینی نگاه مامان چند لحظه روم ثابت موند

حین بلند شدنش روی بازوم زد و

با لحن دستوری گفت:

_یه هفته است خودتو زدی به مریضی این پسر بیچاره رو تو اتاقت راه نمیدی که چی؟

پاشو لباساتو بپوش برو خونه اش..

در اتاق و باز کرد و نیم نگاهی بهم انداخت

_ مردم دخترشون به کور و کچلم شوهر کنن خداشونو شکر میکنن دختر ما پسر به این خوبی نصیبش شده ناز هم

میکنه ..

لحنشو اروم تر کرد

_زود حاضر شو منتظره ..

کلافه از جام بلند شدم و دستامو رو صورتم گذاشتم..

از شدت هق هق و حرص قفسه ی سینه ام بالا و پایین میپرید..

چطور میتونستم پامو تو خونه ی کسی بذارم که بهش حسی نداشتم..

پتوی روی پامو لابه لای دستام مجاله کردم و با صدای اروم تو دلم ضجه زدم.

این حق من نبود خدا! خودت نجاتم بده ..

نمیدونم چقدر گذشت تا به خودم اومدم سرمو تکون دادم و مردمک چشم هامو دور اتاق چرخوندم..

با سر انگشت هام اشک هامو پس زدم و از جام بلند شدم..

نگاهی سر سری به غذای داخل سینی انداختم..

گرسنه بودم اما هیچ میلی به خوردن چیزی نداشتم..

قدم های سستمو رو زمین کشیدم و از اتاق خارج شدم..

با خروجم از اتاق از جاش بلند شد و چند قدم جلو اومد..

_حالت خوبه عزیزم؟

نگاهمو ازش گرفتم و سمت سرویس قدم برداشتم

صدای مامان از پشت سرم اومد

_چرا آماده نشدی پس؟

دستمو بالا اوردم و با صدای خفه از گلوم لب زدم

_میرم دست و صورتمو بشورم.

جسم بی جونمو تو سرویس انداختم و پشت در سر خوردم..

با دست هام هق هقمو خفه کردم ..

با تقه ای که به در خورد از جام بلند شدم و شیر اب و باز کردم

_دارم میام.

دستپاچه ابی به صورتم پاچیدم و از سرویس بیرون رفتم..

با خروجم از در سنگینی نگاهشو حس کردم..

جلو اومد و با همون لحن فریب دهنده اش گفت:

_حالت بهتره خانومی؟

اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو به زمین دوختم حین رد شدنم از کنارش سرمو تکون دادم

و گفتم:

_الان میام.

وارد اتاقم شدم و جلوی آینه ایستادم..

با دیدن چهره ام از خودم وحشت کردم ..تعجب کردم که شاهین با دیدن این قیافه ی ترسناک نترسیده و از

ازدواجش با من پشیمون نشده..

با خیال این افکار

پوزخندی کنار لبم نشست

چهره ام بی رنگ و رو بود..

کمی رژ روی لب هام مالیدم و لباس هامو تنم کردم..

چادرمو رو سرم انداختم و از در اتاق خارج شدم..

شاهین با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد

_حاضر شدی خانم؟

نگاهمو ازش گرفتم و جلوتر از اون راه افتادم..

رو به مامان که جلوی اشپزخونه ایستاده بود گفتم: _من رفتم.

شاهین از پشت سرم خودشو بهم رسوند و از مامان خداحافظی کرد..

همراه مردی که برام غریب بود و هیچ صمیمیتی و باهاش حس نمیکردم قدم زدم..

در حیاط و باز کردم..

شاهین با ریموت در ماشین و باز کرد و من جلو تر از اون نشستم..

بلافاصله اون هم نشست و استارت زد..

سنگینی نگاهشو حس میکردم..

دلَم نمیخواست حالا که تنه‌ایم انقدر با نگاهش روم زوم کنه..

کلافه نفسمو بیرون دادم و شیشه رو پایین کشیدم..

نگاهم به خیابون بود که دستم و از رو پام قاپید و تو دستاش قفل کرد..

بی اختیار نگاه مو بهش دوختم و با غیظ دستمو پس کشیدم..

نمیدونم اون شهامت و از کجا اوردم اما با تموم نفرت گفتم:

_قرار نبود تا وقتی که بهت اجازه ندادم بهم دست بزنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با دست چپ فرمونو چرخوند..

لبخندی زد و دستشو سمت ضبط برد و اهنگی پلی کرد..

چند لحظه خیره رفتارش شدم و وقتی خیالم راحت شد که دیگه هوس لمس کردن به سرش ن

میزنه نگاهمو ازش گرفتم و گوشمو به اهنگ سپردم..

دنیا مال همه

بیخیال همه

با تو حالم خوبه فقط

بگو راحت چته

من حواسم بهته

کم نشه یه تار مو ازت

سنگینی نگاهشو روم حس میکردم..

کلافه تو جام تکونی خوردم و سرمو کامل سمت چپ چرخوندم تا دیدی به چهره ام نداشته باشه..

هرجایه عالمی

وقتی دل تنگمی

من خودمو بهت میرسونم

راز فنوس

میخواست بی حساب

من بیدارم تو بخواب

سرد بشه روتو بیوشونم

عمدا از تو میپرسم کجا

یعنی مثل دیوونه ها

با من برو با من بیا

از بس عاشقم رفتارم عجیبه..

عمدا از تو میگیره دلم

تو خودش میره دلم

بفهمی گیره دلم

جوری که تو رو دوس دارم عجیبه..

از شنیدن این اهنگ داشتم دیوونه میشدم

نمیدونم چرا اما گوش کردن اهنگ عاشقانه کنار شاهین برام نفرت انگیز بود..

بی کنترل حرکاتم اهنگ و اف کردم و دوباره سرمو چرخوندم..

بدون اینکه حرفی بزنه ماشین و کنار خیابون پارک کرد ..

سکوت بین مون عذاب اور بود..

دلہ میخواست ہرچہ زود تر از این بند خلاص بشم.

داشتم تو فضای خفقان بار، ماشین جون میدادم

نگاهمو بہش دوختم و عصبی گفتم:

_ دارم خفہ میشم راه بیوفت دیگہ عح..

چند لحظہ نگاهم کرد و لبخندی زد..

دستشو جلو آورد و انگشت شصت شو روی گونه ام کشید

_ خب چرا حرف دلتو نمیگی؟

چرا نمیگی کہ زود تر بریم خونہ مون تا تنہا بشیم..

چرا نمیگی کہ از دوری و فاصلہ مون داری خفہ میشی؟

از شنیدن این حرف ہا ناخوداگاہ ابرو هام بالا پرید و با ہمون لحن گفتم:

_ چی داری میگی دیوونہ من کی این حرفارو زدم؟

چشمکی زد و استارت زد..

_ تموم حرفات برہان خلف، گلم..

من اینو خوب میفہمم..

صدامو بلند کردم..

_ برہان خلف دیگہ چیہ اینواز کجا اوری توہم؟ من ازت خوشم نمیاد..

لبخندی زد و گفت:

_ از ہمون روز اول کہ سوار ماشینم شدی فہمیدم تموم حرفات برہان خلف.. غیر مستقیم و ...

زبون باز کردم که حرفی بزنم که دستشو روی لب هام گذاشت و با همون لحن فریبنده گفت:

_خانومی، لطفا روز مونو با

تندیا خراب نکن..

چشم هاشو باز و بسته کرد

و من سرمو با انزجار سمت پنجره چرخوندم..

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و

وجودمو به خدا سپردم..

تا مبادا شاهین دوباره دیوونگی به سرش بزنه..

مقابل در خونه ای که قبلا شاهین منو به اجبار آورده بود توقف کرد..

نیم نگاهی بهم انداخت و حین پیاده شدنش گفت: _بیا پایین رسیدیم..

تکیمو از صندلی گرفتم و به اطراف سرک کشیدم..

همه جا پر از درخت بود..

دست لرزوم و روی دستگیره گذاشتم و در و باز کردم..

شاهین در و باز کرد و کنار ایستاد

_به خونه خودت خوش اومدی..

حتی جرات نداشتم تو صورتش نگاه کنم..

مردمک چشم هامو به زمین دوختم و قدم های سستمو اروم برداشتم..

حیاط بزرگ و پر از درخت های مجنون بود..

شاهین با من هم قدم شد و دستاشو کنارش باز کرد

_چون مجنون تو بودم، کل حیاط و پر کردم از درخت ..

از شنیدن این کلمات که با دهن شاهین غریب بود بیزار بودم..

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم..

مقابل در ورودی ایستاد و قفل و تو در چرخوند

_برو تو..

بدون اینکه تو صورتش نگاهمی بندازم وارد خونه شدم.

حتی بزرگی و لوکس و گرون قیمتی بودن لوازم

داخل خونه هم برام جذابیتی نداشت.

وسط سالن ایستادم..

شاهین کتشو از تنش در آورد و سمت اشپزخونه رفت..

با لودگی و پررویی حینی که چیزی داخل استکان ها میریخت گفت:

_امروز و مهمون من، ولی از امروز به بعد تو باید کارای اشپزخونه رو به عهده بگیری..

نگاهمو با نفرت بستم و لب هامو جمع کردم..

دست هام از فرط حرص مشت شده بود..

من هیچوقت حاضر نبودم تو خونه ی شاهین دست به سیاه و سفید بزنم..

سینی و از رو میز بلند کرد و روی مبل نشست..

استکان هارو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد..

دستاشو کنارش باز کرد و رو به من گفت: _نمیشینی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم روی نزدیک ترین مبل نشستم..

ابرو های شاهین بالا پرید و با غیظ گفت:

_چرا فاصله میگیری؟

با چشم هاش به جای خالی کنارش اشاره کرد

_بیا اینجا بشین..

نگاهمو به پارکت ها دوختم و اروم گفتم:

_من راحتم..

نفسشو از دهان بیرون فرستاد

_لج نکن فریحا..

من شوهرتم؟

بغض راه گلومو سد کرد..

نگاه نمناکمو به چشم های منتظر شاهین دوختم..

گناه ما چی بود؟

من عاشق احسان بودم و شاهین عاشق من!

گناه شاهین چی بود؟ دل بسته ی اشتباه علاقه ی یک طرفه..

از جام بلند شدم و کنارش نشستم..

چرا و به چه دلیل هرگز نفهمیدم..

نمیدونم چرا اما من تسلیم درخواست به همنشینی همسر م شدم..

همسر....

چه واژه ی غریبی!

اغوشش باز بود اما درونش هیچ امنیتی رو حس نمی کردم، شاید به دلیل حسم بود..

دوست نداشتم باهش درگیر شم فقط میتونستم با لحن اروم شوهر مو رام کنم..

باورم نمیشد اما این مرد قرار بود تا اخر عمر کنار من زندگی کنه!

زیر این سقف..

کنارش چشم رو هم بذارم و هر روز با دیدن نگاهش از خواب دل بکنم..

باصدای شاهین بند افکارم پاره شد

_دوست داری لوازم خونه رو عوض کنیم؟

نگاهی

گذرا به دکوراسیون انداختم..

همه نو و زیبا بودن..

برای من چه فرقی داشت جهیزیه ام رو تو این خونه بچینم یا لوازمی که بوی شاهین و میدادن؟ به زودی همه چیز بوی شاهین و میگرفت..

اما امکان نداشت خانواده ام قبول کنن..

میترسیدم از روزی که همنشینی و زندگی با اون افکارمو تغییر بده و من هم یکی مثل خودش بشم ..

راز فنوس
خود خواه و سنگ دل..

شونه هامو بالا انداختم

_نمیدونم با مامانم صحبت کن.

خنده ی عصبی سر داد

_مگه مامانت قراره خانم این خونه بشه؟

از لحنش ترسیدم

چشم هامو بهش دوختم و اروم گفتم:

_منظورم این بود که..

منتظر سرشو تکون داد..

از چشم هاش اتیش میبارید..

حرف من انقدر هم بد نبود که اینطوری عصبی شد..

اب دهنمو قورت دادم

_لوازمت نو عه اما خانواده من قبول نمیکنن جهیزیه ندن.

در این مورد با مامانم صحبت کن.

تکیه شو به مبل داد و استکان و نزدیک لب هاش برد..

و نوشید بعد از تموم شدنش

استکان و رو میز گذاشت

با لحن سوالی گفت:

_چرا نمیخوری؟

زیر لب گفتم:

_ممنون دوست ندارم..

ابروشو بالا انداخت

_ فکر میکنی چیزی توش ریختم؟

تو جام جابه جا شدم

_ نه اینطور نیست.

سرشو تکون داد و استکان و سر کشید

از رفتارش تعجب کردم..

نگاهمو ازش گرفتم

_ حالا اگه قراره کسی بیهوش بشه، خودمم..

نفسمو تو سینه حبس کردم و حرفی نزدمم..

دستشو دور گردنم انداخت که باعث شد چادر م از سرم بیوفته..

خواستم مانعش بشم که با لحن جدی گفت:

_ چادر تو در بیار دیگه، این چیه دور خودت پیچیدی!

گوشه ی چادرمو تو دستم مچاله کردم و از جام بلند شدم

_مگه از اول ندیدی چه جوری میگردم

میخواستی نیایی خاستگاریم.

گوشه ی چشمشو نازک کرد

_قرار نیست که پیش شوهرت با چادر بگردی ..

چشم هامو بستم و دستامو مشت کردم

_خب که چی بشه؟

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد..

هرم نفس هاش تو صورتم میخورد..

صورتمو سمت دیگه چرخوندم و نگاهمو بستم

گرمی دستاشو رو پوست صورتم حس کردم

_با من لج نکن فریحا..

زبونم لال شده بود..

بجز صدای نفس های بلند و نامرتبم نوایی از جانب من خارج نمیشد..

دستشو رو سر شوئه ام کشید..

چادرمو از سرم برداشت..

قلبم به تالاب تولوپ افتاده بود..

افکارم تو سرم در حال دوران بود..

کاش میتونستم از اینجا برم ..

کاش این نزدیکی تموم میشد..

سمت مبل کشیده شدم ..

وقتی چشم هامو باز کردم، کنارش نشسته بودم..

دستش و باز روی شونه ام گذاشت و مشغول تماشای تلویزیون شد ..

از این همه نزدیکی و خلوت معذب بودم..

با تماس دستاش روی شونه ام بدنم مور، مور میشد..

شونه مو بالا انداختم که باعث شد دستش که تعادل نداشت، سور بخوره..

سمتم خیز برداشت و با لبخند سرشو نزدیک آورد

راز فcnوس

_شیطون شدی؟

سرمو تکون دادم..

_نه.

چشمک زد

_اره عزیزم..

تا به خودم پیام منو به اغوش کشیده بود..

از استنشاق بوی تنش حالت تهوع بهم دست داد..

دلم میخواست از حصار بازو هاش خلاص شم و برم گوشه ای عوق بزنم..

چرا انقدر باهاش غریب بودم؟

دستمو رو بازوش گذاشتم و سعی کردم از اغوشش بیرون پیام

از بین دندون هام غریدم

_ولم کن ..

ازم جدا شد و چند لحظه تو چشمام خیره شد..

_حالا که محرمیم چرا ازم فاصله میگیری؟

سرمو زیر انداختم و اروم اشک ریختم

_بهم فرصت بده.

ارنجشو رو زانو هاش گذاشت و سرشو بین دستاش گرفت..

سکوت کرده بود و حرفی نمیزد..

از سکوتش ترسیدم..

دستمو رو بازوش زدم و تکونش دادم

_حالت خوبه؟

نگاهش به نگاهم گره خورد..

باورش سخت بود اما چشم هاش لبریز اشک بود..

پشت پرده ی شفاف اشک، مردمک چشم هاش میدرخشید..

ناراحت نبودم اما حال زار شاهین برام خوشایند هم نبود..

از جاش بلند شد و سمت اتاقی رفت..

من موندم و هزاران علامت سوال تو سرم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که چهره ی شاهین حاضر و آماده مقابل نگاهم نقش بست ..

بی اعتنا به وجودم با لحن سرد و خشکی گفت:

_آماده شو بریم..

چادرمو سرم کردم و همراهش از در خارج شدم..

سوار ماشین شدیم و استارت زد..

حین رانندگی تلفنش زنگ زد..

نیم نگاهی به صفحه گوشیش انداخت

_بفرمایید..

.... _

_بله خودمم..

..._

_من که پول ماهانه رو دادم ..

..._

_خیلی خب فردا صبح میام..

گوشی و قطع کرد و رو جیب کتش انداخت..

حرف هاش کمی عجیب بود..

شاهین کجا مشغول بود که ماهانه میداد..!

کلافه بود و اخمی بین ابرو هاش بود..

بی توجه به احوالش نگاهمو ازش گرفتم ..

ماشین و کنار خیابون کنار زد..

حین پیاده شدنش با لحنی که هزار درجه با لحن داخل خونه اش متفاوت بود گفت:

لحظه ای به جای خالیش خیره شدم..

اون گاهی مهربون بود و گاهی نمیشد حتی با یه من عسل هم خوردش..

شاهین تعادل رفتار نداشت.. شاید هم زیادی فراموش کار بود و کینه ای به دل نمیگرفت..

بی خیال افکارم شدم از ماشین پایین رفتم..

بعد از خوردن شام کنار شاهین راهی خونه شدیم..

بماند که یک لقمه غذا هم از گلوم پایین نرفت..

حین پیاده شدنم گفتم:

راز فنوس

_منم پیام بالا؟

کمی تامل کردم و

نگاهمو ازش گرفتم

_خودت میدونی!

منتظر عکسعملش نشدم و سمت در رفتم

..

چون شاهین همراهم بود زنگ در و فشار دادم و کنار ایستادم تا در و باز کنن..

طولی نکشید که در خونه باز شد

جلو تر از شاهین وارد خونه شدم و در پذیرایی و باز کردم..

بر خلاف میلیم

ایستادم تا اول شاهین وارد شه..

دستی به لباسش کشید و با لبخند وارد شد..

سمت بابا و مامان رفت و باهاشون احوال پرسی کرد..

فرهاد طبق عادتش با دیدن شاهین از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت..

شاهین روی مبل نشست و من با گفتن با اجازه سمت اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض کنم..

بعد از تعویض لباس هام بر خلاف میل باطنیم به سالن رفتم و روی مبل تک نفره نشستم..

بابا و شاهین همراه مامان مشغول خوردن چایی بودن..

بابا پاشو رو پای دیگه اش انداخت و دستشو رو دسته ی مبل گذاشت

_شاهین میگه عروسی و تا چند هفته ی دیگه برگزار میکنه ..

چشم هام از تعجب گشاد شد و تو جام تکونی خوردم رومو سمت شاهین کردم

_یعنی چی چند هفته؟ من هنوز امادگی یه زندگی جدید و ندارم.

قبل از اینکه شاهین لب باز کنه باباگفت:

_آخر ، اول باید زندگی جدید تو شروع کنی..

دلخور بودم..دلم میخواست هرچه زوتر از این بحث خلاص شم

_اما بابا من..

بابا دستشو بالا گرفت و خیلی جدی لب زد

_اما یا اگر نداریم!

دختر عقد کرده نباید زیاد خونه ی باباش بمونه..

بغض سد راه نفس هام بود..

بزاقت دهنمو مدام و پشت سر هم قورت میدادم تا مبادا اشک هام روان بشه..

حرفی برای گفتن نداشتم..

جز سکوت ..

نه شجاعتشو داشتیم و نه زبانم با حرف قلبم همیاری میکرد تا مخالفت کنم..

با صدای مامان رشته ی افکارم پاره شد..

_ پدر مادرت کی میان؟

شاهین که با شنیدن این سوال جا خورده بود..

سرشو پایین انداخت..

انگار تعجب کرده بود..

یا ناراحت شده بود...

نمیدونم حس شاهین چی بود اما طولانی بودن سکوتش منو تو تردید می انداخت..

نمیدونم چقدر گذشت که گلوشو صاف کرد و گفت:

_ برای عروسی که حتما میان..

مامان که مشغول پوست کندن خیار تو دستاش بود شونه بالا انداخت و با لحن متجسسی گفت:

والا نکه اصلا زیارتشون نکردیم، دوست داریم ببین یمشون و باهاشون آشنا شیم دیگه!

بابا حرف مامان و تایید کرد و شاهین رنگ و روش پرید..

نمیدونم چرا اما هرگز راجع خانواده اش حرفی نمیزد،

روز خاستگاری به بهانه ی اینکه خانواده اش مسیرشون طولانیه تنها تو مراسم شرکت کرد و روز عقد به بهانه ی

اینکه تو مراسم عروسی میان دهن مخالفت های پدرم رو بست

و دل بابا رو راضی کرد..

برام عجیب بود ..

به گفته ی شاهین خانواده اش در زابل زندگی میکردن..

اما مسیرشون انقدر هم دور نبود که نتونن تو مراسم ازدواج پسرشون شرکت کنن..

حتی تلفنی هم با من صحبت نکردن و من هم نخواستم در این راه پیش قدم بشم و باهاشون هم کلام شم..

اونشب با تموم سکوت های من گذشت..

برگه ی روز ها پشت سر هم رقم میخورد و کنار میرفت..

و من حتی نمیتونستم لوازم زندگی جدیدم رو به سلیقه ی خودم انتخاب کنم..

انقدر غرق

در وجودم و افکارم بودم که رغبتی برای خرید نداشتم..

تا زمان عروسی سه روز بیشتر باقی نمونده بود..

انروز هم بر خلاف اشتیاقم،

همراه شاهین برای

چینش لوازم

منزل مشترکمون راهی شدم..

با ورودم به خونه چادرم رو از سرم برداشتم

و کار های

باقی مونده رو سر و سامان دادم..

برای جمع کردن لباس هام به کمد راهی اتاق شدم..

اما با صدای

شاهین سر جام میخکوب شدم..

چشم هامو ریز کردم و سرمو به در نزدیک تر کردم.

لحنش

اروم بود اما

میشد متوجه کلمات شد..

از چیزی که میشنیدم سرم مثل نوای قطار

سوت میکشید..

صداش که قطع شد سرمو عقب کشیدم و دستپاچه سمت اشپزخونه

رفتم و خودمو مشغول کار نشون دادم..

شاهین از اتاق بیرون اومد و کتشو تنش کرد..

حینی که سمت اشپزخونه میومد گفت:

_خانوم من

یه سر میرم بیرون، زودی برمیگردم..

عادتو خوب میدونست، هیچوقت ازش

نمیپرسیدم که کجا میره و کی میاد..

حالا هم خوب

میدونستم که قراره کجا بره..

دلهم میخواست ازش اتو بگیرم..

و این بهترین

مدرک بود برای اثبات دروغ گویی شاهین..

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

جلو تر اومد

و بوسه ای روی پیشونیم نشوند ..

لحظه ای بهم خیره شد و رفت..

راز فنوس

دیگه به بوسه های

یهویش از گونه و پیشونیم عادت کرده بودم..

اما هیچ حسی در وجودم نبود..

حتی همون

تنفر و چندشی..برام اهمیت نداشت..

فقط از خدا میخواستم بیش از این جلو نره..

با رفتنش نفس حبس شده تو سینه ام رو آزاد

کردم و چشم هامو بستم..

کنار پنجره رفتم..

سوار ماشین شد و رفت..

دستپاچه چادرمو

سرم کردم و دنبالش راه افتادم..

از پیچ سر کوچه که گذشت..

دستمو برای اولین ماشین تکون دادم و با لحن ملتسمی گفتم:

_دربست میرین؟

راننده که آقای مسنی بود سرشو تکون داد و من سوار شدم..

از پیچ که گذشتیم ماشین شاهین مقابل نگاهم

اندازه ی یه نخود شده بود..

انقدر از نگاه

م دور بود که از ترس گم

کردنش با همون لحن انگشتمو سمت ماشینش

گرفتم و رو به راننده گفتم:

_اقا دنبال اون ماشین برید، تروخدا گمش نکنید ها..

فقط نفهمه دنبالشم..

راننده از ایینه

راز فنوس

ماشین نگاهی انداخت

و زیر لب گفت:

_حواسم هست دخترم..

پاشو رو پدال

گذاشت و فاصله رو کم کرد..

اما با احتیاط رانندگی میکرد..

نمیدونم چقدر مسیر رو طی

کردیم تا شاهین

از رانندگی دل کند و کنار خیابون ایستاد..

راننده با فاصله از ماشین شاهین پارک کرد..

شاهین از ماشین پایین

رفت

و سمت دیگه ی خیابون قدم برداشت..

با ورودش به ساختمون شکم

به یقین تبدیل شد و تموم تنفرم از شاهین چند برابر شد...

کرایه رو با ماشین حساب کردم و سمت دیگه ی خیابون رفتم.

با ورودم به حیاط ساختمون نگهبان جلو اومد و گفت:

_میتونم کمک تون کنم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_البته، من برای کمک اومدم، میتونم مدیریت و ملاقات کنم؟

نگهبان که مردی جوان با چهره ی گندم گون بود دستشو سمت ساختمون گرفت و گفت:

_وارد ساختمون که بشید، طبقه ی اول دست چپ اتاق مدیریته..

لبخندی زدم و سرعت

قدم هامو بیشتر کردم..

زیر لب دعا، دعا میکردم که شاهین متوجه حضورم نشه و هر انچه اطلاعاتی که میخوام و به دست بیارم..

وارد ساختمون شدم و نگاهی گذرا به اطراف انداختم..

نگاهم که به تابلو مدیریت افتاد

پشت در ایستادم و گلومو صاف کردم..

دست هام از زور استرس یخ زده بود..

قلبم مثل طبل صدا میداد و انگار نوای بلندش کل وجودمو میلرزوند..

پشت هم چند نفس عمیق کشیدم و دست مشت شدمو روی در کوبیدم..

چند لحظه بعد صدای نازک خانومی که اجازه ی ورودمو صادر میکرد تو گوش هام پیچید..

برای بار هزارم اب دهنمو قورت دادم تا استرس هام از بین بره..

با لبخند وارد اتاق شدم و با صدای نسبتا بلندی سلام کردم..

خانومی که پشت میز نشسته بود با صدای من نگاهشو از لب تاپش گرفت و به من چشم دوخت..

_سلام، امرتون؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

_من موسوی هستم، برای ملاقات یکی از اشناهامون اومدم ..

عینکشو از چشم هاش برداشت و موشکافانه نگاهم کرد

_اسمشون؟

لب پاینمو به دندون گرفتم..

من حتی اسم شون رو هم نمیدونستم ..

حتی مطمئن نبودم از اینکه امکان داره شاهین اسم و فامیلیشو عوض کرده باشه..

برای رهایی از افکارم سرمو تکون دادم و با لبخند تصنعی گفتم:

_راستش من اسم خودشون رو نمیدونم، اسم پسرشون شاهین راسخی هست..

چند لحظه خیره نگاهم کرد و تکیه شو به صندلی داد

با دستش سمت مبل اشاره کرد و گفت:

_بشینید..

نفس حبس شدمو از سینه ازاد کردم و روی مبل نشستم..

نگاهم مدام سمت در کشیده میشد، از اینکه شاهین سر برسه و هوس کنه به مدیریت هم سری بزنه ترس تو وجودم می افتاد..

دلم میخواست قبل از اینکه شاهین متوجه حضورم بشه و دهن همه

رو ببنده من با فهمیدن حقیقت و اصل ماجرا دهن اون رو ببندم..

با صدای مسول رشته ی افکارم پاره شد

_شما با خانواده ی ایشون چیکار دارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

_اقای راسخی خیلی به خانواده ی بنده لطف دارن، من هم خواستم سری به بهشون بزنم و تا دلشون و کمی شاد کنم..

از کنار هم گذاشتن این کلمات کنار هم کلافه بودم..

نمیدونستم چی به زبون میارم و چقدر این جملات روی این خانم تاثیر گذارن..

تنها چیزی که متوجه بودم این بود..

که حرف هام انقدر از سر دستپاچگی بود که خودم هرگز متوجه منظور و در خواستم نبودم..

از جاش بلند شد و دستشو سمت در گرفت

_بفرمایید..

با شنیدن این کلمه تموم امیدم فرو ریخت..

دیگه راهی برای فاش حقیقت نمونده بود..

یقین یافتم که جملاتم انقدر بی معنی بود که این خانم تصمیم گرفت که من رو از اتاقش بیرون کنه..

_من همراهی تون میکنم تا ملاقاتشون کنید..

اتفاقا اقای راسخی خودشون هم اینجان..

با تموم شدن جمله اش نفسی از سر اسودگی کشیدم..

انگار که بار سنگینی از روی دوشم به زمین افتاد..

خوشحال بودم از اینکه میتونم کمی از ماجرا رو بفهمم..

اما حضور مدیریت کنارم باعث میشد که نتونم به اهدافم برسم..

به ناچار همراهش قدم برداشتم..

حین راه رفتنمون گفت:

_اتاقشون طبقه ی بالاست، تو آخرین اتاق ته سالن، بهترین اتاق و با بهترین امکانات، خب اینجا موسسه ی
خصوصیه دیگه..

پسرشون خیلی هواشونو داره..

اما اونا همیشه دلتنگن..

لبخند مهربونی زد و سرشو تکون داد

_پدر و مادرن دیگه، چه میشه کرد..

از شنیدن این حرف ها متعجب بودم..

هنوز از پله ها بالا نرفته بودیم که با صدای شخصی از پشت سر از حرکت ایستادیم..

پرستاری که در حال نفس، نفس، زدن بود گفت:

_خانم رحیمی، سالمندی که دیروز آوردن حالشون بد شده میخوان شمارو ببینن..

خانم مسول که حالا متوجه شدم فامیلیش رحیمی هست رو به من گفت:

_ شما تو اتاق من منتظر بمونید تا من برگردم..

سرمو تکون دادم و همراهش به اتاق رفتم..

کمی بعد که خیالم بابت رفتنش راحت شد از بین در به سالن سرک کشیدم..

خبری نبود..

اب دهنمو قورت دادم و حین نگاه کردن به اط

رافم سرعتمو بیشتر کردم و پله هارو بالا رفتم..

به دو طرف سالن نگاه انداختم..

نمیدونستم کدوم اتاق ته سالنه..

کلافه سمت پرستاری که از داخل اتاق بیرون میومد گفتم:

_ معذرت میخوام، اتاق خانم و آقای راسخی کدومه؟

پرستار ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

_ شما چرا اومدید بالا!

دلم میخواست با گذر هر ثانیه که مثل ببر در حال دویدن بود با پشت دست تو دهنی به این پرستار بزنم..

به زحمت حرصم رو بلعیدم و با لحن ارومی گفتم:

_ خانم رحیمی خودشون گفتن..

نمیدونم چرا این دروغ رو به زبون اوردم ..

اما تاثیر گذار بود..

پرستار دستشو سمت اتاق اخر سمت راست گرفت..

_اون در بزرگ اخر سالن..

سرمو تگون

از به زبون بردن لفظ خونه ی خودمون حسابی شاکی بودم..

من هرگز اون خونه رو سهم خودم نمیدونستم..

اما حرفی بود که گفته بودم و کاری هم نمیشد کرد..

شاهین خندید..

انقدر عمیق که انگار از شدت خوشی میخواست

بال در بیاره..

چشمکی زد و گفت:

_نمیدونستم

انقدر قلب مهربونی داری..

وگر نه زودتر میگرفتمت..

دستشو سمت

_ تو برو پیش مادر شوهر و پدر شوهرت..

تا من برم پایین و

درخواستمو بگم..

شاهین رفت

و من وسط سالن موندم..

هضم قضیه در

ذهنم برام سخت بود..

من چم شده بود؟

از کی دفاع کردم و بخاطر چی اومدم اینجا؟

و چقدر فاصله بود

بین تصمیم عجولانه ی عqlم و تصمیم پر از مودت احساسم..

پاهامو رو زمین کشیدم و برای بار هزارم پشت

در چادرمو

تنظیم کردم..

از نظم دهی ظاهره که دل کندم تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم..

لبخندی زدم

و روی

نزدیک ترین صندلی نشستم..

نگاه پر از بهت اون دو روم ثابت بود..

از فرط خجالت

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم..

نمیدونم سکوت چقدر طول کشید که صدای گرفته ی پدر شاهین تو

گوشام پیچید

چرا میخوای مارو با خودت ببری دخترم؟

دخترم!

از شنیدن این لفظ یقین پیدا کردم که تو انتخابم اشتباه نکردم..

لبخندی زدم

و گفتم:

چون شما هم مثل خانواده ی خودمین..

نگاه هر دوشون بهم قفل شد..

هر دو لبخندی زدن و دست دعا برام بالا بردن..

و خیالم بابت مهربونی این دو راحت شد..

پدر و مادر شاهین

هزاران درجه با خودش فرق داشتن و این برام عجیب بود..

من برای نجات خودم،

رفیق خلوت خونه ی مشترکمو باشاهین پیدا کرده بودم..

و اون ها پدر و مادر مهربونش بودن..

دادم و با لبخند تشکر کردم..

سرعت قدم هامو زیاد کردم و پشت در رسیدم..

اما با تموم شدن فاصله ام تا در ..

تموم شهاتم فرو ریخت..

من جرات نداشتم وارد بشم..

از دست خودم کلافه بودم..

نفس هام به سختی بالا می اومد.

زیر لب خدارو صدا کردم و با تموم ترس و استرسم دستمو سمت دستگیره ی در بردم..

در رو که باز کردم..

نگاه شاهین به نگاهم گره خورد..

کنار ولیچر پدر و مادرش زانو زده بود و حالا نگاهش قفل من بود..

وارد اتاق شدم و در و بستم..

پدر و مادر شاهین با تعجب به من چشم دوخته بودن..

جلو تر رفتم و سلام کردم..

نجوای سلامشون رو به سختی شنیدم..

شاهین از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد

_تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهمو به پدر و مادر همسرم دوختم و برای فرو خوردن ترسم اب دهنمو قورت دادم

_تو خودت اینجا چیکار میکنی؟

دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت:

_من هر هفته میام به سالمندا سر میزنم..

شونه بالا انداخت

_باید به کارهای خیرم عادت کنی خانم..

گوشه ی چشم هاشو نازک کرد

_حالا تو چرا اومدی اینجا؟

از کنار شاهین گذشتم و رو به روی مادرش زانو زدم..

پیر نبود اما چهره اش مملو از خستگی و سختی بود..

دست سفید و چروکیده اش رو تو دستم فشردم

نگاهم بین نگاه این دو زن و مرد در حال نوسان بود..

طوری که سعی در بلعیدم بغضم داشتم لب زدم

_من برای بردن خانواده ی شوهرم اومدم.

نمیدونم چرا و به چه دلیل اون جمله ی غریب با ذهن و اختیارم رو به زبون اوردم..

من برای گفتن و بردن کسی به اینجا نیومده بودم..

نمیدونم سرّ گرمی دستای اون زن با قلب و زبون من چیکار کرد که اون حرف و زدم..

صدای قدم های شاهین رو از پشت سر شنیدم..

اون هم مثل خود من متعجب بود..

خود شاهین برای من هیچ اهمیتی نداشت و تعجب اور بود که من ارزشی به خانواده اش بدم.

اما اون جمله و در خواست صمیمی ترین جمله از عمق وجود و قلبم بود..

نگاه پدر و مادر شاهین لبریز از اشک و بغض و بهت بود..

با ریزش اشک از چشم هاشون مقابل بغض سر باز کرده ام کم اوردم و گریه کردم..

دستی روی شونه ام قرار گرفت..

سرمو برگردوندم و به شاهین نگاه کردم..

_میفهمی چی داری میگی؟

_اره میفهمم، این تویی که نمیفهمی!

با انگشتم روی سینه اش زدم

_که مامان و بابات زابلن اره؟

که عروسی میان؟

که کارخونه و شرکتشونو نمیتونن ول کنن.

چشم هامو ریز کردم

_دیگه چند تا دروغ بهم بافتی ها؟

صدامو بلند کردم

_تا خانواده تو از اینجا بیرون نیاری، از عروسی خبری نیست..

از اتاق بیرون اومدم و با تند کردم..

وسط سالن رسیده بودم که صدام کرد..

بی اخت

یار ایستادم..

مقابلم ایستاد و با همون لحن نفرت انگیزش گفت:

_اگه عروسی عقب بیوفته میدونی چی میشه؟

تو چشم هاش نگاه کردم

_بگو چی میشه!؟

لبخندی زد و نگاهشو به سقف دوخت..

لب هاشو جمع کرد و با کمی مکث گفت:

_دیگه باباتو از مرگ نجات نمیدم..

میدونی که چی میگم..

سرشو نزدیک تر آورد و اروم گفت:

_اینباراگه من به دادش نرسم، کی میخواد جلوی سقوطشو از کوه بگیره ها؟؟

سرشو عقب برد و چشم هاشو درشت کرد

_نکنه اون پسره احسان؟ که مثل خر تو گل گیر کرده و افتاده گوشه ی هلفدونی؟

چی به هم میبافت و نمیدونم..

اما این وسط خودم مهم بودم..

زندگی کنار شاهین به تنهایی برام مرگ بود..

من میخوام با آزادی این زن و مرد هم خودم رو از زندگی دو نفره با شاهین خلاص کنم هم این دو رو از اسارت..

چیزی برای از دست دادن نداشتم..

میدنستم حرف هایی هنگفتی میزنه..اما موقع عمل فقط در حد یه تهدید میمونه..

شاید هم اینار واقعا بلایی سر بابا میاورد..

قصد شاهین هرچه که بود..

شهامت و قصد من و ازم نگرفت..

با لحنی پر از تحکم گفتم:

_من چیزی برای دست دادن ندارم..

فقط این دوتا زن و مرد و از اینجا بیرون بیار ..

دیگه چیزی نمیخوام.

چشم هاشو ریز کرد

_مطمعنی خانم؟

سرمو تکون دادم

_من به چیزی که نمیخواستم رسیدم..دیگه ازت نمیتروسم..

ازدواج با تو همه چیز و ازم گرفت..

حالا هر غلطی که میخوایی بکنی، بکن..

من شرطمو گفتم..

همین..

دروغ میگفتم ..

هنوز ازش میتروسیدم..هنوز خانواده مو، داشتم..هنوز چیز های با ارزشی داشتم..

اما چرا اون حرفو زدم ..نمیدونم..

تو دلم دعا، دعا می‌کردم که بلایی سر خانواده ام نیاره..

مهری که نگاه اون زن به بدنم تزریق کرد تموم اهدافمو ازم گرفت..

حضور خانواده اش کنارم برام یه دلگرمی بود..

تحمل خونه ی شاهین به تنهایی برام زجر اور بود..

یقینن میتونستم بگم که من از زندگی کنار شاهین می‌ترسیدم..

می‌ترسیدم که تو اون خونه حکم مرگمو صادر کنه..

اما با حضور اون ها نمیتونست اذیتم کنه..

و

مشقت و تنهایی اون اتاق یقینن پدر و مادر شاهین و با من صمیمی می‌کرد..

شاید این تصور من بود..

اما حرف قلبم بود..

قلبم هرگز به من دروغ نمی‌گفت..

_اینجا ازشون نگهداری میشه، ببرمشون کی میخواد تر و خشکشون کنه..

لب هامو جمع کردم

_برا تو چه فرقی میکنه.

تو بیارشون خونه ی خودمون من حواسم هست..

بعد از ملاقاتم با خانواده ی شاهین بر اش خط و نشون کشیدم که تا روز بعدش باید خونه باشن..

اون بار بر خلاف

همیشه شاهین رو حرف من نه نیورد..

و خانواده اش قبل از عروسی از اون اتاق خلاص شدن و خیال من هم از اینکه تو اون خونه تنها نیستم راحت..

به اصرار مکرر مامان قرار شد یه مراسم حنا بندان مختصری گرفته بشه و اقوام دور هم جمع بشیم..

منزل خودمون بزرگ بود و جشن هم تو خونه برگزار میشد..

مامان هر چقدر اصرار کرد راضی نشدم به ارایشگاه برم و تصمیم گرفتم خودم دستی به سر و روم بکشم..

جلوی ایینه نشستم..

به چهره ام خیره شدم..

دختری که مقابل نگاهم بود من نبودم..

لاغر نشده بودم..

زیر چشم هام گود نرفته بود اما..

نگاهم..

چهره ام، وجودم..

همه و همه خسته و ناراحت بود..

انگار چیز با ارزشی و تو وجودم گم کرده بودم..

راز فنوس

اما نمیدونستم چی و چرا؟

دلگیر بودم..

از خودم..

از انتخابم..

از شرایطم..

از همه چیز..

من با میل و انتخاب خودم شریک زندگیمو پسندیدم..

اجبار نبود..

اما کاش همونطور که اجباری در بین نبود..

نفرت و کینه ای هم نبود..

کاش هرگز زبون باز نمیکردم و هیچوقت در تمام طول عمرم از همان روز اول با شاهین هم کلام نمیشدم تا اون

حرف های من رو با برهان خلف

اشتباه نمیگرفت..

حرف شاهین مثل پتک روی سرم فرود اومد.

_خودت ازم خواستی پیام خاستگاریت..

کلافه بودم و حرف های شاهین کلافه ترم میکرد

_من کی خواستم بیایی خاستگاری؟

شونه بالا انداخت و با لحنی که اصرار داشت حرفشو به کرسی بنشونه گفت:

_همون روز که بهت زنگ زدم و گفتم تا آخر عمر نمیتونی مجرد باشی..

منم گفتم این که روش همیشه بگه بیا خاستگاریم..خودم میرم جلو..

لب هاشو جمع کرد

_من خودمم دیگه خسته شده بودم از دوری..

از شنیدن این حرف ها زبونم قفل شده بود..

حتی نمیتونستم از فرط تعجب نگاهمو ازش بگیرم..

اما اون تموم حرف های منو اشتباه گرفته بود..

صداش هنوز تو گوشمه

_وقتی بهت زنگ زدم جلوی پنجره ی اتاقت بودم..

داخل ماشین..

نگات که کردم..

از خوشی زیر بارون ذوق میکردی و میخندیدی همون جا بود که مطمئن شدم..

حرف دلتو بهم زدی..

چشم هامو بستم و بغض حناق شده تو گلمو بلعیدم..

اما اروم نشدم..

نگاه نمناکمو برای بار هزارم به دختر مقابلم دوختم..

زیر اون آرایش ملیح و لباس مجلسی سرخ مثل بریل قرمز میدرخشیدم..

اما چرا خوشحال نبودم و نمیخندیدم و نمیدونم..

لبخند با لب های من بیگانه شده بود..

من هرگز لبخندی به زیباییم و زندگی مشترک جدیدم نمیزدم..

نگاهمو از ایینه گرفتم و کفش های پاشنه دارم رو پا کردم..

به کمک میز از جام بلند ش

دم و دستی به لباسم کشیدم..

از در اتاق خارج شدم اما با دیدن الهه که با لبخند سمت من میومد از حرکت ایستادم..

نمیدونم خطای دید بود یا واقعیت..

اما به گمان دیده گانم احسان به پیشوازم میومد..

نزدیکم که رسید..

با تموم وجودم تن ظریف الهه رو به اغوش کشیدم..

مدام و بی وقفه بوی تن خواهر جگر گوشه ام رو استنشاق میکردم و با فرو خوردن بزاق دهنم بغض سنگ شده ام رو

اروم میکردم..

و این اخر دیوانگی بود..

الهه عجیب بوی احسانم رو میداد..

زیر لب هزار نغمه ی گلایه سرودم..

_کاش بودی احسان..

کاش تنهام نمیداشتی..

کاش کمکم میکردی..

با حس برخورد دستی به بازوم نگاهمو به چهره ی متعجب الهه دوختم..

_چیشده فریحا خوبی؟

سرمو تکون دادم و با لحن ارومی گفتم:

_اره خوبم، تو خوبی؟

خندید و گفت:

_تو رو که دیدم خیلی خوب شدم..

چشمکی زد و با کنایه گفت:

_میدونستم انقدر خوشگل میشی نمیداشتم مال کسی بشیا..

چقدر عذاب اور بود..

کنار نزدیک ترین شخص به یارت باشی و نتونی ازش چیزی بپرسی..

شاید غم خفته درون نگاهم..

شاید لب های قفل شده از فرط خجالتم..

شاید تورم حناق سد شده در سیبک گلوم

باعث شد که الهه خبری از جانب احسان که همانند خنجری که به سوی قلبم نشانه گرفته بود به زبون بیاره..

_ان شا الله تا سال دیگه که داداشم از زندان ازاد شه یه زن خوشگل براش میگیرم که همه انگشت به دهن بمونن..

سخت بود استماع این حرف اما همین که فهمیدم یک سال براش حبس بریدن کافیه..

لبخندی اغشته به درد روی لبام نشوندم

_امیدوارم..

الهه بازومو کشید و همراهش راهی شدم

حین قدم برداشتن با لحن ارومی:

_اره عزیزم ان شا الله که داداشم بیاد، میخوایم افسون و براش بگیریم..

حس کردم

از شنیدن اسم افسون گونه هام گز گز کردن..

دلم میخواست بی تفاوت باشم..

نمیدونم تا چه حد موفق شدم اما با لحنی که از تصورم خنثی بود گفتم:

_دختر خوبیه..خوشبخت بشن....

الهه فشاری به بازوم آورد و با خنده ی شیطونی گفت:

_اره خیلی خوبه ماشا الله اتفاقا اومده

از شنیدن این حرف حس بدی بهم دست داد..

اینکه افسون به مراسم من اومده بود و من قرار بود یار عشقمو ببینم برام مرگ بود..

با صدای الهه رشته ی افکارم پاره شد..

_ اگه افسون نبود، داداشم خلاص نمیشد که..

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم و پامو رو اولین پله

#

گذاشتم..

_چطور؟

الهه شونه هاشو جمع کرد و با ذوق گفت:

_اخه افسون خودش وکیل داداشم شد دیگه..

دستاشو رو به اسمون بلند کرد و چشم هاشو باز و بسته کرد

_خداروشکر هم تونست بی گناهی شو ثابت کنه..

روی چهارمین پله ایستادم..

الهه با شک گفت:

_چیشدی؟

اب دهنمو قورت دادم

دست هام از استرس میلرزید..

تو فضای گرمی خونه از شدت سرما یخ میزدم..

_پس چرا ازاد نشد؟

چشم هاشو ریز کرد

و با لحن پر از شبهه گفت:

_کی؟

نگاه سرگردونمو به زحمت به چشم هایی که بی شباهت به چشم های احسان نبود دوختم

_پسر دایی دیگ..

لبخندی زد و با اشتیاق گفت:

_هااان، خب از اول بگو دیگه..

سکوتی کرد و کمی بعد با لحن ارومی لب زد

_شاکی خصوصی داره برای همین..

نفس حبس شده در سینه مو ازاد کردم و دست های مشت شدمو ازاد کردم..

_چرا رضایت نمیده؟

شونه بالا انداخت و چهره شو مچاله کرد..

_نمیدونم والا، بیخیال حالا بیا بریم که همه منتظرن..

نگاهمو ازش گرفتم و پله هارو طی کردم..

به حضور جمع که پیوستم نگاه سنگین زندایی و افسون رو به وضوح حس میکردم..

بر خلاف میلیم به گرمی از افسون استقبال کردم و روی صندلی نشستم..

صدای موزیک افکار مشوشم رو خط خطی میکرد..

به اجبار مامان و خاله ام از جا بلند شدم و برای رقص به جوان های فامیل پیوستم..

حین رقص نگاهم سمت افسون و زندایی کشیده شد..

کنار هم نشسته بودن و مشغول صحبت و خنده بودن..

اون لحظه از خودم شرمنده شدم از اینکه به افسون حسادت کردم..

اما احوالم دست خودم نبود..

حالم رو نمیشد با هیچ واژه ای بیان کرد..

به طرز عجیبی ویران بودم..

خنده های افسون کنار زندایی تموم بدنم رو از فرط حرص میلرزوند..

انگار که اسکلت بدنم از شدت لرزش زلزله ی هفت ریشتری و بیرون و مغلوب بود..

به سختی بغض سنگ شدم رو فرو خوردم و روی مبل ولو شدم..

اونشب شاهین همراه پدر و مادرش و اقوامی که من برای اولین بار ملاقاتشون میکردم به جمع ها اومدن و من به

اجبار اون شب کذایی و تحمل کردم و رسومات بی معنی خانواده ام رو انجام دادم..

شب حنا بندان طبق رسومات خانواده ی من گذشت و من نیمه های شب بعد از رفتن خانواده و اقوام شاهین،

برای رهایی از فضای خفقان اور منزل به بهانه ی استراحت راهی اتاقم شدم..

با ورودم به اتاق بغضم که همچون اتشفشان در حال فوران بود رو ازاد کردم و روی زمین افتادم..

لب هام از شدت گریه میلرزید..

چنگ هام بی رحمانه به جون موهام افتاده بود و سرم در حال دوران..

دلَم میخواست همه ی این کابوس ها فقط یه رویا باشه..

نگاه لبریز از اشکمو به نقطه ی نا معلومی دوختم

لب های لرزونمو از هم

فاصله دادم شفه هام اروم شروع به رقصیدن کردن..

_مگه من چیکارت کردم؟

صورتَم از شدت گریه مچاله شد و قلبم شروع به تپیدن کرد..

_خدایا؟ منو به کدوم جرم نکرده محکوم میکنی؟

ضجه میزدَم و از خدا جواب میخواستَم..

اونشب، شب خلوت بین من و خدام بود..

من متهم بودم به تقبل این زندگی..

تو دلَم خدا، خدا میکردم که فقط خدای عزوجل دلش به حالَم رحم بیاد و من و پیش خودش ببره..

جرات خودکشی نداشتم..

میترسیدم از عاقبتَم..

من که تحمل این محکومیت و نداشتم..

چطور میتونستم جونمو بگیرم و تا قیام، قیامت خودمو از چشمش بندازم؟

اما نه!

از جام بلند شدم و سمت حمام قدم برداشتم..

از تماشای چهره ام خوف کردم..

ریمل پلک هام از شدت گریه و اشک هام روی صورتم ماسیده بود..

مشتم رو پر اب کردم و روی صورتم زدم..

خنک نشدم..

هنوز میسوختم..

هنوز غم داشتم..

هنوز حقمو نگرفته بودم..

اونشب از همون شب هایی بود که خدا اجبار داشت اروم باشم و سکوت کنم..

مثل همیشه صبر کنم و دندون رو جیگر بذارم..

اما تیزی دندونم جگرم رو پاره، پاره کرده بود..

من باخته بودم..

همه چیزمو..

سرمو تکون دادم و خدامو خطاب قرار دادم..

_اگه اجبار داری اروم باشمو این زندگی و بپذیرم..

منم اجبار دارم که بهم یه امید بدی تا خفه بشم و سکوت کنم.. تا لال مونی بگیرم و چشم هامو رو همه چیز ببندم ..

اما اگه هیچ املی ندادی..

منم با اغوش باز جهنمتو میپذیرم و قدم توش میذارم..

سخت بود..

برای منی که لحظه ای از یاد و انتخاب خدا گلایه ای نداشتم..

اما حالا کافر ترین بنده شده بودم..

اب داغ و باز کردم و زیر دوش خیز برداشتم..

برام مهم نبود میسوزم..

مهم نبود اتیش میگیرم..

مهم نبود تحملشو ندارم..

دیگه چیزی برام اهمیتی نداشت..

چشمم که به پوست سفید بدنم افتاد..

باوحشت از زیر دوش بیرون اومدم..

اشک هام بین گلوله های چکیدن اب از روی موهام گم شده بود..

من هم گم شده بودم در حصار تنهایی خودم..

فردا شروع زندگی جدید من بود..

روزی که قرار بود سرنوشت من رو تغییر بده..

صدای شور، شور اب تو فضا پیچیده بود و نوای ضجه های من ..

ناله هام ما بین شلاق های اب به زمین، گم شده بود..

اب زمین رو شلاق میزد و شلاق های روزگار من رو به زمین..

نمیدونم چقدر گریه کردم و اروم شدم..

مقابل ایینه که ایستادم چشم هام میسوخت..

زیر دوش اب گریه کردم و گرمی و زلالی اب اشک هامو پوشوند و تسکین داد..

اما اب همانقدر که مهربان بود..

ستم گر و بی رحم بود..

بخار اب از شدت داغیش توی چشمم رفته بود و نگاهم پر از سرخی بود..

تموم تنم ..

نگاهم..

زبانم..

حرکاتم..

قدم هایم..

همه و همه خنثی بود..

دیگه از گلایه و ناراحتی از خدا هم خبری نبود..

شیر اب رو بستم

و تن پوشم رو تنم کردم..

تن پوشم من رو از غریبی و ذلت سرما نجات داد و من رو به اغوش خود کشید..

گرم که شدم بی هدف قدم برداشتم و دور اتاق چرخیدم..

دنبال چی بودم..

چرا خواب با چشم هام بیگانه بود..

من یک ماه پیش به شاهین بله گفتم و حالا پی به عمق فاجعه بردم..

نمیدونم با گام هام چند بار دور اتاق و وجب کردم تا بالاخره پاهام از توان افتاد و روی تخت ولو شدم..

با صدای تقه ای که به در خورد زمزمه وار ناله کردم

_بله؟

پتو رو، بر سرم انداختم و پاهامو تو وجودم جمع کردم..

استماع صداش

باعث شد که چشم هامو ناگهان باز کنم..

چشم هامو ریز کردم و گوش سپردم به صداش

_فریحا خانوم، بیدار شو کلی کار داریم!

اب دهنمو قورت دادم و با صدای دو رگه از شدت خواب نالیدم

_بیدارم.

برو بیرون الان میام..

کمی بعد صدای

کشیده شدن قدم هاش روی زمین و شنیدم و صدای باز و بسته شدن در..

روی تخت غلطیدم و نگاهمو سمت در بردم..

خیالم که بابت رفتنش راحت شد..

به کمک دست هام از جام بلند شدم و تن پوشمو

از تنم کندم..

لباس هامو تنم کردم مقابل ایینه ایستادم..

روی پلکم پف کرده بود و چشم هام سرخ، سرخ بود..

نگاهمو از چهره ی دختر مقابلم گرفتم و از اتاق

بیرون رفتم..

پله هارو که طی کردم..

چشمم به هیکل شاهین افتاد..

روی مبل نشسته بود و با پاش روی زمین ضربه میزد..

نگاهمو ازش گرفتم و سمت اشپزخونه رفتم..

مامان و خاله ام مشغول صحبت بودن..

زیر لب سلامی کردم و روی صندلی نشستم..

نگاهم گره خورد به چشم های فرهاد..

برادری که وقتی از گرگان اومده حرف نزده..

لبخندی زدمو کنارش نشستم..

چشم هاش سرد بود..

_چیشده فرهاد؟

اب دهنشو قورت داد و سیبک گلوش به زحمت بالا و پایین رفت..

_نگرانتم..

بی اراده نگاهم سمت شاهین کشیده شد..

هنوز روی مبل نشسته بود و تماشاگر ما بود..

چهره اش متعجب بود و سعی داشت گوش به حرفامون بسپره..

اینو از چشم های ریز شده و سر خمیده اش فهمیدم..

چشم ازش گرفتم و به مردمک های حیرت زده ی فرهاد چشم دوختم..

دستمو رو بازوش کشیدم

_نگران من نباش..

من حالم خوبه..

چشم هامو ازش دزدیدم تا پی به حقیقت نبره..

تا از خموشی

نگاهم متوجه دروغم نشه..

تا از سردی مردمک

دیده گانم، غم هامو نخونه

..

صدای مامان رشته ی افکارمو پاره کرد

__به چیز بخور پاشو برو خونه ات کاراتو انجام بده..

چهره ی متعجبمو بهش دوختم و با چشم های ریز

شده پرسیدم

__برای چی؟ من که کاری ندارم؟

حینی که داشت

استکان چایی روی میز میذاشت گفت:

__چه بدونم مادر شاهین گفت که کار دارین.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و از جام بلند شدم..

مقابل شاهین

که رسیدم اون هم از جاش بلند شد و رو به رم ایستاد ..

__بریم؟

زبونم و به زحمت کنترل میکردم تا مبادا حرف بدی بزنم..

لب هامو جمع کردم و گفتم:

__برای چی بریم؟

راز فنوس

لبخندی اغشته به حرص روی لباس رقصید

با لحنی که بی شباهت به دستور نبود گفت:

_آماده شو بریم کارت دارم.

سرو کله زدن باهاش تاثیری نداشت.

مخصوصاً که نگاه خیره مامان و فرهاد سمت ما

محسوس بود..

بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم و لباس هامو تنم کرد.

از شدت حرص و بغض نفهمیدم چطور شد که همراه شاهین از منزل بیرون اومدم

و سمت خونه ی مشترک و همیشگیم حرکت کردم..

مشترک..

از هجی کردن این واژه غم عجیبی در دلم رخنه میکرد..

ما هیچ وجه مشترکی نداشتیم..

هرگز..

و یقین داشتم تا ابد همان می ماند و بس..

بی هدف بودم و حتی نه رغبتی برای فهمیدن کار شاهین با خودم داشتم نه ترسی از تنها شدنم کنار او..

دلم آرامش میخواست..

شاهین در حیاط و باز کرد و ازم خواست برم داخل..

بدون اینکه منتظرش بمونم سرعتمو زیاد کردم و وارد خونه شدم..

در و باز کردم..

هیچکس نبود و همین موضوع منو ترسوند..

پدر و مادر شاهین باید

تو منزل بودن و حالا..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

کلافه روی مبل ولو شدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم..

نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز و بسته شدن در اومد..

دستم از مقابل چشم هام برداشتم..

اما با دیدن لباس عروس زیبایی که تو دست های شاهین بود..

بی اراده از جام بلند شدم و سمتش رفتم..

لباس و به بالا تنه ام چسبید و چند لحظه مبهوت بر اندازم کرد..

سنگینی نگاهش اذیتم میکرد..

با نگاهش تموم هیكلمو وجب میکرد و لبخند چندشی کنار لبش بود..

خودمو عقب کشیدم دستامو بهم گره کردم..

با یاد اوری نبود خانواده اش تو خونه، تو چشم های مشتاقش نگاه کردم و

یا لحن تندی گفتم:

_مامانت اینا کجان پس؟

لبخندش رو لباش ماسید

_مامانم رفته ارایشگاه.

بابامم کار داشت با اژانس رفت بیرون.

ابرو هامو بالا انداختم و با شک گفتم:

_مطمعن باشم؟

دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

_اره پس چی فکر کردی ..

دقیق نگاهم کرد

_ فکر کردی بردمشون اسایشگاه..

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ نه فکری نکردم.

شاهین پوزخندی زد و دستاشو تو جیب شلوارش جا داد..

_ نبایدم همچین فکری کنی عزیزم..

من رو حرف خانومم نه نمیارم..

لب هامو با زبون تر کردم و حرفی نزدم..

نمیدونم چرا.. اما اعتماد کردن به شاهین اشتباه بود..مخصوصا که نگاه هاش گاهی هرز میپرید..

کیفمو از روی مبل برداشتم

_ خیلی خب بریم دیگه..

لب هاشو جمع کرد و با لحن سوالی گفت:

_ کجا؟

_خونه

ابرو هاشو بهم گره کرد و با تحکم گفت:

_نه نمیریم قراره ارایشگر بیاد اینجا..

هیچوقت از این لوس بازی خوشم نمی اومد..

از حرفش حسابی جا خوردم و عصبی شدم..

ارایش میکردم اما به سلیقه ی خودم تو ارایشگاهی که دلم میخواست..

_یعنی چی؟ من از این اداها اطفار ها خوشم نمیادا..

از لحن بلند و عصبیم تعجب کرده بود..

اینو از تامل چند ثانیه ایش فهمیدم..

جلوتر اومد

_زبون در آوردی؟

ترسیدم.. پاهام میلرزید..

کمی عقب رفتم و با چونه ی لرزونم از شدت ترس گفتم:

چی از جونم میخوای؟

چشم هاشو ریز کرد و سرشو نزدیک صورتم آورد

هیچی..

خندید..

فقط زبون نفهم نباش همسر عزیزم..

لفظ همسر عزیزم رو انقدر غلیظ و پر تحکم گفتم که من از اومدنم به اینجا

پشیمون شدم و وجودمو لعنت فرستادم..

اب دهنمو قورت دادم و با همون ترس که سر زبونم افتاده بود گفتم:

زبون نفهم تویی نه من، ارایش چ...

با ضربه ای که به دهنم خورد فکم منجمد شد و تموم واژه هام تو دهنم مغلوب شد و از بین رفت..

دستمو با شک روی دهنم کشیدم و لب هامو لمس کردم..

اما لمس دستام رو هم بر لب هام حس نمیکردم..

پوست لبم دو، دو میزد و بغض گلوم سعی داشت جونمو بگیره..

چشم هاش عصبی بود..

_تو خوشت نمیاد من که خوشم میاد..

سرشو جلوتر آورد.

_خوشم میاد به سلیقه ی من ارایش کنی..

دستشو به نشونه ی تهدید مقابلم گرفت

_به خداوندی همون خدایی که صبح تا شب جلوش سر سجاده دولا راست میشی، کاری نکن که مجبورت کنم چادر تو برای همیشه از سرت برداری و دیگه حق عبادتم نداشته باشی..

حجاب و نماز من ربطی به ارایش نکردنم نداشت..

افکار درون سرمو تفسیر کردم

_حجابم و نمازم ربطی به ارایش نداره؟ من که ارایش میکنم، میفهمی؟

سرشو با یقین تکون داد

اما تو هم اینو میفهمی که اگه من راضی نباشم و من نخوام نمیتونی چادر بپوشی و نماز بخونی..؟

چی میتونستم بگم جز بلعیدن حرف هام..

اون شرعا شوهر من

بود و من مجبور به اطاعت بودم..

نه از ترس، بلکه بخاطر حفظ ارزش های دینی و معنویم..

سکوت کردم و لال شدم تو چشم هاش زول زدم..

تو نگاهش فقط یک چیز خونده میشد ..

و اون هم این بود که اصلا شوخی در کار نیست..

نگاه نمناکمو ازش گرفتم و روی مبل ولو شدم..

سکوتمو که دید کتش رو از تنش در آورد و روی مبل انداخت..

با همون لحن جدی و پر از غضبش گفت:

_ارایشگر دختر داییمه.

دلَم میخواست گوش هام کر میشدن و صداشو نمیشنیدم...

برام اهمیتی نداشت که کی قراره صورتمو نقاشی کنه..

برام مهم نبود که چه ریختی میشم و ارایشمم به سلیقه ی خودم نیست..

بی اعتنا به حرف هاش به نقطه ی نا معلومی خیره شدم و حرفی نزدم..

سنگینی حضورشو حس میکردم

در پذیرایی و باز کرد اما مردد شد و ایستاد..

_تا مهری میاد توام برو دوش بگیر..

لباساتم که اینجاست..

حرفش و زد و در رو بهم کوبید..

من موندم و شوک تو دهنی که از همسرم نوش جان کرده بودم ..

من موندمو هضم حرف هایی که از آقای همیشگیم شنیدم..

من و شاهین از نظر اعتقادی هیچ وجه مشترکی نداشتیم..

اون فرق داشت..

بوی از رنگ و محبت خدا درونش نبود..

نمیدونم چقدر گذشت که از نشستن دل کندم و دور خونه قدم برداشتم..

حالم از اراده ام گریز بود و پاهام بی اختیار طول

عرض خونه رو متر میکرد..

میترسیدم از عاقبتم..

از آینده ام..

با صدای باز و بسته شدن در، نگاهمو بالا کشیدم و به افراد مقابل دیده گانم چشم دوختم..

شاهین و مهری..

نگاهی گذرا به چهره ی مهری انداختم..

قیافه اش برام آشنا بود..

اما نمیدونستم که کی و کجا دیدمش.. شاید در عالم ذر یا رویا..

نیم نگاهی به چهره اش انداختم..

اما من این صحنه و این زن رو قبلا دیده بودم..

با صدای شاهین نگاه از پارکت ها گرفتم و مستقیم قفل نگاهش شدم..

_رفتی حموم؟

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

صداشو بلند کرد..

_مگه نگفتم برو..

بی اراده چشم به مهري دوختم..

کناری ایستاده بود و بادقت به ما چشم دوخته بود و گوشه ی لبش رو میجوید..

نمیدونم چرا اما اون لحظه از لحن بلند و پر از تحکم شاهین کنار مهري معذب شدم و با لحن ارومی گفتم:

_دیشب رفتم خیالت راحت..

شاید از رفتارم و حرفم تعجب کرد..

شاید وقتی که دید از حاضر جوابی خبری نیست رام شد..

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که با صدای ارومی گفتم:

_هرجا که راحتی آماده شو

تا کارشو شروع کنه..

چند لحظه تامل کردم و سمت اتاق قدم برداشتم..

مقابل در که رسیدم ایستادم و رو به مهری گفتم:

_بفرمایید..

مهری ادامس درون دهنش رو باد کرد و وارد اتاق شد..

از رفتارش تعجب کردم..

از فرط تعجب ابرو هام بهم گره خورد و چشم هام رو به نقطه ی نا معلومی دوختم..

دلیل واضحی نبود برای پاسخ به رفتار مهری..

شونه بالا انداختم و وارد اتاق شدم..

به دستور مهری روی صندلی نشستم منتظر موندم..

حین چینش لوازم روی میز با لحن سوالی گفت:

_موهاتم رنگ میکنی یا نه؟

قصد کردم زبون باز کنم و بگم نه ..

اما با صدای شاهین لال شدم و حرفی نزد..

شاید به دلیل حضور مهری مهر سکوت بر لبام نشوندم..

_اره رنگ کن..عسلی..

همرنگ چشاش..

چشم هامو با انزجار بستم و به نفس هام اجازه ی دم و باز دم دادم..

مهری بدون هیچ حرفی شروع به انجام کار هاش داد..

تموم بدن و گردنم از نشستن طولانی خسته و منزجر بود..

نمیدونم چقدر طول کشید و چند ساعت همانند مجسمه ها یک گوشه نشستم و از امر و نهی های مهری اطاعت کردم..

اما از خستگی بدنم متوجه طویلی زمان بودم..

ساعت زیادی گذشته بود..

مهری چهره اش رو از نگاهم گرفت و کمی عقب رفت ..

لحظه ای دقیق بر اندازم کرد و گفت:

_عالی شدی خانم معلم..

به من گفت خانم معلم..

اون از کجا میدونست..

سرمو تکون دادم و خودمو قانع کردم که شاید شاهین بهش گفته چون دختر داییشه.

سکوتمو که دید با صدای بلندی گفت:

_شاهین بیا تموم شد..

از جام بلند شدم و مقابل آینه ایستادم..

دختری که مقابلم بود من بودم..

دختری که زیر نقاب ارایش غلیظ، جذاب و نفس گیر شده بود من بودم..

دختری که گیسوانش هم‌رنگ نگاهم لون عسل به خود گرفته بود من بودم..

پس چرا هیچ زیبایی در وجودم حس نمی‌کردم..

پس چرا از برق نگاه مهربی و رنگ تحسین چشم های شاهین لذت نمی‌بردم و به وجود زیباییم نمی‌بالیدم..

من رنگ بغض و گریه بودم..

طعم گس درد زیر پوستم افتاده بود و به من دستور پایان حیاتم رو میداد..

حتی از نگاه های هرز شاهین هم حراسی نداشتم..

تموم احساس من جان داده بود..

دیشب..

همون زمانی که با خدا عهد امید و صبر بستم..

همون زمانی که خدا به وعده ی خود وفا نکرد..

همون زمانی که دستور اجبار به ادامه داد..

همون زمانی که تسلیم خواسته های معبودم شدم..

همان شب ..همان جا..همان زمان من سرد شدم و

تموم شد..

باختم

و زمانی که

مهر بوسه ی شاهین روی لبانم نشست حکم شکست من جاری شد و من درون بازوان همسرم کیش و مات...

روز عروسی من همراه با رقص و پای کوبی اقوام و بغض سنگ

شده ی من گذشت ..

شب انقدر تو اغوش پدر و مادرو برادرم اشک ریختم و گریه کردم که

تموم سیاهی های نگاهم همراه اشک هام رونه ی گونه هام شد..

من اشک میریختم و شاهین میخندید برای پیروز شدنش..

برای رسیدن به عشقش..

عشقی که من بودم اما حسی بهش

نداشتم..

حس بی اعتنایی..

حس تنفر..

حسی که ریشه اش محکم و سفت شده بود

و من هرگز توان تبر زدن به بنیادش رو نداشتم..

از اغوش مامان دل کندم و سوار ماشین شدم..

ماشینی که قرار بود منو تا خونه ی همیشگیم برسونه..

سخت بود تحمل مردی که حتی با نگاه کردن بهش حس انزجار بهم دست میداد..

اما مجبور به تاب آوردن بودم..

راز فنوس

مجبور به

سکوت و زندگی..

مقابل در خونه ام پیاده شدم و همراه مردم قدم به مسیر جدید حیاتم گذاشتم..

اونشب

پدر و مادر شاهین، طبقه ی اول منزل رفتن و من کنار همسرم تنها موندم..

شاهین کتشو از تنش در آورد و روی مبل ولو شد..

بی اعتنا به وجودش

سمت اتاق قدم برداشتم و لباس سنگین عروسم رو از تنم کندم و راهی حمام شدم..

زیر دوش

حمام حق هقم دوباره جون گرفت و با دست های بی رحمش گلومو فشرد ..

میترسیدم از حرکات شاهین..

میترسیدم

از اینکه بعد از خروجم از حمام چه سرنوشتی در انتظارمه..

میترسیدم از التماس و زجر کشیدم..

اما ترس بی

فایده بود..

من مجبور به تحمل این سرنوشت بودم..

مجبور به ادعای عاشقی و دوست داشتن..

به زحمت از اب گرم و زلال دوش دل کندم و تن پوشم رو تنم کردم..

اتاق تاریک بود و خبری از شاهین نبود..

لباس هام رو

پوشیدم و مقابل آینه ایستادم..

دیگه خبری از نقاب زیبا و فریبنده ارایش نبود..

دیگه خبری از

فریحای جذاب و نفس گیر نبود..

حالا خودم بودم.

من همون فریحای ساده بدون هیچ نقابی..

بدون هیچ لبخند اجباری..

با کمی بغض.. با کمی ترس..

با کمی سرخی چشم هام از شدت گریه..

چشم هامو بستم و برای بار هزارم بغض سنگ شدمو بلعیدم..

بلعیدم و لبخند زدم..

به نگاهم و وجودم..

لب هامو از هم فاصله دادم و لب زدم

راز فغنوس

_سلام زندگی..

سلام سرنوشت..

سلام نبض سکوت

سلام..سلام..

روی تخت ولو شدم و پاهامو به اغوش کشیدم..

و تموم وجودم رو

به دست های سرنوشت سپردم..

حتی دم و باز دم نفس هام رو..

طولی نکشید که تموم استرسم پر کشید و تاریکی مطلق..

ترس از اینکه شاهین

کنارم خوابیده باشه تو وجودم زنده شد

و چشم هام رو باز کردم..

هنوز نمییتونستم..

راز فتنوس

هنوز زود بود..

فرصت میخواستم..

بی اراده نگاهی گذرا به اطراف اتاق انداختم..

جز حضور من خبری

از شاهین نبود..

نفس اسوده ای کشیدم و

از اتاق خارج شدم..

نیم نگاهی به اطراف خونه انداختم..

روی مبل خوابیده بود..

چشم از جسم

غرق در خوابش گرفتم و سمت اشپز خونه قدم برداشتم..

میز صبحانه رو چیدم..

و مشغول خوردن شدم..

برام مهم نبود

که شاهین خوابیده و من باید مثل تموم تازه عروس ها منتظرش باشم..

برام مهم نبود که شب اول زندگی مشترکمون روی مبل خوابش برده

و من مثل تموم زن ها سراغش نرفتم و بیدارش نکردم..

برام مهم نبود که لباس هاش راحتی نبوده و ازارش دادن..

برام مهم نبود که ممکنه عصبی بشه و برای هزارمین بار دلمو بشکنه..

برای من فقط یک چیز با اهمیت بود و اون خلوت تنهایی هام بود..

خلوتی برای فرصت..

حین هم زدن چاییم با صدای شاهین سرمو بلند کردم..

دستی به موهای پریشونش کشید و با لحن جدی گفت:

_چرا دیشب صدام نکردی پیام سر جام بخوابیم؟

نگاهمو ازش گرفتم و مشغول نوشیدن چاییم شدم..

جلوتر اومد و روی میز کوبید..

حرکاتش انقدر ناگهانی بود که بدون کنترل تعادل چایی توی گلوم پرید و به سرفه افتادم..

_با توام؟ خونه ی خاله نیومدی خانوم مثل همه ی زنا باید وظیفه تو انجام میدادی؟

چی میگفت؟ داشت وظایف زنانگی رو به من یاد اوری میکرد؟ یا سنگ

کمر خورد شدش روی مبل رو به سینه اش میزد؟

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گلومو صاف کردم

_نفهمیدم کی خوابم برد..

تو چشم هاش خیره شدم..

_وگرنه نمیداشتم روی مبل بخوابی..

چرا دروغ میگفتم..؟

چرا ازش میترسیدم؟

چرا دلشو خوش میکردم؟

نمیدونستم چرا..

فقط یک چیز و خوب میدونستم و اون فقط داشتن آرامش بود..

آرامش برای زندگی و رام کردن شوهر حیوان صفتم..

لبخندی زد و صندلی و کنار کشید..

با چشم هاش بهم اشاره کرد و اروم لب زد

_ پس برام لقمه بگیر.

از استماع این حرف ابرو هام بالا پرید، چهره ام از فرط تعجب مچاله شد..

_چی؟

بار دیگه حرفشو با تحکم گفت:

_لقمه بگیر بخوریم دیگه..

سرمو تکون دادم و لقمه گرفتم..

با همون دست های لرزون از شدت ترسم..

با همون نگاه های مملو از اشکم..

با همون لب های سرد از تکرار سکوتم..

لقمه گرفتم برای همسرم..

کمی آرامش، کمی عشق دروغین، کمی خشم.. کمی بغض..

کمی نفرت.

کمی سکوت.. در نهایت پیچیدن تکه ای از وجودم بهم..

و له شدن لقمه ی وجودم، سکوتم و غرورم، زیر دندان های شاهین..

روز ها پشت سر هم میگذشت و دل تنگی های من بیشتر میشد..

اما جواب تموم دلتنگی هام تحمل بود..

تم

وم غم، درد، سکوت، اشک همه رو بهم بافته بودم و دنبال خودم میکشیدونم..

بعد از خوردن ناهار کنار پدر و مادر شاهین سمت اتاقم رفتم و مشغول خواندن نماز شدم..

بعد از خواندن نماز، سجاده ام رو جمع کردم و حین در آوردن چادرم

صدای شاهین باعث شد لحظه ای تو کارم مردد باشم

_اماده شو میخوایم بریم بیرون.

بهش نگاه کردم و با لحن سوالی گفتم:

_کجا؟

دستاشو کنارش تگون داد

_دور همی دوستانه اس.

لباس مناسب بپوش..

هیچ تمایلی برای رفتن به مهمانی نداشتم اما مجبور به اطاعت بودم..

برای داشتن آرامش..

سرمو تگون دادم و حرفی نزدم..

روی تخت نشست و دستشو روی چونه اش گذاشت

_فقط ارایش کن..

نگاه تیزی بهش انداختم

_من که همیشه ارایش میکنم دیگه چی میخوای؟

گلوشو صاف کرد

_اون که ارایش نیست..

اصلا معلوم نمیشه..

غلیظ ارایش کن تو چشم باشه..

ابرو هامو بالا انداختم

_من عادت ندارم نمیتونم..

با تحکم گفت:

_میدونم، اما خواسته ی شوهرته باید قبول کنی

بس کن دیگه توام، هر جا که به، بن بست میخوری میگی شوهرتم، حق دارم، وظیفته؟

شونه بالا انداختم

و با شک گفتم:

گاهی واقعا نمیشناسمت..

از جاش بلند شد و دستاشو از دو طرف روی شونه ام گذاشت

الان داشتی چیکار میکردی؟

سرمو بالا گرفتم و مستقیم تو نگاهش خیره شدم

از این همه نزدیکی بیزار بودم..

اما باید حرفمو میزدم..

تو چشم هاش زول میزدم و حرفمو میگفتم

کی؟

خندید و دستی به موهاش کشید

پیش پای من!

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و دستاشو از سر شونه ام پس زدم

_چادرمو در میاوردم.

سرشو تکون داد و دورم چرخید

_چرا چادر سرت بود؟

سوال هاش کلافه ام کرده بود

رومو سمتش کردم و با لحن جدی گفتم:

_این سوالا چیه دیگه، حرفتو بزن..

ابرو هاشو بالا انداخت و نیشخندی کنار لبش نشست

_باشه عزیزم میگم..

کمی تامل کرد و ادامه داد

_همون خدایی که برات نماز میخوندی

گفته زن باید به وظایف زنانگیش عمل کنه.

چی میگفت..؟

مجبورم میکرد؟

گرو کشی میکرد؟

نمیتونستم باور کنم..

درکش نمیکردم

_چی داری میگی منظور؟

خندید

_برای تو واجب تر از هر چیز راضی نگه داشتن شوهرشه..

از شدت حرص دست هام مشت شده بود

دلهم میخواست تموم نفرتمو تو ی صورتش تف کنم ..

فرصت طلب بود..

همه حرف هاشو بهم ربط میداد و همین موضوع کفری ترم میکرد..

کمی جلو تر اومد

و تو چشم هام زول زد..

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم.

حتی چندشم میشد باهاش هم کلام بشم..

انگشت اشاره و میانی شو بالا گرفت..

_دو تا راه داری..

بی اراده بهش چشم دوختم

_اول اینکه..

یا اونجور که من میخوام میگردی و منم ازت هیچ انتظاری ندارم..

کمی تامل کرد و ادامه داد

_اما راه دوم..

اینکه هر جور که میخوای بگرد..اما وظایفتو درست انجام بده..

تو چشم هام زول زد..

عمیق..

_مثل یک زن واقعی ..

از حرف هاش تو بهت بودم..

خسته..

قلبم اسیر چنگال های بی رحم، حرف های پر تحکم شاهین بود..

بوسه ای روی پیشونیم کاشت و از اتاق بیرون رفت..

من موندم و دو راهی بین

حجاب و دوشیزگیم..

سخت بود خیلی سخت..

اما من هرگز تن به اغوش شاهین نمیدادم..

مقابل ایینه ایستادم ..

خودم بودم..

بدون هیچ نقاب..

اما بیشتر از همیشه تو تصمیم مصمم بودم..

هرگز اجازه ی خورد شدن دنیایی دخترانگیم نمیدادم..

دستم سمت لوازم آرایشم کشیده شد ..

ماهر نبودم اما از شدت حرص و غرور ماهرانه عمل میکردم..

نگاهی گذرا به چهره ام انداختم..

نمیشناختمش..

من هرگز دختر مقابل نگاهم رو نمیشناختم..

غریب بود و بوی غریبه میداد..

برای بار هزارم به چهره ام چشم دوختم و این بار با تموم وجودم حس تنفر رو لمس کردم..

از خودم و راهی که شاهین مقابل پام گذاشته بود..

نگاهمو از

صبیه ی مقابلم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم..

نگاهش که به ظاهر جدیدم گره خورد..

اول جا خورد و چشم هاش پر از بهت شد..

اما طولی نکشید که لبخند اشمئزاز کننده ای کنار لبش نشست..

لب هاش با خنده میرقصید..

اما من چیزی جز صدای درونم نمیشنیدم..

_دیگه نمیشناسمت فریحا.. نمیشناسمت..

چشم هامو ریز کردم و سرمو تکون دادم

قصدم تموم تمرکزمو جمع کنم و نگاهم رو رقص لباش قفل شد..

_افرین لیدی..حالا ثابت کردی که تموم ادعاهای دینی و حجاب و نماز و ..همه ریا بود..

خندید..

_منتظر یه تلنگر بودی..

این فرصت و مدیون منی..

متنفر بودم..

از خودم..

از نگاهم که میدیدنش بیزار بودم.

از گوشام که صداشو میشنیدم دشمن بودم..

از قلبم که با شنیدن حرف هاش میتپید ضجور بودم..

اما این انتخاب خودم بود..

شاید به اون درک والای حجاب نرسیده بودم که حالا به گفته ی شاهین با یه تلنگر تموم دارایی و ارزش هایی که این همه سال حفظشون کرده بودم ریخت و تموم وجودم زیر اوار از دست دادن ارج و اهمیت دارایی هام له و مغلوب شد..

با صدای شاهین تموم افکارم پر کشید

_خودتو ثابت کردی..

اما من دنبال یه زندگی واقعی ام..

تو چشم هام زول زد

_زنم رو دوست دارم همونجور که از همون ر

وز اول دیدمش..

حرف هاش با هم تمایز داشت..

خودش چند لحظه قبل دو راه برام گذاشت و حالا..

ابرو هامو بالا انداختم و با لحن بلندی گفتم:

_چی داری میگی خودت گفتی که..

انگشت اشاره اش رو مقابل لب هام گرفت

_خواستم بدونی که نمیتونی منو فریب بدی..

ادعای پاکی نکن همسر عزیزم..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و کلافه دور خودم چرخیدم

_بس کن شاهین، بس کن..

فکر میکنی بی عفتم چرا باهام ازدواج کردی؟

تو منو فریب دادی؟ از من چی میخوایی؟

میخوایی این زندگی و بپذیرم؟

تعجب کرد اینو از چشم های گشادش فهمیدم

_من تو رو فریب دادم یا تو؟

دستشو رو بازوم کشید و با لحن پر از تمسخری گفت:

_فهمیدم پاک و بی عیبی..

اما بهتره عوض تظاهر به پاکی ..

همسر خوبی باشی..

ازت میخوام همسر باشی و من در عوض دنیارو برات گلستان کنم..

چشمکی زد..

لحنش اغشته به تهدید بود..

_اما اگه زبون نفهم باشی..

همون دنیا برات جهنمه..

خدا شاهد تمام تفکرات و خلوتتم بود..

هیچ یک از حرف هاش برام اهمیتی نداشت..

نمیتونستم به حرف هاش بی اعتنا باشم..

تموم واژه هایی که با نفرت از دهنم با رقص بیرون میومد امیخته به اکراه بود..

_زبون نفهم اونیه که برای آوردن آرامش به زندگیش گرو کشی میکنه..

زبون نفهم اونیه که خبر نداره دنیایی دخترونه ی زنش که حالا بی ربط به زندگی شوهرش نیست مثل برزخ میمونه و هر روز هزار بار ایه ی مرگ رو زمزمه میکنه..

زبون نفهم اونیه که به زنش عنک بی حیایی و ناپاکی میزنه..

زبون نفهم مردیه که بی اعتنا نسبت به احوال زنشه..

حرف هام که تموم شد بغضمو قورت دادم و بهش خیره شدم.

نگاهش عجیب بود..

چشم هاش بند چهره ام بود..

جلو اومد..

خواستم عقب برم اما سفت شده بودم ..

پاهای سستم بی حرکت بود..

هیكل نحیفم اسیر چنگال دست هاش شد و من در اغوش همسرم، بدون ادراک اسایش و اسودگی محکوم به تحمل حلقه ی بازوانش بودم..

حلقه ای که تنگ تر میشد و اشک چشم های من روان..

سرد بود..

از اینکه توان مقابله با نفسم رو نداشتم رنجور بودم..

کاش میتونستم برای درمان سردی کلام و حرکاتم..

به درمانگاه پزشکی مراجعه کنم و به تجویز پزشک کمی عشق ..

کمی محبت..

کمی دوست داشتن

کمی فراموشی

کمی بخشش

به وجودم تزریق کند و من نیز زندگی پر از مودتی رو تجربه کنم!

اما افسوس که محبت و عشق، بخشش

فروشی نبود..

کاش میتونستم در مقابل بوسه های داغش که بر گونه و لبانم می نشاند پاسخی بدم..

اشک گرم و گلوله ام از کنار چشمم سور خورد و این نشانه ی مقاومت، شکست خورده ام بود..

چشم که گشودم روی تخت کنار شاهین بودم..

کنار مردی که از همه محرم تر بود و اما از تمام عالم برای من بوی غریبگی میداد..

غریب بود..

نا آشنا و غیر قابل دوست داشتن..

سر انگشت شصتشو روی گونه ام کشید

_پاشو حاضر شو بریم بیرون..

سر جام غلظی زدم و نگاه نمناکمو ازش گرفتم..

تخت بالا و پایین شد و صدای قدم های شاهین دور و دور تر..

خیالم که بابت رفتنش راحت شد دستمو روی دلم گذاشتم و با هق هق خفه وارد حمام شدم..

با تقه ای که به در خورد گوش هامو تیز کردم

_بیا بیرون دیگه..

لحنش کاملاً دستوری بود..

ترسیده بود پول اب زیاد بده..

از تفکر بی معنیم پوزخندی زدم و حوله رو دورم پیچیدم

لباس هامو از اویز برداشتم و تنم کردم..

از حمام که بیرون اومدم نگاهم به چشم های برزخی شاهین گره خورد..

کلافه دور اتاق میچرخید و زیر لب با خودش حرف میزد..

جلو اومد و روی سینه ام کوبید..

نتونستم تعادلمو حفظ کنم و چند قدم به عقب پرت شدم

با لحن تند و جدی گفت:

_ مگه نگفتم لباس پیوش بریم بیرون..

سه ساعته اون تو چه غلطی میکنی ها؟

اب دهنمو قورت دادم

تا حالا اینجوری دیوونه و کفری ندیده بودمش

شونه بالا انداختم و سعی کردم با لحن ارومم رامش کنم

_ چیزی نشده که الان حاضر میشم..

دستمو کشید و روی تخت هولم داد

_ حرف مفت نزن بابا..

نگرفتمت که رو حرفم نه بیاری ز نمی باید مثل ادم به حرفم گوش کنی ..

این چی داشت میگفت ..

من که کاری نکرده بودم..

حرفی نزدم و مهر سکوت و به لبام نشوندم..

سکوتمو که دید مانتومو از زمین چنگ زد و به تندی روی صورتم پرت کرد..

از برخورد ناگهانی لباس چشم هامو بستم

صداش بار دیگه تو سرم اکو شد

_ پاشو تنت کن..

بعد از رفتنش از اتاق قطره ی اشک و از چشم هام پس زدم و لباس و پوشیدم..

و مقابل ایینه ایستادم و ارایش مختصری کردم..

چادرم و سر کردم و از اتاق خارج شدم..

جلوم ایستاد و با چشم هاش به صورتم اشاره کرد

_پاک کن صورتتو..

تعجب کردم و گیج نگاهش کردم..

حالت بهتمو که دید سمت اتاق هولم داد و با صدای بلند از شدت حرص و عصبانیت در و بهم کوبید ..

از نگاهش اتیش میبارید..

با لحن بلند و پر از خشم گفت:

_لیاقت نداری با من هم قدم بشی..

بهتره همین

جا بمونی و پیوسی..

از لحن و حرکاتش متعجب بودم..

از تمایز حرکاتش تو عجب بودم..

یه لحظه اروم و یه لحظه طوفانی..

چی میتونستم در مقابل این مرد بگم؟

این مرد نب

فقط واژه ی مرد رو به یدک میکشیدم..

اونشب گذشت و من هرگز نفهمیدم که بدبختی هام تازه شروع شده بود..

بدون تردید از خونه خارج شدم و سمت داروخانه قدم برداشتم..

من هرگز حاضر نبودم مادر بچه ی شاهین بشم..

پشت پذیرش ایستادم و روبه خانم فروشنده اسم قرص مورد نظرمو گفتم..

سرش کمی شلوغ بود..

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_ شما چی خواستین؟

اب دهنمو قورت دادم برام سخت بود..

شایدم خجالت میکشیدم..

اطرافمو دید زدم و سرمو کمی جلو بردم وبا لحن ارومی گفتم:

_ قرص اور*شانسی.

سرشو تکون داد و سمت قفسه ی دارو ها رفت و کمی بعد اومد و ورقه ی قرص رو جلوم گذاشت..

تشکر کردم و بعد حساب کردن با صندوق سمت خونه قدم برداشتم..

خونه ای که حالا منزل من هم حساب میشد..

کلید و تو در انداختم و وارد شدم..

پدر و مادر شاهین تو حیاط بودن و پرستارشون براشون چایی میریخت..

با لبخند جلو رفتم و سلام کردم..

جوابمو به گرمی دادن ..

رابطه ام با پدر و مادرش بر خلاف رفتارم با شاهین صد برابر بهتر بود..

و همین موضوع محبت اون هارو به من چند برابر کرده بود..

زیر لب با اجازه ای گفتم و

سمت خونه قدم برداشتم..

چادرمو از سرم کندم و سمت اشپزخونه راهی شدم..

دفعه ی اولم نبود..

از همون ابتدا برای جلوگیری از به وجود اومدن بچه در هستی ام قرص میخوردم..

اما پنهانی و دور از چشم شاهین..

زمانی که با اشتیاق و خنده بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

_میخوام بچه دار بشیم..

این تصمیم رو گرفتم..

و امروز بیش از روز های دیگه تو تصمیم مصمم تر بودم ..

قرص رو که خوردم لیوان رو روی سیک گذاشتم و قصد کردم سمت اتاق برم..

اما با دیدن چشم های برزخی و به خون نشسته ی شاهین قدم از قدم برداشتم ..

از حضورش تو خونه اون هم این موقع صبح شوکه شدم و با لحن سوالی گفتم:

راز فنوس

_کی اومدی؟

چند قدم جلو اومد..

دست هاش مشت شده بود..

نگاهم که به ورقه ی قرص درون دست هاش گره خورد..

ماتم برد..

روی اپن بود اما حالا..

اسیر چنگال های شاهین..

قلبم تند میزد و نمیدونستم چی باید بگم..

ورقه ی قرص رو مقابلم تکون داد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_کارمو تعطیل کردم که توی بی لیاقتو ببرم بیرون..

اونوقت تو قصد نابودی منو داری؟

سرم و پایین انداختم و با لحن اروم گفتم:

_من قصدی ندارم..من فق..

دستمو کشید و سمت اتاق هول داد..

حرکاتش طبیعی نبود..

دیوونه شده بود..

مدام ناسزا بارم میکرد و به پدر و مادرم فحش میداد..

و جواب من گریه بود و اشک..

محکم هولم داد و من بدون تعادل حرکاتم به دیوار خوردم و در کمرم درد بدی پیچید..

صورت‌م از درد مچاله شد.

اما بیشتر از درد کمرم ..

درد شکست قلبم بود که خوردم میکرد..

دور اتاق میچرخید و چنگ هاشو به موهایم میزد و با لحن تندی ناسزا بارم میکرد..

_تو یه ج... اینم زن بود من گرفتم، خاک تو سرم کنن ..چشم و گوش بسته بودم..

با همون مامان و بابای بی همه چیزت..

توفی مقابل پام انداخت و جلوم نیم خیز شد ..

_تو لایق هیچی نیستی ..

حالا نمیخوای از من بچه دار بشی ها..

از کیه قرص میخوری؟

پاهامو تو دلم جمع کردم و با صدای اغشته به بغض و گریه گفتم:

_من بچه نمیخوام بفهم..

با پشت دست چنان تو دهنی زد که لب هام از هم جدا شد و چونه ام لرزید..

_تو گ..خوردی پس زن شدی چیکار کنی؟ ها؟

صدای کوبیده شدن در تو فضای خونه پیچیده بود و نوای فریاد های پدر و مادر شاهین توی خونه انعکاس داشت..

اول از خودم و از تحقیر شدنم مقابل خانواده ی همسرم..

سخته زیر لگد های همسرت اشک بریزی و التماسش کنی که رهاش کنه..

اما اون فقط شدت ضربه هاشو بیشتر کنه و بس..

نمیدونم چقدر گذشت که از تن بی جونم دل کند و سمت کیفم رفت ..

محتوای کیفمو زمین ریخت و حین نگاه کردن به لوازمم با لحن دستوری گفت:

_کارت بانکات کجاس زود باش ..

به کمک دست هام جسم مچاله شدمو بالا کشیدم..

اب بینیمو بالا کشیدم و هق هق هامو بلعیدم..

_میخواهی چیکار؟

نگاه به خون نشسته شو بهم دوخت و با صدای بلندی گفت:

_زیادی ازاد موندی ری...به زندگیت..

دیگه پولی نداری که غلط اضافی کنی..

تموم کارت های بانکی مو از کیفم برداشت و در اتاق و بهم کوبید..

نمیدونم چقدر گذشت که پدر و ماد شاهین خودشونو به اتاق رسوندن و سعی کردن تسکینم بدن..

از نگاه های پر ترحمشون بیزار بودم..

اشک هامو پس زدم و سعی کردم از جام بلند شم..

اما پاهام سست بود و سرم در حال دوران..

مادر شاهین رو به پرستار گفت:

_کمکش کن بلند شه

پرستار نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و سرشو تکون داد..

دستشو جلو آورد و از ارنجم گرفت و بلندم کرد..

سخت بود..

شکستن غرورت..

مقابل غریبه ها..

خورد شدن شخصیت

مقابل خدمتگزار خونه ات..

مغلوب شدن قلبت

مقابل خودت

و ویران شدن زندگیت

به دست همسرت..

به کمک پرستار ابی به سرو صورتم زدم و روی تخت ولو شدم..

و افسوس خوردم برای انتخابم..

پدر و مادری که حتی نمیتونستن از خودشون مراقبت کنن قدرتی برای نجات من از دست های بی رحم پسرشون نداشتن..

و من چقدر

احمقانه روی کمک این زن و مرد حساب کردم..

اگرچه کمکی از دستشون بر نمی اومد اما همین که تسکینم میدادن برام

دنیا دنیا ارزش داشت

اما من تنها بودم

تنها و شکست خورده

روز ها پی هم میگذشت و دیگه خبری از دیوونگی های شاهین نبود..

کمتر خونه میومد و من نفس راحتی میکشیدم..

سخت بود ..

بی پولی و تنگ شدن دستم..

منی که استقلال داشتم و همیشه کیف هام پر اسکناس حالا پوچ پوچ بودم..

حتی کارت بانکی واریز حقوقم رو هم ازم گرفته بود..

و من امروز وجودم رو به بار لعن و نفرین بستم که چرا کارت بانکی پنهانی ندارم و تموم پس اندازم رو به دست های شاهین سپردم..

نه اذن خروج داشتم و اجازه ی دعوت میهمان..

هرروز با مادرم تلفنی حرف میزدم و سکوت میکردم تا مبادا ناراحت بشه و غصه ی من رو بخوره..
میخندیدم و میگفتم:

_حالم که خوبه.

شاهین هم خیلی اقااست..

شاهین بویی از اقایبی نبرده بود..

حیوان بود و بس..

دروغ میگفتم..

کنار شاهین بودن من رو دروغ گوی حرفه ای کرده بود و از چیزی که میترسیدم..

بالاخره سرم اومده بود و این هم رنگ شاهین شدن بود..

دروغ گو شدن و پنهان کاری..

نه برای اینکه قصد گناه داشته باشم..

تموم هدفم ناراحت نکردن خانواده ام بود..

و شاید ترس از ترحم..

اون بد و پست ترین انسان از دید من بود..

تموم نحس صفتیش از مقابل نگاهم میگذشت..

نگاه های هرزش..

زبان الوده به ناسزاش..

لگد های بی رحمش و تموم کار های بد و زشتش..

به یاد دارم روز های اوایل ازدواج مان با خوشحالی به منزل اومد و خواست همراهش به خرید برم..

گرچه تمایلی به رفتن نداشتم اما برای کم شدن بحث ها قبول کردم و همراهش راهی شدم..

مقابل خیابون ایستاد و از ماشین پیاده شدیم..

حین قدم زدن گفت:

بریم بستنی بخوریم؟

سکوت کردم ..

نه برای موافقتم.

برای اینکه یاد خاطره ام با احسان افتادم..

روز زمستونی بعد از خرید داخل ماشین بستنی خوردیم و خندیدم..

بغض برای بار هزارم با هجی کردن نامش در ذهنم، به گلوم چنگ انداخت و من فقط با فرو خوردن بذاغ دهنم ارومش کردم..

حین خوردن بستنی نگاهم به نگاه های هرز شاهین گره خورد..

کنارش بودم اما..

چشم هاش مدام در حال دوران بود..

سعی داشت پنهون کنه اما مخفی کار ماهری نبود..

با چشم هاش و حرکات لب هاش سعی در امار دادن به میز کناری مون بود..

دختری با چهره و پوشش باز و زننده..

دوست نداشتم حساس باشم و حساس هم نبودم..

شاید فقط چون کسی که مقابلم بود شاهین بود و من علاقه ای به وی نداشتم..

شاید اگر احسان..

افکارمو پس زدم و زیر لب زمزمه کردم

_دیگه مقایسه شون نکن..دیگه به بهش فکر نکن ..تو شوهر داری..

گناه نکن..

گناه نکن..

شاهین دست بردار نبود..

چقدر هرزه بود و مراعات من رو هم نمیکرد..

هرگز ازش انتظاری نداشتم..

اما حرف هاش تو سرم اکو میشد..

_خیلی دوستت دارم..مثل همون روز اول..

پوزخندی کنار لبم نشست و قاشق بستنی رو روی میز انداختم..

اما توجه ای نکرد..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و نیم نگاهی به میز کناریمون انداختم..

دختره هم امار میداد و خیره به شاهین بود..

نگاهمو با تاسف ازش گرفتم و با لحن تمسخر امیزی رو به شاهین گفتم :

_میخوای پاشم برم اون دختره بیاد بشینه؟

بالاخره نگاهشو ازش گرفت و لحظه ای بهم خیره شد..

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_بهتر برو..

باورم نمیشد..

برام مهم نبود اما..

اما چیزی درونم شکست..

شاید فقط نام مقدس همسر بود که نا مرد مقابلم اون رو به یدک میکشید..

همسرم بود..

شاید از صمیم قلب نه..

اما شرعا شوهرم بود و اسمش داخل شناسنامه ام رو سیاه کرده بود..

ابرو هامو بالا انداختم و با لحن سوالی گفتم:

_مطمعنی؟

سرشو تکون داد و رو به دختر گفت:

_بیا اینجا بشین..

سخت بود..

اما بی اراده

از جام بلند شدم و نگاه شاهین سمت من کشیده شد..

_کجا؟

لبخند تصنعی زدم

_خونه..

انتظار حرف دیگه ای رو نکشیدم و از رستوان بیرون اومدم..

شاید باورش دشوار بود برای من.. اما چند دقیقه کنار ماشین ایستادم تا بیاد..

تا تنهام نذاره..

تا شوهری کنه ..

تا پایبند باشه به حرف هاش که دروغی بیش نبود..

اما نیومدم..

و این باورم رو قاطع کرد..

به هرزگی شوهرم..

انروز اگر چه کلافه بودم اما لحظه ای هم حس حسادت نکردم و تو دلم دعا دعا میکردم که فقط کاری به کار من نداشته باشه.. و بس!

شب دیر وقت به خونه اومد .

عزم خواب کرده بودم اما با کشیده ای که شاهین روی گونه ام نشانند خواب از سرم پرید..

دلیل سیلی که زد مبهم بود..

سعی داشتم متوجه مفهوم کلماتی که از دهنش بیرون میاد بشم اما اون فقط یک کلمه میگفت:

_غلط کردی رفتی ..گ..خوردی نموندی..

اما هرگز زیر بار نرفت که خودش گفت برو..

خودش خواست نباشم..

خودش بود.. اما

انگار الزایمر داشت و حافظه ی کوتاه مدتش نابود شده بود..

روز ها پی هم میگذشت و نیمی از سال تحصیلی جدید گذشته بود..

کارت های بانکیم همچنان دست شاهین بود و هر زمان در خواست کارت هام

رو می‌کردم فقط یک کلمه میگفت:

_فکر کن حقوق نداری..

هرچی میخوای بریم بخریم..

و من حق مخالفت و اعتراض

نداشتم

چون پاسخم، فقط لگد بود و تو دهنی..

احوالم بهم ریخته بود و شاهین برام انقدر غریبه بود که نتونم اون رو محرم اسرارم کنم.

فقط سکوت می‌کردم و سکوت..

با صدای تلفن نگاه از برگه های امتحانی گرفتم و سمت تلفن رفتم

_بله..

صدای مامان مرحوم تموم زخم هام شد..

_سلام مادر خوبی؟

خندیدم

الهی قربونت برم مامان خوبم تو خوبی؟

_خدانکنه عزیزم..

منم خوبم دخترم، خونه ای؟

نفسمو بیرون فرستادم

_بله مامان خونه ام..

باشه پس یه سر میام بهت بزنم..

از خوشحالی خنده رو لب هام نشست و پر ذوق گفتم:

_حتما..منتظرم..

گوشی و قطع کردم و جلوی ایینه ایستادم..

کبودی زیر چشمم کم شده بود..

نگاهی پر از غم به چهره ام انداختم و متاسف شدم برای زندگیم..

که باید عوض مهربونی همسرم، تو دهنی و کتک نسیبم بشه..

با عجله کمی کرم پودر روی کبودی ها زدم تا مشخص نباشن..

کارم که تموم شد سمت اشپزخونه قدم برداشتم و اسباب پذیرایی و آماده کردم..

کمی بعد صدای زنگ زد اومدم..

جلوی ایینه رفتم و نگاه سرسری به خودم انداختم خیالم که راحت شد سمت در رفتم و اف اف و جواب دادم

_بله؟

چهره ی مامان مقابل لنز دوربین جا خوش کرد..

لبخندی زدم و در و به روش باز کردم..

در پذیرایی و باز کردم و منتظر موندم مامان بیاد..

صدای احوال پرسى مامان و مادر شاهین به گوشم میخورد..

کمی بعد مامان با پلاستیک های دستش اومد..

جلو رفتم و گونه شو بوسیدم..

مامان صورتمو بوس کرد و پلاستیک تنقلات و به دستم سپرد..

سرمو خم کردم و با قدر دانی گفتم:

_چرا زحمت کشیدی اخه؟

مامان حین نشستن روی مبل گفت:

_چه زحمتی مادر..میدونستم دوست داری گرفتم..

لبخندی زدم و تشکر کردم..

بعد از خوردن چایی همراه مامان مشغول تماشای فیلم شدیم..

حین تماشای فیلم مامان رو به من گفت:

_فرهاد گیر داده زن میخواد!

هم تعجب کردم هم خنده ام گرفت..

با چشم های پر از بهت گفتم:

_ نه بابا کیو میخواد؟

سرشو تکون داد و با تاسف گفت:

_ نمیدونم که کیو میخواد، میگه دختر خوبیه..

حالا قرار شده بریم ببینیمش..

دلخور نبودم اما دلم میخواست کمی خودمو لوس کنم

با حالت قهر گفتم:

_ خوبه والا، پس من چی؟ حالا بهم میگین..

مامان لبخند مهربونی زد و با لحن اروم گفت:

_ این چه حرفیه فریحا.

به منم دیشب زنگ زد گفت..

گوشه ی چشمم

و نازک کردم و با ناز گفتم:

_ باشه قبول کردم..

مامان سرشو تکون داد

_ از دست تو..

کمی بعد مامان با اشتیاق طوری که حرف جدیدی یادش اومده باشه، گفت:

_ راستی فریحا احسانم چند ماه دیگه ازاد میشه ها..

احسان..

با یاد اوری نگاهش غم تو دلم جوونه زد..

لبخند تلخی زدم و با لحن ارومی گفتم:

_بسلامتی..

مامان شونه بالا انداخت

_زندایت چپ میره راست میاد همش از افسون میگه..

نمیدونم اون دختر چی داره.

لب هاشو جمع کرد

_من که میبینمش مور مورم میشه..

از رفتار مامان خنده ام گرفته بود..

با صدای بلندی خندیدم و معترض گفتم:

_مامان شما که اهل غیبت نبودین..

مامان چشم هاشو باز و بسته کرد و با صدای ارومی گفت:

_الانم نیستم ..

والا تعریف های زندایتو میگم..

حالا فکر کرده ما حسودیمون میشه ..

با لحن پر از فخری گفت:

_خوبه حالا ما رد شون کردیما اون احسان که به گرد پای داماد من نمیرسه..

تو دلم زمزمه کردم

اره به گرد پاش نمیرسه..

شاهین بد ترین و نحس ترین ادم روی زمینه..

هیچکس به گرد پاش نمیرسه..

افکارمو پس زدم و رو به مامان گفتم:

_ شما که خیلی از احسان تعریف میکردین، حالا چیشده؟

مامان لب هاشو جمع کرد و پاشو رو پاش گذاشت

_والا میدونستم کلاه برداری میکنه که عمرا تعریف نمیکردم..

ابرو هام بالا پرید

_ کی میگه؟

مامان دستاشو کنارش تکون داد و گفت:

_چه بدونم مادر، گویا بابات قبل خاستگاری تحقیق کرده بود..

نگو فرهاد بهش گفته بوده میخوان بیان خاستگاری تو..

اونم چند نفرو فرستاده تحقیق کنن که بعد پرسوجو گفتن کلاه برداره ..

چند ماه بعدم که حکم زندانشو صادر کردن..

از حرف هایی که میشنیدم سرم سوت کشید..

پس دلیل مخالفت بابا این بود..

چشم هامو ریز کردم و گفتم:

_ شاید الکی میگفتن؟ بابا خودش میرفت خب..

مامان با تعجب نگاهم کرد و دستشو جلو دهنش گرفت:

_اوا..وقتی گرفتنش یعنی راست بوده دیگه..

وقتی جملات مامان رو تو سرم مرور کردم متوجه شدم که حق با مامانه..

اما این وسط یه چیزی میلینگید و اون بی گناهی احسان بود..

اگه کلاه بردار بود هرگز نمیتونستن بی گناهی شو ثابت کنن..

فکرمو به زبون اوردم و روبه مامان گفتم:

_اما الهه گفت بی گناهییش ثابت شده و افسون و کالتشو به عهده گرفته که؟

مامان سرشو تکون داد

_اره دیگه ثابت کردن، اما چه فایده..

دستاشو بالا آورد و با صدای بلندی گفت:

_دیگه سابقه دار شده میفهمی یعنی چی؟

شونه بالا انداخت

_حالا خجالتنم نمیکشن به همه هم میگن، خاک تو سرشون کنن..

اخم تصنعی کردم و گفتم:

_عه مامان زشته بچه ی داداشته ها..

چشم هاشو درشت کرد

_بچه ی داداش منه تو چرا حرص میخوری؟

از حرف مامان جا خوردم!

یعنی واقعا حرص میخوردم؟

اما نه ..فقط دوست نداشتم چیزی بشنوم..

هنوز هم وقتی راجعش چیزی میشنیدم دست هام میلرزید..

قلبم تند میزد و پاهام سست میشد..

سرمو تکون دادم و کمی دلخور گفتم:

_نه اصلا حرص نمیخورم..

بهتره حرف خودمونو بزنیم..

مامان حرفی نزد و مشغول تماشا شد..

نمیدونم حالم چرا یهو بد شد..

حالت عوق داشتم ..

سمت سرویس دویدم و تموم محتوای معدم خالی شد..

حالم اصلا خوب نبود..

مامان دستپاچه سمتم اومد و مدام میپرسید

_چی خوردی؟ چرا اینجوری شدی؟

روی مبل افتادم و حرفی نزدم..

از تفکراتم گریه ام میگرفت..

اینکه این حالت تهوع از بارداری باشه تنمو میلرزوند..

مامان حین نوازش مو هام گفت:

_شاید حامله ای؟

از حرف مامان بر خلاف تموم زن هایی که میخواستن مادر بشن خوشحال نشدم و تنم لرزید ..

خنده عصبی کردم

_نه بابا اگه بودم میفهمیدم..

گوشه ی چشم هاشو ریز

کرد

_بازم یه تست بده..

_نه مامان بیخیال خوب میشم.

دوست داشتم تست بدم، اما با کدوم پول..

اصرار های مامان بی جواب موند و من هم قدرت

اینو نداشتم که بگم شاهین که پول نمیده هیچ تموم کارت هاموهم ازم گرفته..

بعد از رفتن

مامان کمی استراحت کردم..

روز ها پشت هم میگذشت و دیگه خبری از

حالت تهوع نبود تا اینکه به محض خوردن شام حالم بد شد و چشم های شاهین از خوشی خندید..

فردای امروز دکتر رفتم و تست دادم..

از جوابی که مقابل نگاهم بود میترسیدم..

از پاسخ مثبت تست بارداری..

از خنده های

بلند شاهین ..

از اشک های بی وقفه خودم هراس داشتم..

اما دست سرنوشت همیشه اون چیزی که ما

میخوایم رو رقم نمیزنه..

حاملگی من مصادف بود با شروع تموم بدبختی هام..

برگه ی مقابل نگاهم .. پرده ی نازک اشک..

دیده گانم رو مبهم کرده بود..

دست هام لرزید..

صدای زن تو گوشم پیچید

تبریک میگم خانم شما باردارین..

برگه روی زمین افتاد..

پاهام لرزید و پخش زمین شدم..

راز فنوس

شاهین کنارم اومد ..

نه برای تسکین من..

نه برای اروم کردنم..

فقط برای نگاه کردن سند بدبخت کردن من..

سند پیروز شدنش

..و سکوت من..

میخندید و برآش هم مهم نبود حالم زاره و پریشون..

نیم نگاهی به چهره ی نحسش انداختم..

به برگه چشم

دوخته بود و لبخند میزد..

دل میخواست تو صورتش تف کنم و بگم قبل اینکه برای پدر شدنت

خوشحالی کنی باید برای نامردیات و همسر بی رحم بودنت گریه کنی..

اما افسوس که هیچ حرفی نمی‌زدم و فقط سکوت میکردم..

و این آرامش قبل از طوفانی شدنم بود..

ماه ها میگذشت و به بارداری و بچه ای که تو شکمم تکامل میافت خو

گرفته بودم..

بچه ای که مثل من بود..

از جنس من..

جونم شده بود و اونو آرام می نامیدم..

شاهین در و باز کرد و وارد خونه شد..

چهره اش بهم ریخته بود و چشم هاش از شدت مستی قرمز و خمار بود..

نمیدونم چرا ..شاید از شدت ترس..

شاید از نگاه خمارش

شاید از نفرت

بی اراده از جام بلند شدم و قصد کردم سمت اتاق برم..

کتشو از تنش در آورد..

حین راه رفتن دکله ی اول پیرهنشو باز کرد و جلوم ایستاد..

نگاه چندشی به سر تا پام انداخت و پوزخندی کنار لبش نشست..

خواستم پشش بزنم و از نگاه هاش رها بشم..

اما جلومو گرفت..

با لحنی که غیر طبیعی بود و کلمات و کش دار ادا میکرد گفت:

_مثلا فکر میکنی خیلی خوشگلی و میخوای از دست من فرار کنی ..

تا بهت دست نزنم؟

نگاه مملو از ترسمو ازش گرفتم و به پارکت ها دوختم

_چیه ترسیدی؟

سکوت کردم و حرفی نزدم..

بجز پاهای لرزونم و قلب پر از تپشم جوابی نداشتم..

دستشو نزدیک آورد و روی موهام کشید..

سنگینی نگاهشو حس میکردم..

زیر لب جز اسم خدا چیزی و به زبون نمی آوردم..

گرمی دست هاشو روی صورتم حس کردم..

چشم هامو با انزجار بستم ..

بی خیال نمیشد..

دستشو روی سر شونه ام کشید..

لبمو به دندون گرفتم تا گریه نکنم..

دستاش روی بازوم لغزید..

یک جرقه..

یک لحظه..

یک اتفاق از سوی خدا..

تصمیمی که شاهین داشت و عوض کرد و ازم دور شد..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم..

پشتش به من بود..

با نگاهم حرکاتشو زیر نظر گرفته ام تا مبادا هوس ازارمو کنه..

اما هوس هم میکرد مگه میتونستم مقابلهش وایسم؟

روشو سمتم کرد..

نگاه برز خیشو بهم دوخته بود..

با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد تنم میلرزید

و این لرزش تموم وجودم رو مغلوب میکرد..

حرف هاش تو سرم اکو میشد

_تو ارزشی نداری که میخوای فرار کنی..

با تو بودن هیچ لذتی برامن نداره..

پوستت زبره..

موهات مته سیمه..

هیكلت هم که چنگی به دل نمیزنه..

خندید

_اگه اون دخترایی که برام رگ میدادن و ببینی..خودتو میکشی..

تو هیچی نیستی..حتی دیگه جایی تو تخت خوابمو نداری..جای تو، تو سطل اشغاله..

بلند تر خندید..

_اگه بخوام بفروشمتم یه قرون هم بهم نمیماسه..

حرف هاش مثل پتک تو سرم فرو میومد..

نه برای اینکه برای شاهین بی ارزشم..

نه برای اینکه با

دخترای دیگه بود..

نه برای اینکه برایش جذابیتی نداشتم..

فقط یک دلیل بود..

و اون این بود که به کدامین گناه محکوم شدم به این زندگی..

تحمل این ننگ و اسارت..

روزها پی هم میگذشت و طبق معمول حتی یک کلمه هم با شاهین حرف نمیزدم..

به خیال شاهین زن و شوهر واقعی بودیم و زندگیمون پر از عشق بود..

خیال میکرد با شاخه گلی میتونه دل منو به دست بیاره و معذرت خواهی کنه..

برای کش ندادن بحث دسته گل رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

_بخشیدمت..

من حتی از حرف هاش ناراحت هم نشده بودم که حالا قصد بخشیدنش رو کنم..

برای بچه ای که تو راه بود همه ذوق داشتن..

اما من نه..

نه اینکه دوشش نداشته باشم نه..

فقط دلگیر بودم از اینکه قراره از وجود مادری به دنیا بیاد که جهان اون زن تیره و تاره..

مامان هر روز لباس های جدیدی میخرید و به من میداد..

تقریبا تموم سیسمونی دخترم آماده بود و دل من هیچ امادگی برای آوردن بچه رو نداشت..

مدت زیادی بود که شاهین خونه نمیومد و هیچکس هم خبر نداشت که کجاست..

و من برای اروم شدن جو زندگیم یک کلمه میگفتم

_مسافرتی هر روز حرف میزنیم..

اما نه تماسی میگرفت نه خبری میداد..

برام اهمیتی نداشت تقریبا با تموم کارهایش خو گرفته بودم بالاخره هرکجا که بود پیداش میشد..

باصدای در از جام بلند شدم و نگاه سرسری به به اطراف خونه انداختم..

سمت در رفتم و بازش کردم..

مادر شاهین با لبخند وارد خونه شد..

مادری که حالا با کمک عصا راه میرفت..

_خوش اومدین..

حین نشستن روی مبل گفت:

_ممنون..

مامانت اینا کی میان؟

_نمیدونم..اما الان دیگه پیداشون میشه..

کنارش نشستم و از میوه هایی که روی میز بود تعارف کردم..

پرتقالی برداشت و مشغول پوست کندن شد..

نگاهش به دستاش بود که گفت:

_امروز باهش حرف زدی؟

چشم هامو ریز کردم

_با کی؟

تو نگاهم خیره شد

_یا شوهرت دیگه؟

از شنیدن اسمش دستپاچه شدم و گفتم:

_اهان ..

اره ...اره..

حرف زدم.

ابروهاشو بالا انداخت

_خب کجا بود؟

لبخند تصنعی زدم

_اهواز بود ..

میترسیدم..

میترسیدم بخاطر دروغ هام آرامم هم دروغگو بشه..

از شرم سرمو پایین انداختم و خودمو مشغول با گوشی کردم..

مادر شاهین حرفی نزد تا اینکه مامان و تموم اقوامم همراه سیسمونی وارد خونه شدن..

برای استقبال از جام بلند شدمو سمت در رفتم..

نگاهم که به زندایی خورد غم تو دلم زنده شد..

غم نگاهمو دزدیدم و باهش احوال پرسى کردم..

با دیدن الهه خندیدم و صورتشو بوسیدم..

عجیب شبیه احسان بود..

با هجی کردن نامش اه از نهادم بلند شد..

برای فرار از فکر احسان سرمو تکون دادم و روبه مهمون ها تعارف کردم..

کمی بعد چند نفر از اقوام شاهین هم سر رسیدن..

به گرمی از تک تکشون استقبال کردم..

اما چشمم که به سلیمی افتاد قلبم تند زد..

شاگرد سال پیشم اینجا چیکار میکرد..

جلو رفتم و دستمو رو صورتش کشیدم

پارسا جان تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟

سرشو پایین انداخت و حرفی نزد..

نگاهمو دور خونه چرخوندم..

مادرشاهین خیره به من بود..

با صدای نسبتا بلندی خطاب به مادرش گفتم:

پارسا چه نسبتی با شما داره؟

خندید و گفت:

پسر مهری دیگه، دختر برادرم..

از یاد اوری مهری گذشته برام زنده شد..

روزی که تو مدرسه بدلیل خیس کردن شلوار پسرش و دروغی که پارسا به مادرش زده بود..

اون ابرو ریزی و کرد و نگاه های همه بهم بد شد..

زود گذشت اما یه مدت تموم افکارم درگیرش بود.

نگاهی به اطراف خونه انداختم مهری بین مهمون ها نبود..

بیخیال افکارم شدم و سمت جمع رفتم..

روی مبل نشستم..

کمی بعد الهه پیشم نشست..

چشمکی زد و دستشو رو شکمم کشید

اوع مامان خانم.. شکمت که هنوز بزرگ نشده چرا سیسمونی و زود آوردین پس؟

شونه بالا انداختم و با لبخند گفتم:

مامانه دیگه دوست داشت زود وسایلو بیاره ..

لب هاشو جمع کرد و گفت:

پس اقاتون کجاست؟

کجا میتونست باشه؟

جایی که هیچکس خبر نداشت..

الهه هیچوقت از شاهین چیزی نمیپرسید..

نمیدونم چرا اما از سوالش جا خوردم..

اما خودمو نباختم ..

دستمو پشت گردنم کشیدم

چطور؟

کمی هول شد و سرشو چند بار تکون داد

هیچی، همینجوری..

لبخند تصنعی زد

رفته مسافرت.

چشم هاشو گرد کرد..

انگار متعجب شده بود

وا چطور تونسته زن حامله شو بذاره بره مسافرت؟

چی میتونستم در برابر پر سوالی هاش بگم؟

کلافه بودم اما مجبور بودم جوابشو بدم..

_کاره دیگه پیش میاد..

سرشو تکون داد و مشغول تماشای لوازم سیسمونی شد که خاله در حال نشون دادن به حضار بود..

از سوال های الهه دلگیر بودم.

دوست نداشتم کسی راجع مردی که شوهرمه اما من ازش هیچ شناختی ندارم چیزی بپرسه..

انروز هم گذشت و مهمونی و خریدی که مامان برای دخترم کرده بود دهن به دهن میچرخید..

و من از این بابت خوشحال بودم که مادرم لبخند میزنه و میتونه به دیگران فخر زنانه بفروشه..

با صدای در چشم هامو باز کردم و دور اتاق چرخوندم..

به کمک دست هام تنمو بالا کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم..

صدای ضربه هایی که به در میخورد

هنوز به گوشم میرسید

..

به زحمت تن بی رمقم رو سمت در کشوندم..

دستم سمت دستگیره بردم و باز کردم..

چشم هام هنوز نیمه باز بود..

چهره ی مقابلم رو انالیز کردم..

با دیدن چهره ی مادر شاهین چشم هامو تا حد ممکن باز کردم تا متوجه خواب الود بودنم نشه..

اما انگار کار از کار گذشته بود..

_خوابیده بودی؟

لبخند بی جونی زدم و کنار ایستادم

_بله.

بفرمایین داخل..

صدای کوبیده شدن عصاش به کف زمین افکارمو خدشه دار میکرد..

نگاهمو دنبالش کشوندم..

روی مبل نشست و کف دست هاشو روی اعصاش گذاشت..

قصد کردم سمت اشپزخونه برم و لوازم پذیرایی و بیارم که با صداش از حرکت ایستادم

_چیزی نمیخواه بیاری.

بیا بشین..

نفس عمیقی کشیدم و در دلم زمزمه کردم

_خدارو شکر..

چون چیزی برای پذیرایی نداشتم..

و تموم خرید های یخچالم رو بابا برام میاورد تا به خودم برسم..

و حالا چیزی برای پذیرایی نبود..

چشم هامو دور خونه چرخوندم و روی مبل نشستم..

صداشو صاف کرد و نگاهشو ازم دزدید.

_نمیدونم چجوری و از کجا بگم..

متوجه منظورش نمیشدم..

نگاه گنگمو بهش دوختم ..

همچنان خیره به پارکت ها بود..

_متوجه نمیشم، مگه چی میخواین بگین؟

نفسشو از دهان بیرون فرستاد و سمت من چرخید..

این بار نگاهش بند چشم هام شد..

_تو خیلی به ما خوبی کردی، خیلی هوامونو داشتی.

ما اصلا مثل عروس و مادر شوهر نیستیم..

دستاشو اروم کنارش تکون داد

_ما مثل مادر، دختریم..

والا اقامت تورو خیلی دوست داره.

اما چیکار کنم بچم اذیت کرده..

نگاه نمناکشو ازم گرفت و دستشو زیر چشمش کشید

_ترو خدا تو حلالمون کن.

نمیدونم به کی رفته.

با هر واژه ای که از دهنش بیرون میومد تموم بدنم میلرزید ..

دست و پام یخ کرده بود و بی حس شده بود..

انگار قلبم تو دهنم میزد..

لب هامو با زبون تر کردم

_این چه حرفیه مادر، من از شما بدی ندیدم..

شما هم منو حلال کنید..

زمزمه وار نالید

_وقتی شاهین چند هفته بود که نمیومد خونه حدس زدم دعواتون شده، خواستم کاری برات کنم اما ازش بی خبر بودم.

دلَم میخواست زبون باز کنم و بگم من هرگز با شاهین دعوایی نداشتم..

دلَم میخواست بگم اون انقدر برام بی ارزشه که حتی نمیخواستم باهاش هم کلام بشم..

اما زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم..

مثل همیشه سکوت کردم و شنونده شدم..

اب بینیشو بالا کشید

_تا اینکه چند روز پیش بهم زنگ زد..

تو چشم هام خیره شد

_به توام زنگ زد؟

چی میتونستم بگم؟

بی اراده از کنترل کلماتی که تو ذهنم در حال دوران بود زبون باز کردم و تموم واژه هایی که رنگ دروغ و بوی تحفن میداد رو روی زبونم روان کردم

_اره زنگ زد اتفاقا..

زیاد حرف زدیم..

زمزمه کردم

_خیلی زیاد

چرا دروغ میگفتم؟

چرا ابروشو نمیبردم؟

چرا نمیذاشتم کسی از زندگیم باخبر بشه؟

از خودم و حرف هام بیزار بودم..

هیچ یک از کلماتی که برای حفظ ستون های زندگی سستم به زبون آورده بودم..

بخاطر شاهین نبود..

برای خودم بود..

برای حمایت از غرورم..

برای فرار از نگاه های ترحم امیز..

سخت بود..

له شدن مقابل نگاه های رقت امیز..

برای من سخت بود..

دست های چروکیده و سفیدش قفل انگشت هام شد..

راز فنوس

صداش تو گوشم پیچید..

حرف هاش عذاب اور بود..

حس انزجار..

حس تنهایی..

حس خورد شدن غرورم..

شکستن قلبم..

فوران کردن بغصم..

_ تا کی قراره پنهون کنی؟

تاکی قراره دروغ بگی؟

چرا حفظ ظاهر میکنی؟

چرا میریزی تو خودت؟

بس کن..

لباس هاتو جمع کن و برو..

شونه هام میلرزید..

از شدت گریه..

از سنگینی حقارت..

تموم سهم من از این خونه فقط لباس بود؟

من تموم

دخترونگی هامو تموم ارزو هامو تموم امید هامو به این خونه آورده بودم..
همه ی دارایی هام بین دیوار های این خونه ترک خورد و نابود شد ..
و حالا چند تیکه لباس و یک تکه از وجود شاهین درون رحم من در حال تکامل بود..
دستشو رو شونه های لرزوم کشید..

_کارت هاتو گذاشتم رو میز.

چند ماه پیش شاهین آورد داد به من تا نگه شون دارم..

تامل کرد

_نمیدونستم به زور ازت گرفته و نفقه هم بهت نمیده..

به من گفت برای پس انداز فریحا میخوام حقوقش دست نخورده بمونه..

چند روز پیش که زنگ زد گفت بدم به خودت..

سرمو پایین انداخته بودم..

جز دزدیدن نگاه اشک الودم کار دیگه ای نداشتم..

بار دیگه صداش تو گوشم پیچید

_پاشو برو خونه ی پدرت..

صداش میلرزید

_این حرف من نیست..

حرف شاهینه..

اگه نری میترسم بلایی سرت بیاره!

صدای قدم هاش و نوای عصا کل خونه رو گرفته بود..

در و باز کرد..

سنگینی حضورشو حس میکردم

_منو ببخش..

کاش قبل از آوردن سیسمونی بهت میگفتم..

اما خوشحال بودی دلم نیومد..

تموم کلماتی که تو گوشم طنین انداخته بود تنمو میلرزوند..

نفرتمو چند برابر میکرد..

از شاهین..

از خودم..

از بچه ام..

از خوشحالی پوچی که منو به این روز انداخته بود!

دلش نیومد؟

حالا دلش به رحم اومده؟

حالا راحت شده بود..!

بازی کردن با ابروی یک خانواده..

چقدر ساده و راحت بازی خوردم..

صدای کوبیده شدن در بهم، تموم غم هامو به وجودم کوبید..

روی زمین افتادم و زجه زدم..

بلند گریه میکردم..

همچون شیون، عذا داری..

انگار عزیز ترین شخص زندگیمو از دست داده بودم..

من خودم رو از دست داده بودم..

گریه هام برای خودم بود..

نه برای نبود شاهین..

شاید از رفتنش و تصمیمش خیلی خوشحال بودم..

اما اشک هام دلیل له شدنم بود..

دلیل ساده بودنم..

احمق بودنم..

با یک تهدید گرفتن جون پدرم..

مادرم..

برادرم..

احسانم..

کم آورده بودم..

انروز ها من خیلی کم آورده بودم..

کاش نمیترسیدم..

راز فنوس

کاش قوی بودم..

ای کاش..

کاش هرگز بهش بله نمیگفتم..

کاش هیچوقت ازش هراس نداشتم..

با تموم نفرتم دور خونه چشم چرخوندم..

خونه ای که بوی شاهین و میداد..

اشک هام بند اومده بود..

گریه هام خشک شده بود..

اتش نفرتم زبانه کشیده بود..

با کمک دست هام تنمو بالا کشیدم و از جام بلند شدم..

بدون ترس..

بدون هیچ ناامیدی..

قدم اول و برداشتم..

سمت قاب عکسی که وجودم کنار شاهین بود..

همراه با لبخند..

لبخندی که برای فریب خودم و اطرافیانم روی لب داشتم..

دستم سمت عکس کشیده شد..

این بار بدون اشک وجودم رو از کنارش رها کردم..

حتی از تصویر عکس هایی مات و خشک شده بود..

لباس هامو تو کیف انداختم..

برای بار هزارم نگاه مملو از نفرتمو دور خونه چرخوندم..

خونه ای که زندان من بود و همسرم زندان بان و شکنجه گرم..

تموم لحظه های کذایی و خاطرات تلخم تو این خونه تداعی شد..

وقتی عزم رفتن کردم..

به وجودم قول شرف دادم که تموم تلخی ها و بدبختی هامو تو همین خونه رها میکنم.

بند کیف دستیمو تو دستم فشار دادم..

قدم برداشتم..

محکم و استوار..

همراه شدم با جنینی که تو وجودم بود..

از من بود..

از من..

پا تند کردم سمت در خروجی..

خبری از پدر و مادرش نبود..

از در خارج شدم..

زیر لب زمزمه کردم

_سپردمتون به خاک..

همه تونو..

قدم برداشتم سمت پناهگاهم..

سمت منزل پدرم..

سوی خونه ای که هیچوقت پسم نمیزدن..

اینبار سکوت نمیکردم..

تموم فریاد هام سر زبونم بود..

منتظر یه تلنگر بودم..

منتظر یه نگاه گرم..

یک محبت..

یک اغوش باز..

و تموم نداشته هامو در اغوش پدرم یافتم..

شونه های لرزونم میون حلقه های بازوان پدرم اروم گرفت..

بغض پینه بسته ام تسکین یافت و هق هقم خفه شد..

نگاه نمناکم خالی از اشک بود و مقفل شد..

زبون تلخ شده از واژه ها و تداعی خاطراتم تسکین گرفت و بسته شد..

اغوش پدرم عجیب آرام داشت..!

با صدای فرهاد از اغوش بابا دل کندم..

انگشت اشاره شو رو به مامان و بابا میگردوند و به شاهین ناسزا میگفت:

_من که بهتون گفتم این پسر به درد فریحا نمیخوره..

هی شما گفتین دخالت نکن.

پول داره ..

شرکت داره

کوفت و زهر و مار داره..

روی زمین نشست و با صدای بلندی گفت:

_حالا کو اون پسر؟

سمت من اشاره گرفت

_به بچه هم پس انداخته کدوم گوری رفته ها؟

مامان گوشه ی خونه بق کرده بود و اروم اروم اشک میریخت..

بابا با تموم ابهتش سکوت کرده بود و مقابل فرهاد ایستاده بود..

فرهاد از جاش بلند شد و رو به من گفت:

_خودم طلاقتمو میگیرم، دیگه نمیذارم اذیتت کنه.

مگه بی کس و کاری؟

با صدای سیلی که تو صورت فرهاد فرو اومد گوش های من سوت کشید..

با صدای بلند بابا تنم لرزید و روی زمین ولو شدم..

_تو خفه شو.

هنوز چیزی معلوم نیست.

طلاق چیه دیگه؟ همینم مونده، بشم انگشت نمای فامیل؟

فرهاد دستشو از صورت سرخ شده اش برداشت و با چشم های لبریز از اشک گفت:

_بازم حرف خودتونو بزنید..

دستشو رو سینه اش کوبید

_اما اینبار من کوتاه نمیام..

حرفشو زد و از خونه بیرون رفت..

بابا بدون هیچ حرفی سمت اتاقش رفت و هق هق های من بلند شد..

مامان ستم اومد و منو تو اغوشش کشید..

هر دو گریه میکردیم و من از زجر هایی که کشیدم میگفتم..

نگاه نمناکشو بهم دوخت و با دست هاش صورتمو قاب گرفت

_میخوای جدا شی؟

سکوت کردم..

نه برای اینکه تو تصمیمم مردد باشم..

سکوتم فقط از خجالت بود..

_بگو فریحا؟ اینبار حرفاتو بزن..

سرمو پایین انداختم و زمزمه وار نالیدم

_دیگه نمیخوام هیچوقت چشمم به شاهین بیوفته..

سبک شدم..

انگار بار سنگین پنهون کاری و نگه داشتن راز دلم روحمو رها کرد..

به کمک مامان از جام بلند شدم و سمت اتاقم راه افتادم..

اتاقی که هنوز مال من بود..

اتاق خانه پدریم..

بوی منو میداد..

اما فریحایی که خیلی با من الان فرق داشت..

روی تخت افتادم..

برای اروم شدن مامان چشم هامو رو هم گذاشتم و ادعای خواب کردم.

صدای قدم های مامان اروم اروم محو شد چشم هامو باز کردم و دور اتاق چرخوندم..

چقدر دلم هوای ازادی میکرد..

دستمو روی شکمم کشیدم..

هنوز برجسته نبود..

هنوز هم همانند همیشه لاغر و نحیف بودم..

چطور میتونستم بچه ی بدون پدر رو بزرگ کنم؟

من طرد شده بودم و حالا با این بچه، میون اون همه حرف و حدیث مردم چطور میتونستم دوام بیارم..

افکار شیطانیم به من دستور سقط میداد و افکار عقلم این کار و نهی میکرد..

راز فنوس

بین جدال با افکارم بودم که صدای در اومد..

با صدای فرهاد نگاهمو سمت در چرخوندم

_فریحا میشه حرف بزنیم؟

بدون هیچ

حرفی سرمو تکون دادم

درو بست و روی تخت نشست

_حالت خوبه؟

لبخند تصنعی زدم..

دستشو جلو آورد و روی زخم پینه بسته روی گلوم کشید

_چرا گردنت پوست اضافی آورده؟

اب دهنمو قورت دادم و حرفی نزدم..

خجالت میکشیدم که بگم جای تیزی که شاهین تو گلوم گذاشته بود..

انگار حرف های دهنمو خونده بود

از بین دندون های قفل شدش غرید

_مرتیکه زده؟

نگاهمو ازش گرفتم اشک از گوشه ی چشمم چکید..

صدای زمزمه گونه اش تو گوشم پیچید

_لعنت بهش..

کمی تامل کرد و نفسشو پر صدا بیرون فرستاد

_بچه رو میخوای نگه داری؟

چی میتونستم بگم؟

این بچه جون داشت نفس میکشید..

نمیتونستم جونشو بگیرم.

_قلب داره..جون داره..نفس میکشه..

_این یعنی میخوایش!..

باشه نگهش دار..

اما طلاق تورو میگیرم..

باشه؟

سرمو تکون دادم و با بغض نالیدم

_باشه.

اما بابا چی؟

صداشو صاف کرد

_غرورش شکسته چون این دفعه انتخابش تو زرد از اب در اومده!

حق با فرهاد بود..

شاهین انتخاب بابا بود و بله ی من حکم تایید انتخابش بود..

_مدارکاتو بده بیوفتم دنبال کارات..

دستم و سمت کیفم اشاره گرفتم

_داخل کیفه..

بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و سمت کیف رفت..

مدارک و که برداشت از اتاق خارج شد..

و من موندم و زیر لب خدا خدا کردن که خلاصم کنه از این بند اسارت و حقارتم..

ماه ها پشت هم میگذشت و آرامم در اغوشم اروم گرفته بود..

روزهفتش بود و تموم اقوام برای دیدنش به منزل پدرم اومده بودن..

کنجکاو و تعجب تو نگاه همشون مشهود بود..

چون نه مادر شاهین اومده بود نه کسی از فامیل هاشون..

بالاخره زندایی کوچیکم به حرف اومد و با تعجب گفت:

_پس مادر شوهرت نیومده؟

اب دهنمو قورت دادم و لبخند تصنعی زدم

_پاشو عمل کرده، نمیتونه بیاد.

زندایی اهانی گفت و خیال بقیه کمی راحت شد..

با باز شدن در و ورود مادر شاهین به خونه مون که بعد از چندین ماه میدیدمش نگاه همه سمتش کشیده شد..

از اومدنش بیشتر از اینکه تعجب کنم خجالت کشیدم..

چون دروغ گفته بودم و حالا دروغم رو شده بود..

زندایی نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:

_ماشالله پاش که از پای منم سالم تره..

بیتوجه به حرف های تیکه دار زندایی به اجبار از جام بلند شدم و سمتش رفتم

_سلام خوش اومدین.

بدون اینکه نگاهی به من کنه و جوابی بهم بده سمت آرام رفت و به اغوش کشیدش..

از رفتار سردش جا خوردم و حسابی بهم بر خورد..

من اونو از بند استارت اتاق خانه ی سالمندان رها کرده بودم و اون حالا جواب سلام منم نمیداد..

روی مبل جا گرفت و مشغول حرف زدن با بچه ای شد که چشم هاشو بسته بود..

رفتار زشت مادر شاهین با من از چشم هیچکس دور نمود و همه نگاه ترحم آمیزی بهم انداختن..

اما از بین تموم نگاه ها نگاه مادر احسان عذابم میداد..

جوری از افسون تعریف میکرد که دوست داشتم سرش داد بزنم و بگم کافیه دیگه گمشو بیرون..

اما اخلاقم و ادبم حکم میکرد که ساکت باشم و فقط وجودمو ببلعدم..

کمی بعد مادر شاهین قصد رفتن کرد..

رو به همه خداحافظی کرد و سمت در رفت..

به احترامش از جام بلند شدم ..

حین رفتنش گفت

_فریحا جان یه لحظه میایی؟

نیم نگاهی به اطراف و حضاری که نگاهشون به ما بود انداختم و سمت در رفتم..

با لحن ارومی گفتم:

_شاهین گفته بود بیای خونه بابات نگفته بود که طلاق بگیری احضاریه بفرستی دم خونم؟

از لفظ خونم خنده ام گرفته بود..

به زحمت جلوی خودمو گرفتم گفتم:

_تفسیر حرفش فقط یه معنی میداد اونم

جداییه..همین..

دستشو سمت ارام گرفت

_پس تکلیف اون بچه چی میشه؟

شونه بالا انداختم

_تکلیفش مشخصه، بچه ی منه.

پره های بینیش از حرص بزرگ و کوچیک میشد

_یعنی چی؟ اون بچه پدر داره؟

لبخند زدم..

تا بهش بفهمونم دیگه ازشون نمیتروسم..

دیگه قوی شدم..

دیگه نمیتونن ازارم بدن

_کو؟ پدری نمیبینم؟ کسی که ماه هاست معلوم نیست کدوم جهنم دره ای گذاشته رفته..

پدر نمیشه..

به درد لای جرز دیوار میخوره..

به درد همون دختر بازی..

با سیلی که روی صورت تم نشوند برق از چشم هام پرید..

تموم حضار از جاشون بلند شدن و سمت ما اومدن و مادر شاهین و باز خواست کردن.

صداشون مثل وز وز مگس گوش هامو ازار میداد..

مامانم باهاش درگیر شده بود و زندایم سعی داشن جداشون کنه..

با سر و صدای بلندی که تو خونه پیچید فرهاد و بابا از پله ها پایین اومدن،

با دیدن اوضاعی که پیش اومده بود روی زمین افتادم..

نمیدونم چقدر گذشت که به زحمت تن لش مادر شاهینو از خونه بیرون انداختن..

هنوز هم سوز حرف هاش بند بند وجودمو میلرزوند..

برای بار هزارم تموم واژه های تهدید آمیزی که از دهن مادر شاهین بیرون میومد تو سرم اکو شد

_روزگار تو سیا میکنم.

تو طلاق بگیر.. من تورو میخوام چیکار بچه رو ازت میگیرم حالا میبینی..

چقدر از خودم گله داشتم..

حق خوبی های من به این زن این رفتار ها نبود!

هرگز تصور نمیکردم که پشت اون چهره ی معصوم چنین حيله ای خوابیده باشه..

اون لحظه به این یقین رسیده بودم که شاهین بی شباهت به این زن نبود..

نیا آورده بود..

نگاهمو به کف سالن دوختم..

دیگه رویی نداشتم تو چشم های فامیل نگاه کنم..

با ابرو ریزی که شده بود دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه..

تموم غرورم ..

تموم شخصیتم..

تموم داشته هامو از دست داده بودم..

از نگاه های ترحم امیز دیگران بیزار بودم..

جسم مچاله شدمو از زمین جمع کردم و سمت تموم آرامشم رفتم..

تو اغوشم گرفتمش..

بغضم پاره شد و اشک هام گونه مو خیس کرد..

سمت اپناهگام قدم برداشتم..

همراه با تموم وجودم..

زیر لب زمزمه کردم

_خدایا تمومش کن..

اینبار تمومش کن..

بند کیفمو تو دست هام جابه جا کردم، در بزرگ اهنی مقابل نگاهم باز شد و هجوم پرتو نور سمت چشم هام باعث شد نگاهمو ببندم..

سرمو پایین انداختم و قدم برداشتم..

قدم برداشتم سمت ازادی و رها شدم..

با طنین مهربونی که تو گوشام پیچید نگاهمو سمت سوژه ی صدا چرخوندم

_احسان ..

مادر..!

با دیدن نگاه نمناک مامان سمتش پرواز کردم و اونو به اغوش کشیدم..

میبویدمش و میبوسیدمش..

دلم برای تموم مادرانه هاش تنگ شده بود..

از اغوش مامان که دل کندم سمت بابا رفتم ..

اغوششو مردانه باز کرده بود و با لبخند نگاهم میکرد..

_خوش اومدی پسرم.

لبخند زدم و غرق آرامش درون بازوانش شدم..

با چند ضربه ای که بابا به کمرم زد دل از اغوشش کندم و سوار ماشینم شدم..

ماشینی که تموم حرف هامو، غم هامو، درد هامو .. همه رو شنیده بود..

بعد از یک سال و چند ماه پشت فرمون جا گرفتیم..

حین استارت زدن اروم لب زدم

_چطوری پسر، دلم برات تنگ شده بود..

و جواب اون بهم نوای استارتی بود که از موتور به گوشام میرسید..

مقابل در که رسیدیم با هجوم دود اسپند و اقوام مواجه شدم.

با خنده و خوش رویی با همشون روبوسی کردم..

چشمم به فرهاد افتاد..

با خنده سمتم اومد و روبوسی کرد..

لحظه ای تو چشم هام خیره شد..

صدای قلبم در اومده بود..

_پس فریحا هم اومده..

سرمو تکون دادم و افکارمو پس زدم

جواب محبت هاشو با لبخند و تشکر دادم و ازش جدا شدم..

جدا شدم تا حرفب به زبون نیارم..

تا سراغی از عشق بی وفام نگیرم..

مقابل پام قربونی بریدن و سمت خونه قدم برداشتم..

وارد سالن که شدم..

نگاهمو دور خونه چرخوندم..

کلافه بودم و مردمک چشم هام سر گردون و کلافه بود..

میون این همه جمعیت دنبال کی میگشتم؟

دنبال بی وفایی که منتظرم نموند..

دنبال کسی که منو به یه مرد دیگه فروخت..

حتی صبر نکرد مهر جوهر اعزام به زندانم خشک بشه..

با یاد اوری چشم هاش اشک تو خونه ی چشم هام جا گرفت..

دوست نداشتم گریه کنم..

نباید غرورم میشکست..

نباید بهش فکر میکردم..

اما نمیشد..

تموم این یک سال با یاد و بویدن همون پیرهنی که برام گرفته بود سر کردم..

سکوت کردم و اشک ریختم..

اشک برای مرد بد بود زشت و عار بود..

اما برای من نبودن یارم و بی وفایش عار و ننگ بود..

با ضربه ای که به بازوم خورد از افکار یار بی وفام بیرون اومدم و به صاحب این دست هایی که بازومو خورد کرده بود،

نگاه کردم..

با دیدن الهه خندیدم و بغلش کردم.

_ ابجی کوچیه ی منو..

اشک هاشو پس زد و با خنده و بغض گفت:

_ تا بیایی که مردم و زنده شدم..

اخم تصنعی کردم

_ حالا که اومدم نمیخواه بمیری..

خندید و دوباره مشتی به بازوم نشوند..

دستم رو بازوم کشیدم و ادعای درد کردم..

الهه خندید و سمت همه گفت: _ داداشم اومد..

رو به تموم خانوم های فامیل سلامی کردم

نگاهمو و برای بار هزارم دور خونه چرخوندم..

برام مهم نبود که بگن چشم هیز شده و چشم چرونی میکنه.

برام مهم نبود که پشت سرم چی میگن..

دلَم یه مرحم میخواست..

یه نگاه ممنوعه..

یک لبخند اروم..

_ هی داداش دنبال کی میگردی؟

لبخند تصنعی زدم

_ هیچی همینجوری..

انگشت اشاره اش رو سمت نقطه ی نا معلومی گرفت و گفت:

_اگه با چشم هات دنبال ناجیتی اوناهاش..

اونجا نشسته..

نگاهم سمت سوژه ی نگاه الهه کشیده شد..

افسون پاشو رو پاش انداخته بود و مشغول خوندن کتاب بود..

هیچوقت از شخصیت پیچیده اش سر در نیاوردم..

یه روز مهربون و اویزون بود..

یه روز سرد و تخس..

مثل الان که انگار نه انگار اومدم..

برام اهمیتی نداشت..

اگه براش احترامی قاعل بودم فقط یک دلیل داشت و اون نجات من بود..

من اثبات بیگناهی و راهیم از بند رو مدیون افسون بودم

هرگز با نگاهم دنبال اون نبودم..

برای رهایی نگاه های خیره دیگران

روبه الهه گفتم:

_میرم یکم استراحت کنم.

سرشو تکون داد و از کنارش گذشتم..

وارد اتاقم شدم..

اتاقی که پناهگاه تموم سختی هام بود..

دور اتاق چشم چرخوندم..

هنوز هم مرتب بود..

نفس عمیق کشیدم ..

نمیدونم چقدر غرق افکارم بودم که یاد فیلمی که از سارا گرفته بودم افتادم..

سمت میز رفتیم و کشورو باز کردم..

لوازم داخل کشورو بیرون ریختم و جویای دی وی شدم..

پس از یافتن نفس اسوده ای کشیدم و سمت حمام راه افتادم..

این مدرک مال سارا بود..

باید به خودش پس میدادم..

دیگه به درد من نمیخورد..

دیگه دردی و دوا نمیکرد..

اب روی سرم فرو میومد و زیر لب تکرار میکردم

یعنی از من خیلی سره..

چرا منتظرم نموند..

با کی ازدواج کرده..

افکار دیگه ام به قلبم تشر میزد

_مهم نیست احسان ..

به تو چه پسر..

اون شوهر داره..

فراموشش کن..

بعد از یه حمام مفصل تو خونه ی گرم خودمون برای صرف شام به اقوام پیوستم و مشغول شدم..

بعد از خوردن شام و کمی شب نشینی همراه پدر و مادرم..

از جام بلند شدم روبه الهه گفتم:

_یه دقیقه بیا اتاقم..

لب هاشو غنچه کرد و نگاهی گذرا به مامان و بابا انداخت..

_باشه.

سمت اتاقم راه افتادم و منتظر اومدن الهه شدم..

وارد اتاق که شد در و

بستم و روی تخت نشستم..

نفس عمیق کشیدم..

نمیدونستم الهه چه عکس العملی خواهد داشت..

راز فنوس

کلافه دستمو رو موهام کشیدم

یه سوال دارم..

دستاشو بهم گره کرد

پیرس.

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

قول میدی راستشو بگی؟

سرشو کمی خم کرد

اره چرا که نه..

نمیتونستم چطور باید کلمات و ادا کنم..

سخت بود..

به زحمت کلمات و سر زبونم روان کردم

اسم شوهر دختر عمه چیه؟

چشم هاشو ریز کرد و یه قدم جلو اومد

کدومشون؟

کلافه سرمو تکون دادم

فریحا..

زیر لب اهانی گفت و با صدای که نگرانی درونش مشهود بود گفت:

چطور؟

دستمو کنارم تکون دادم و جدی گفتم:

_جواب سوالمو بده..

چند لحظه تو چشم هاش خیره شد و اروم هجی کرد

_شاهین راستخی.

از چیزی که میشنیدم اتیش قلبم زبونه میکشید..

قلبم تند و بی وقفه خودشو به جدار فوادم میکوبید..

دست مشت شدمو روی قلبم گذاشتم..

الهه با ترس جلو اومد

_چیشده؟ چرا قرمز شدی؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم

_برو بیرون..

_میگم جیشدی تو؟

بلند تر داد زدم

_گفتم بیرون..

چشم هاش از اشک درخشید و بلافاصله اتاق و ترک کرد..

کلافه دور اتاق چرخیدم..

پس شاهین زهر خودشو ریخته بود..

اون دختر و اسیر خودش کرده بود..

اون یه دیوونه بود..

فریحا چطور میتونست کنار همیچین مردی زندگی کنه..

چنگ هامو به موهام زدم از بین دندون های قفل شدم به وجودم تشر زدم

_لعنت به من..

کاش چند روز دیرتر زندان میوفتادم..

وجودم پر از غم و درد بود..

دلَم یه خواب آرام میخواست..

روی تخت ولو شدم و گوشه ی مو پس از یک سال روشن کردم..

دفتَر چه ی مخاطب هام رو زیر رو کردم..

انگشتم بی اراده روی اسم فریحا توقف کرد..

گناه بود..

اما اسمشو لمس کردم..

یقین داشتم که این شماره برای همیشه خاموشه..

طنین خش دار بوق متعدد گوش هامو از یقین به شک وا داشت..

تلفن رو به گوش هام نزدیک کردم..

بوق میزد..

چشم هام از فرط تعجب گشاد شده بود..

به گمونم قلبم در بندبند وجودم میتپید..

صداش ..

وای صداش..

خودش بود..

راز فنوس

همون نوای همیشگی..

همون حس ناب عاشقی..

اینبار به وجودم تشر زدم..

قطع کن.

شوهر داره..

گناه نکن..

تلفن و از گوش هام جدا کردم و دکمه ی لغو رو لمس کردم..

هنوز بدنم رعشه داشت..

هنوز قلبم میلرزید..

لب های لرزونم شروع به حرکت کرد

_خدایا من گناه کردم..

منو ببخش..من نمیخواستم..

بغضم سر باز کرد.زمانی که برای بار هزارم طنین صدای لرزونش تو سرم انعکاس گرفت..

_بله بفرماید!

با صدای مامان چشم هامو باز کردم..

نگاه سرگردونمو دور اتاق چرخوندم..

خونه ی خودمون، تو اتاقم خوابیدم..

لبخندی رو لبام نشست ، با کمک دستام از جا بلند شدم و مقابل ایینه ایستادم..

هنوز هم لبخند میزدم..

زیر لب زمزمه کردم

_خداروشکر..

به زحمت از خنده ی مقابل نگاهم تو ایینه دل کندم و سمت سرویس راه افتادم..

ابی به سرو صورتم پاچیدم و سمت اشپزخونه راهی شدم..

با دیدن افسون ابرو هام بالا پرید..

از رفتار دیروزش و کم محلیش کمی جا خورده بودم..

به همه سلام کردم و روی صندلی نشستم

به به، دختر خاله افسون، پارسال دوست امسال هیچی؟!

افسون نیم نگاهی به من انداخت

_خیلی خوشحالم که ازاد شدی احسان..

امیدوارم دیگه پات به این جور جاها باز نشه..

لب هامو جمع کردم و حین خوردن لقمه ای که مامان برام گرفته بود گفتم:

_اون که ایشالله، ولی اگه پامم باز شد شما نجاتم میدی..

قبل از اینکه افسون لب باز کنه مامان با فخر گفت: _ماشالله، عروس خودمه دیگه..

گونه های افسون رنگ به رنگ شد و سرشو پایین انداخت..

نگاهی به مامان انداختم که خنده رو لب داشت..

دوست نداشتم حرفی بزنم که خنده از لباش بره..

به ناچار زبون به دهن گرفتم و حرفی نزد..

بعد از خوردن صبحانه قصد رفتن به شرکت و کردم..

شرکتی که بعد از اثبات بی گناهییم و الوده نبودن محصولات ما به زحمت و کمک افسون و بابا از پلمپ در آورده بودندش..

هرگز خیال نمیکردم که جوان و سرابی بر علیه من و برند شرکتم توطئه کرده باشن و جنس های شرکت من رو با جنس های تقلبی تعویض کرده باشن..

تموم این اتفاقات فقط حریصی بود..

اونا حریص بودن برای داشتن پول زیاد..

با فروش جنس های شرکت من ..

و برگردونن برند های تقلبی و دست ساز خودشون به انبار خواهان پس گرفتن هزینه های هنگفت خرید کرم ها و محصولات بودن ..

چشم هامو بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم

و نفسی از سر اسودگی کشیدم..

نفسی اغشته به آرامش..

کتمو

تنم کردم و قصد کردم از اتاق خارج بشم..

اما چیز هایی که از دهن مامان راجع فریحا میشنیدم مردد شدم..

سرمو به در نزدیک تر کردم و چشم هامو ریز کردم..

سعی کردم تموم تمرکزم و جلب کنم تا از بین کلمات مبهمی که تو طنین اروم مامان بود متوجه واژه ها بشم..

صداش اروم بود..

اما هرچقدر هم اروم حرف میزد تشخیص اسم فریحا برای من خیلی ساده بود..

من یک عمر با هجی کردن اسمش نفس کشیده بودم..

سرمو نزدیک تر کردم

_بیچاره فریحا، نمیدونی روز هفتم، مادر شوهرش چه قشقرقی به پا کرد..

طفلی شده پوست و استخون..

افسون با نوای ارومی گفت:

_میخواه جدا شه؟

مامان با صدای پر از تاسفی گفت:

_اره بابا، هفت ماهه خونه ی خواهر شوهرمه..

اما میبینی چه سیاستی دارن؟ حرف خودشونو هیچ جا نمیگن که، ببین ما کی فهمیدیم..!؟

والا مردم شانس دارن حرفشون دهن به دهن نمیچرخه..

افسون که با صدای ارومی میخندید گفت:

_خاله ترو خدا نگو گناه داره، من که فکر نمیکردم دست زمونه انقدر باهش بد تا کرده باشه..

مامان که سعی داشت حرف خودشو به کرسی بنشونه گفت:

_چی نگم افسون؟ والا راست میگم دیگه یه هفته زور زدم به فک و فامیل بگم احسان رفته مسافرت معلوم نشد از کی و از کجا اهل و اقوام فهمیدن افتاده زندان..

بخدا حرف ما تو دهن مردمه فقط..

با شنیدن این حرف ها سرمو از در جدا کردم..

دست هام سست شده بود..

قلبم مثل دیونه ها خودشو به قفسه ی سینه ام میکوبوند..

دست های لرزونمو سمت چپ سینه ام گذاشتم

_لعنتی یواش..

تو چرا لجبازی میکنی؟

تو چرا اروم نمیگیری؟

چرا ساکت نمیشی؟

چشم هامو بستم..

برای بار هزارم چشم های رنگ عسلش از نگاهم گذشت..

اب دهنمو قورت دادم

_اون ممنوع شده..

صاحب داره..

شوهر داره..

قلبم فرمان میداد

_شنیدی که میخواد طلاق بگیره..

راز فنوس

دیگه مال تو میشه..

اونم بدون تو نتونسته زندگیشو ادامه بده..

بین میخواد جدا بشه؟

چنگ هامو کلافه روی موهام زدم..

از بین دندون های قفل شده ام غریدم

_بسه دیگه..

بسه..

نگاه نمکامو بستم و بی وقفه نفس عمیق کشیدم..

طنین خشمگین قلبم که رام شد در اتاق و باز کردم و سمت در خروجی راه افتادم..

_احسان، مادر؟

کلافه روی پنجه ی پا چرخیدم

دلم نمیخواست بهش بی اعتنائی کنم..

اما اختیار احوالم از خودم گریز بود..

به اجبار

لب هامو کش دادم و خندیدم

_جانم مادر من بفرمایین..

چشم هاشو ریز کرد و حین پاک کردن بشقاب تو دستش گفت:

_کجا میری؟

شونه بالا انداختم و با همون لبخند گفتم:

برم یه سر به شرکت بزئم.

مامان لب هاشو جمع کرد و گفت:

حالا میری دیگه، رفیع اونجاست، امروز و دور همیم..

سرمو تکون دادم

نه میرم..دلم برا بچه هاهم تنگ شده..

نگاه عمیقی بهم انداخت و اروم لب زد

پس مواظب خودت باش..

چشم هامو باز و بسته کردم

و گفتم:

به روی جفت چشمام.

با اجازه..

از در خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم..

خیابون های این شهر عجیب بوی عطر شو میداد..

یه حس عجیبی منو سمت خونه ی عمه میکشوند..

زیر لب زمزمه کردم

نیست بینمش یانه!

فقط چند دقیقه..

بی اراده سمت منزل عمه حرکت کردم..

مقابل پنجره ی اتاقش پارک کردم

زیر لب همراه با نوای خواننده زمزمه کردم

مثل هرشب

دوباره دلتنگی منو سمت خونتون کشونده بود..

نگاهم سمت پنجره های خالی از پرده و اسباب منزل کشیده شد..

خونشون خالی بود!

یعنی رفته بودن؟

سرمو روی فرمون گذاشتم..

فراموش کرده بودم که خونشونو عوض کردن و حالا نمیدونستم که کجا باید برم تا بتونم فقط یک لحظه اونم از دور

بینمش..

حلقه ی انگشت دست هام و دور فرمون تنگ تر کردم و زیر لب غر زدم

_ لعنت به من..

به زحمت سرمو از روی فرمون بلند کردم و ماشین و راه انداختم سو به جایگاهی که برام مبهم بود..

خودم هم نمیدونستم کجا برم و چیکار کنم..

از مقابل مدرسه ای که فریحا مشغول کار بود گذشتم..

تا لحظه ی تعطیلی زمان زیادی نمونده بود..

با فاصله از در مدرسه پارک کردم و از ایینه به مقابل در چشم دوختم..

نمیدونم چقدر گذشت که طنین گوش خراش زنگ اتمام مدرسه به صدا اومد..

زیر لب دعا، دعا میکردم که فقط از دور ببینمش..

چند لحظه..

چند ثانیه..

تشنه ی یک جفت چشم عسلی بودم..

تا با نظاره گر نگاه گرمش کامم مثل

لون چشم هاش همچو عسل شیرین بشه!

اما نیومد..

نیومد و قلب شکسته ام اشوب شد..

با شونه ها افتاده استارت زدمو سمت شرکت راه افتادم..

دیدن دوست هام و همکارام بعد از مدت ها بهم حس خوبی میداد..

اما قلبم هنوز دلگیر بود..

احساس پوچی میکردم..

گویا تموم وجودم اغشته به زهره..

قلبم..

عقلم..

وجودم..

همه دنبال چیز با ارزشی بودن که از من گریز بود..

کامم تلخ بود همچو هلاهل..

دلم آرامش میخواست اما آرام من نگاه فریحا بود..

ساعت از شش گذشته بود..

هوا هنوز روشن بود..

اواخر بهار و اوایل تابستون بود..

مقابل رستوان ایستادم و پس خوردن شام سمت خونه حرکت کردم..

حتی حوصله هم نشینی و خوردن غذا با خانواده ام رو نداشتم

کلید و تو در چرخوندم و وارد خونه شدم..

مامان مشغول چیدن میز شام بود..

با ورودم به خونه سرشو سمت من کر

د و گفت:

_اومدی مادر؟ بیا شام بخوریم..

کتمو رو اویز گذاشتم و با لحن شرمساری گفتم:

_من شام خوردم شما بخورین.

مامان لب هاشو جمع کرد و سرشو تگون داد..

میدونستم دلخور شده اما دست خودم نبود..

دلَم تنهایی میخواست..

سمت اتاقم رفتم رو پس از تعویض لباس هام روی تخت افتادم..

دست هامو زیر سرم جا دادم و به سقف خیره شدم..

_چطوری میتونم ببینمش!

خدایا خودت یه راهی رو به پام بذار..

نفسمو از دهن بیرون فرستادم و رو به پهلو خوابیدم..

با طنین تقه ای که به در خورد زبون باز کردم

_بله؟

صدای باز و بسته شدن در و شنیدم

_جانم مامان؟

اما با شنیدن صداش از جام بلند شدم و نشستم..

افسون که چادرشو جلو تر میکشید سرشو پایین انداخت و گفت:

_مزاحم شدم؟

پاهامو از لبه ی تخت اویزون کردم و دستی به موهام کشیدم

_نه بگو، چیکارم داری؟

صداشو صاف کرد و روی صندلی نشست..

_راستش خاله همش راجع خاستگاری و ازدواج حرف میزنه..

نگاهمو بهش دوختم همچنان سر به زیر بود..

دست هامو بهم گره کردم

_خب؟ اینکه خیلی خوبه؟ ازدواجم سنت دینمونه!

خندید

_خب پس کی؟

ابرو هامو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

_چی؟

اب دهنشو قورت داد

_ازدواجمون!

از لفظ جمع کلمه ی ازدواجمون خنده ام گرفته بود..

افسون رسما داشت تو خونه ی خودمون و تو اتاقم ازم خاستگاری میکرد..

به زحمت مقابل خنده ام و گرفتم و با لحن جدی گفتم:

_خیلی معذرت میخوام افسون، درسته ما باهم راحتیم، اما این در شان تو نیست که همچین حرفی و به زبون بیاری؟

تو چشم هام خیره شد..

نگاه مشکیش از خوشی میدرخشید..

اما چرا برام آرامشی نداشت ..

چرا تو عمق چشم هاش هیچ حسی و لمس نمیکردم..

نگاه خیرمو ازش گرفتم و از جام بلند شدم

_من فعلا نمیتونم ازدواج کنم سرم شلوغه.

بی زحمت توام برو بذار منم بخوابم..

با شک از جاش بلند شد و سرشو پایین انداخت

_منم به اصرار و احترام خاله اومدم اتاقت وگرنه انقدر هم از سکه نیوفتادم که بخوام به هر کس و ناکسی پیشنهاد

بدم..

با اجازه!

حرفشو زد و از اتاق بیرون رفت..

از رفتار غیر عادی و ناهماهنگی اخلاقی تو بهت بودم..

لبخندی اغشته به تمسخر روی لبم نشست..

زیر لب زمزمه کردم

_یکیم میخواد اینو بزرگ کنه..مثلا وکیل..

سرمو تکون دادم و دوباره روی تخت افتادم

چشم هامو رو هم گذاشتم..

تصور عکس چشم هاش قلبمو چنگ انداخت..

چهره ام از شدت دلتنگی مچاله شد..

به زحمت مقابل اشک هامو گرفتم تا سرازیر نشه!

سعی کردم افکارمو پراکنده کنم تا فکر فریحا از سرم بیرون بره..

قصد کردم بخواهم که با صدای زنگ گوشیم چشم هام بی اراده باز شد و افکارم پراکنده!

نگاهی به صفحه گوشی انداختم..

اسم فرهاد مقابل نگاهم چشمک میزد..

دکمه ی اتصال و لمس کردم و تلفن و به گوشم نزدیک کردم

_جانم فرهاد عاشق؟

خندید

_سلام احسان خوبی چخبرا؟

از جام بلند شدمو نشستم

_سلام قربانت خوبم به خوبیت!

_خداروشکر..

فردا خونه ای دیگه، تعطیله!

چشم هامو ریز کردم، تا برنامه های فردارو کنار هم بچینم

_اره تعطیلم اما یه چند تا کار عقب افتاده دارم!

_خب فردا پایه ای بریم استخر؟ ممد، دایی حسن هم هست!

_ساعت چند؟

_بعد از ظهر ساعت سه اینا..

از جام بلند شدم و دور اتاق قدم برداشتم

_اوع چخبره وسط ظهري، ساعت پنج اینا خوبه دیگه..

فرهاد تاملی کرد و گفت:

_باشه پس میبینمت..

سرمو تگون دادم و مقابل آینه ایستادم

_من پیام دنبالت یا تو میایی؟

خندید

_من که ماشین ندارم تو باید بیایی دنبالم..

سرمو به آینه نزدیک تر کردم و دستی به موهام کشیدم

_باشه میام، خونه ای؟

_اره دیگه کجا میخوام باشم!

لب هامو بهم فشار دادم..

کاش یه نوایی از فریحا پشت گوشی میپیچید و سیگنال های ارتباطی ، صدای اون رو به گوش های من میفرستادن..

افکارمو پس زدم

_باشه، فقط من ادرس خونه ی جدیدتو ندارم!..

خندید..

_خاک تو سرت کنم..مثلا فامیلی..؟

برات میفرستم..

از لحنش تبسمی روی لبم نشست

_باشه منتظرم..

صدای گریه ی بچه از پشن تلفن به گوشم خورد..

تلفن و کمی از گوشم فاصله دادم و چشم هامو ریز کردم

_اوع اوع مهمون دارین؟چقدم زر زروعه!

فرهاد تاملی کرد و با لحن خیلی جدی گفت:

_خدافظ ..

انتظار حرف دیگه ای رو نکشید و تلفن و قطع کرد..

نگاه خیره مو به صفحه ی گوشی دوختم..

باورم نمیشد..!

من حرف بدی نزده بودم!؟

تو خانواده ی ما و حاج مسعود، بچه ی نوزادی نبود!

اگر هم بود اقوام دور که تا این ساعت که از دوازده بامداد گذشته بود رفع زحمت میکردن!

از تعجب ابرو هامو بالا انداختم و روی تخت خزیدم..

مقابل اینه ایستادم و دستی به لباس هام کشیدم..

پس از برداشتن سویچ از روی میز سمت خونه ی عمه حرکت کردم..

نگاهی به ادرس روی کاغذ انداختم..

خودش بود..

از ماشین پیاده شدم و سمت در حرکت کردم..

انگشتمو روی زنگ گذاشتم..

مردد بودم که فشار بدم یا نه!

نمیدونم چه حسی من رو نسبت به این کار

تشویق میکرد

شاید عشق

شاید دلتنگی

شاید فریحا

به خودم که اومدم طنین مهربون فریحا نوی کوچه پیچیده بود

_کیه؟

قدمی سمت لنز دوربین گذاشتم

پشتمو به در کردم و دست هامو روی صورت تم گذاشتم..

قلبم..

قلبم مثل طبل میکوبید..

لبمو به دندون گرفتم چشم های نمناکمو باز کردم

صداش دوباره پیچید

_نمیدونم مامان ..

همین یک جمله تلنگری شد که سمت لنز دوربین بایستم..

صدای خش خش نفس هاش دوباره تو سرم پیچید..

شاید از حرص

شاید از تنفر

شاید هم از عشق..

شاید اون هم دلتنگ من بود..

لبخندی به اجبار و دستور قلبم روی لبام نشوندم

_باز میکنی؟

بلافاصله صدای تیک باز شدن در حکم گشوده شدن تموم در های بسته ی دلتنگی هام رو به من صادر کرد..

نمیدونم با چه سرعتی قدم از قدم برداشتم و بالا رفتم..

به منزل نو که رسیدم..

عمه با خوش رویی به پیشوازم اومد..

جواب محبت هاش رو با اغوش باز دادم..

نگاه سرگردونم متر، متر خونه رو وجب میکرد..

بین این همه شی بی جان دنبال نفس بودم..

به مقصود که نرسیدم به اصرار عمه روی مبل نشستم..

نگاهم سمت پله های مارپیچ کشیده شد..

چشم هام رو سوق دادم سمت جایگاهی که حس میکردم باید اونجا باشه..

اما همه جا تهی بود از وجود ودادم..

با تعارف عمه چایی و میوه برداشتم..

عمه روبه روم نشست

تو جام تکونی خوردم و رو به عمه گفتم:

_پس حاج مسعود کجاست؟

دستشو تکون داد و با ناراحتی گفت:

_دنبال کارای فریحااست..

کمی به جلو خیز برداشتم

و دست مو روی چونه ام گذاشتم..

سعی کردم اشتیاقی نشون ندم

_ اهان برای کارشون تو مدرسه؟

عمه که تازه متوجه حرفش شده بود با کمی تامل و دستپاچگی گفت:

_اره عمه اره..

سرمو تکون دادم و مشغول پوست کندن خیار شدم

_ دختر دایی اینجا بود؟

عمه نگاهی به پله ها انداخت و از جاش بلند شد

_ بذار ببینم میاد، بچه خیلی اذیت میکنه..

بچه؟

مگه فریحا بچه بود که اذیتشون کنه..؟

از صمیم قلبم از واژه به واژه ی عمه دلخور شدم..

دلَم میخواست سرش داد بزنم و بگم خودم میذارمش تو جفت چشم هام..

اما زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم..

با اخم به نقطه ی نا معلومی خیره شدم..

نمیدونم چقدر گذشت که عمه مقابلم روی مبل نشست

_ کار داره یکم..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

_ خیلی خب عمه، فرهاد نمیاد پس؟

سرشو تکون داد

_چرا عمه، رفته دوش بگیره .. الان میاد.

سکون کردم و بی هدف دور خونه چشم چرخوندم..

عمه که سرگردونی نگاهمو دید گفت:

_پاشو برو اتاق فرهاد تا خودش بیاد.

لبخند تصنعی زدم و با تعارف گفتم

_نه راحتی ..

خندید

_پاشو عمه خجالت نکش..

از خدا خواسته از جا برخواستم و سمت پله ها قدم برداشتم

حین جمع کردن بشقاب ها از روی میز خطاب به من گفتم:

_در اتاقش بازه.

سرمو تکون دادم و پله ها رو دوتا یکی طی کردم..

با هر قدمم تپش قلبم تند تر میشد..

انگار که قراره از شدت ضربان قلبم سخته کنم ..

اما دلیل این همه استرس و هیجان..

گره خوردن نگاهم به چشم های اون بود.

سمت در اتاق ها قدم برداشتم..

سه اتاق کنار هم..

در دو اتاق باز بود..

همچون دزد ها به داخل اتاق ها سرک کشیدم..

اتاق فرهاد از شدت بی نظمی و شلختگی به وضوح شناخته میشد..

وجود تخت دونفره داخل اتاق دیگه نشون دهنده ی اتاق عمه و حاج مسعود بود..

عشق و طمع دیدنش منو از حیا انداخته بود..

قدم به سمت اتاقی میذاشتم که بسته بود..

اما فاصله ی بین من و فریحا فقط همین در بود..

همین یک در بسته موانع رسیدن به تمام ارزو هام بود..

تموم واژه ها و جمله ها و بهترین لفظ ها سر زبونم روان میشد برای بیان کردن..

برای گفتن تموم عشق ها و دوستت دارم هام..

با طنین لالایی از زبون فریحا سرمو به در نزدیک تر کردم..

از سر خواستن بود یا از جذب صدای زیباش..

استماع این نوا برای من بهترین رویداد بود..

قلبم اروم گرفت..

چشم هامو بستم و گوش سپردم..

لبخندی اغشته به عشق و تحسین روی لبانم نشست.

اینبار مصمم تر بودم..

برای من اهمیتی نداشت که عمه یا فرهاد از راه برسند و برای اسراق سمع، من رو باز خواست کنن!

یا برای بی ادبی و تجاوز به حریم خصوصی فریحا کتک بخورم..

چند تقه روی در نشاندم..

کسب اجازه که گرفتم..

دستم سمت دستگیره کشیده شد..

کنار کشیده شدن این تخته ی چوبی من رو به تموم خواسته هام رسونده بود..

روی زمین نشسته بود..

ارام اشک میریخت و زیر لب نوای لالایی تکرار میکرد..

درون اغوشش نوزادی در حال مکیدن سینه اش بود!

از نظاره این صحنه در بهت و تعجب بودم..

این فریحای من نبود..؟ بود؟

نگاهش در چشم هام قفل شد..

اشک هاش روی گونه های سرخش، خشکیده بود..

لب هاش میلرزید..

اما اون بچه هنوز تو بغلش بود..

محکم تر..

عمیق تر..

حلقه ی دست هاش رو تنگ تر کرده بود..!

پس رقیب من این بود..؟

کسی که باعث شده بود فریحا برای دیدنم نیاد..؟

راز فنوس

پس بچه این بود؟

پس پاره ی تنش و نطفه ی شاهین مانع او شده بود..!

دست سست شده ام کنارم افتاد..

پاهام لغزید و روی زمین نشستم..

لب هام رو بهم فشار دادم..

تا نشکنم..

برای نحیف شدنش..

تا جان ندم

برای نگاه غم دارش..

تا تمام نشم

برای اشک گوله اش..

اشک چشم هاش گوله بود..

هدف این گلوله سینه ی من بود..

یک تکه گوشت سیصد گرمی ..

کاش پمپاژ خون قلبم برای همیشه ایست میکرد..

اما نگاهم خیس بود..

چهره ی زیبایی معبود زمینی من، مقابل نگاهم مبهم و تار بود..

دلتنگی بس بود..

راز فنوس

سکوت تمام بود..

لب باز کردم

_چرا منتظرم نمودی؟

شرمنده بود..

شاید هم بیخیال..

سرش پایین افتاد

گریه میکرد..

بلند..

با اه و ناله ی جگر سوز..

نوزاد درون پناه گاه اغوشش آرام خوابیده بود..

حرف نمیزد.

بلند و طلبکارانه فریاد زدم

_چرا صبر نکردی پیام؟ چرا واینستادی؟

چرا نابودم کردی؟

جواب اون فقط اشک بود و هق هق و شونه های لرزون..

مقابلش خیز برداشتم..تکون نخورد فقط بلند تر گریه کرد..

بی اراده همراه با گریه و بغض نالیدم

_گریه نکن،

_ گریه نکن.. نیومدم اینجا گریه تو رو بینم ..

نیومدم اینجا جسم نحیف تو بینم..

اومدم بگم..

روی دو زانو نشستم..

سرمو پایین انداختم..

صدای هق هقش قطع شده بود..

با ناله لب زدم

_ اومدم فقط دلمو اروم کنم.. اما اشوب تر شدم..

دیگه برام مهم نبود عمه با شنیدن صدای من بالا اومده..

دیگه مهم نبود به حال زارم اون هم گریه میکنه.

دیگه مهم نبود فرهاد کنارم نشسته..

دیگه مهم نبود غرورم شکسته..

دیگه مهم نبود اشک چشم هام روی گونه هامو شسته..

برام هیچی مهم نبود!

به کمک فرهاد از اتاق فریحا بیرون اومدم..

نگاه ترحم امیز هیچکدوم برام اهمیتی نداشت..

ادامه از زبان فریحا

خطبه ی طلاق جاری شد..

زیر لب زمزمه کردم

استغفرالله، استغفرالله

خوب میدونستم که هنگام خوندن خطبه ی طلاق عرش الهی به لرزه در میامد..

درون قلبم نغمه سر دادم

_خدایا من نمیخواستم، خدایا منو ببخش، خدایا

من به خاطر حکمت و خواسته ی تو راضی به زندگی با شاهین بودم، اما اون خودش نخواست..

خدایا کمک کن..

زیر برگه روی میز رو امضا کردم..

مصمم تر از همیشه!

دست های لرزونمو روی دسته ی صندلی گذاشتم و از جام بلند شدم..

سمت در حرکت کردم..

از اتاق خارج شدم..

بار سنگ شده روی دوشم به زمین افتاد..

مهر طلاق، روی شناسنامه ام تو چشمم زار میزد..

نگاهمو از شناسنامه گرفتم و داخل کیفم پرتش کردم..

با حضورم در سالن فرهاد از روی صندلی بلند شد و با لحن سوالی پرسید

_تموم شد؟

نگاهمو به زمین دوختم و سرم رو اروم تکون دادم..

قدم هام آرام بود..

اما قلبم نه..

نه برای جدایی از شاهین..

نه برای به دوش کشیدن نام طلاق..

نه برای مهر قرمز طلاق..

برای قسمت و بخت غمگینم..

برای زندگی جهنم..

برای دختر بدون پدرم..

راز فنوس

زیر لب زمزمه کردم

_خدا کمکم میکنه!

صدای خش دار مردی از پشت سرم به من التماس کرد که بایستم..

اینبار دستوری نبود..

اجبار نبود..

لحنش ملتمس گونه و پر از خواهش بود!

ایستادم..

بی اراده نبود..

از صمیم قلبم ایستادم ..

تا شاید بتونم ببخشمش..

تا شاید رها بشم از بند کینه..

مقابلم ایستاد..

فرهاد جلوتر از ما نظاره گرمان بود..

نیم نگاهی به چشم های خموش از غرور و تکبرش انداختم..

این شاهین سال ها پیش نبود..

لبخند بی جانی روی لب نشانده..

ارام هجی کرد..

_منو می بخشی؟

تامل کردم..

راز فنوس

شاید هم تفکر..

تا تصمیم بگیرم ..

تا حرف قلبم روانه ی عqlم شود و مغزم فرمان ادای واژه ها رو صادر کند..

نگاه به زمین دوختم..

میبخشیدمش؟

بخاطر تموم کتک ها و ازار هایی که این چند ساله متحمل شدم!

شاید حکمت وجود شاهین و رنگ حضورش در زندگی من، تعلیم صبرم بود..

بخاطر خودم حاضر به بخشش بودم..

بخاطر رهاییم..

بخاطر آرامم..

بخاطر قلب شکست خورده ام..

شاید ببخشش، تکه های شکسته ی قلبم رو ترمیم میکرد!

به کف زمین خیره شدم

_نبخشم که چی بشه؟ کینه ات توی دلم بمونه و ریشه بزنه، تا بشم کینه ای؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم!

آرام و شمردم، شمردم حرف میزد ..

_من تورو فدای خودم کردم ..

پوزخندی کنار لبم نشست، خوب میدونست که من رو فدای خود خواهی های خودش کرده بود..

بدون ترس به نگاه خنثی و بی رمقش چشم دوختم

_تو همیشه منو فدای خودت کردی، به چه دلیل و به چه جرمی هرگز نفهمیدم، دوست هم ندارم که بفهمم..

بغض سنگ شده ام رو بلعیدم و از کنارش گذشتم..

حرف های اغشته به خود خواهی و دروغش، درون گوش هام انعکاس داشت!

_به جرم عاشقی ..چون دوستت داشتم..

نیشخندم عمیق تر شد ..

پاسخ اون فقط سکوت بود..

هرگز با عقل جور در نمیومد کسی که عاشقه معشوقه اش رو عذاب بده و خواهان طلاق باشه..

از تصمیم شاهین بیش از هر چیزی و از صمیم قلبم خرسند بودم..

بدون اتلاف زمان همراه فرهاد از ساختمون بیرون اومدم.

سبک بودم..

تهی از هرگونه غم و اندوه..

لبخند نمی‌زدم اما ناراحت هم نبودم..

فقط آزاد بودم..

آزاد همراه آرامی که دیگه برای من، فقط برای من..

دست هامو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم..

کلمات و نوای اهنگ رو زیر لب زمزمه میکردم..

شده بخوای بخوابی

تاپ تاپ قلبت نذاره

فکر کنی خدایا اونم

خوابیده یا که بیداره

افکارم تو سرم رژه میرفت

یعنی

کجاست؟

اصلا به من فکر میکنه؟

شده بیخوابی بگیره

صد هزار نقشه بچینی

دنبال بهونه باشی

که اونو فردا ببینی

دیگه امکان نداشت احسان با وجود آرام سراغ من بیادا!

شده شب که سر میذارى

ارزو کنی بمیری

دم دم های صبح که میشه

نفرین هاتو پس بگیری

نفس عمیقی کشیدم..

اون نفس حکم فرو خوردن بغض بود..

فرو خوردن افکارم..

مثل اه بود از صمیم قلبم!

شده با خاطره ی من

جلو آینه بشینی

گر بگیره تن لب هات

جای دست هامو ببینی

واژه به واژه اون اهنگ با روان من بازی میکرد، چشم هامو بستم و موزیک و استوپ کردم..

دیگه طاقت شنیدن حرف های قلبم رو نداشتم!

برای رها شدن از افکارم

سعی کردم بخوابم اما

به گمانم خواب با چشم هام بیگانه بود..

هرچقدر چشم هام رو بهم فشار میدادم تا بخوابم نمیتونستم!

صدای نق نق آرام در اومده بود..

به زحمت از جام بلند شدم و از کنارم برداشتمش..

چشم هاشو بسته بود و با صدای ارومی گریه میکرد..

زیر لب تکرار کردم

_جانم مامانی من اینجام..

توی اغوشم اروم گرفت..

لب هاشو باز کرد و مشغول مکیدن شد..

خوشحال بودم که میتونم یک نفرو از گرسنگی نجات بدم..

اون هم از وجود خودم..

آرام سهم من بود..

تموم دارایی من..

هنگام طلاق شاهین هیچ اصراری برای نگه داری آرام نکرد..

اما مادرش مثل همیشه برای گرفتنش ساکت نبود..

دلیل شاهین منطقی بود..

اگر اون هاهم قصد داشتن آرام رو بگیرن دادگاه این اجازه رو بهشون نمیداد چون دخترم یک طفل شیر خوار بود..

جواب شاهین به مادرش فقط یک کلام بود

_بچه شیر میخواد، نکنه قراره تو بهش شیر بدی!

مادرش هم با تموم پررویی گفت:

_چه زیاده شیر خشک..

اما شاهین راضی نمیشد و مرغش یک پا داشت..

گاهی حس میکردم شاهین اونقدر هاهم بد نبود..

اما دلیل سکوت و مرگ غرورش برام مبهم بود!

شاهین عشق و حق زندگی و ازمن گرفته بود..

بخشیده بودمش اما هنوز قلبم اتیش داشت..

هنوز میسوختم..

از فرط عقده، از شدت بغض، از روزهای تنهایی!

شاهین همیشه در خاطر من مثل یک گلوله اتش میومد..

اما احسان قلب و روحمو تصاحب کرده بود..

زمانی که احسان بود ..

سهم من بود و خیال وصال داشتم حس میکردم دریا تو دستشه..

وقتی تشنه میشدم جرعه جرعه از مشتش عشق مینوشیدم..

حق تشنگی داشتم..

وقتی دنیا تو دستای اون جون میگیره، حق داری تشنه باشی..!

اما بس بود..

احسان حق من نبود..

دیگه تو این دنیا، بین دریا و اتیش یه قطب نما دارم و اون آرامم!

یکی شونو، تو دریا وجودم غرق میکنم

یکی شونو تو اتیش گذشتم می سوزونم..

قسم میخورم، بخاطر احساسم و آرامم!

روز ها پی هم میگذشت و پاییز از راه رسیده بود..

پارچه ی چادرم رو لابه لای دست هام مچاله کردم..

نمیدونم چه حسی منو بالای تپه میبرد..

همون تپه ای که روز اعتراف احسان اونجا بودیم..

از تاکسی پایین رفتم و سمت تپه قدم برداشتم..

نمیدونستم چه مرگم شده بود..

اما دلم هوس، تداعی خاطرات رو کرده بود!

چند قدم مونده بود که برسم به جایگاه اصلی اما با دیدن هیكل احسان که پشت به من بود از حرکت ایستادم..

هرگز به جمله ی دل به دل راه داره رو قبول نداشتم اما حکم حقیقی بودن این جمله پر از معنا حالا برام امضا شده بود..

امضای اون نگاه خودم بود..

قصد کردم برم تا نباشم..

تا خلوت نکنم..

با چه رویی به نگاهش چشم میدوختم ..

درست بود من بی تقصیر بودم، اما نمیدونم چه حسی بود که وجودم رو پر از شرمساری میکرد ..

قدم برداشتم تا برم..

اما با صدای بم و مردونه احسان که اغشته به بغض بود از حرکت ایستادم..

_خیلی از دستت اعصابانیم..

تو فقط فریحا رو ازم نگرفتی، دنیاو ازم گرفتی..

تامل کرد..

حرف هاش قلبمو میلرزوند..

چشم هامو بسته بودم..

چهره ام از فرط غم مچاله شده بود..

_وقتی میایی پیشم، بوی تنت قبل از خودت میاد..

نفس عمیق کشید

_حتی لازم نیست برگردم، پشت سرمو نگاه کنم..

چون میدونم اونجایی!

راز فنوس

رومو سمتش کردم..

هنوز پشت به من بود ..

_از چشم هام که میخوان بیننت، دشمنم!

از قلبم که با شنیدن اسمت تند میتپه، متنفرم!

روشو سمت من کرد..

نگاهش مملو از غم بود..

تو چشم هام خیره شد، عمیق و بلند..

از خجالت و بغض سرمو پایین انداختم..

جلو اومد

دستاشو کنارش باز کرد و با لحن پر از اندوه که تو نواش مشهود بود گفت:

_تو زندگیمو ازم گرفتی، فکر کردی من تو زندان فراموشت میکنم..

فکر کردی عشقت تو دلم، کم میشه..

اما نشد!

تاوان ترس از شاهین و از من گرفتی..

چونه ام لرزید..

لب هام با بغض و رعشه شروع به رقصیدن کرد

_اینارو گفتی که نفرتتو نشون بدی؟

سرشو تکون داد نگاهش عمیق تر از قبل تو چشم هام بند شد

_نه، چون من باختم!

راز فغنوس

خودمو باختم..

عشقمو باختم..

سرشو پایین انداخت..

چند لحظه خیره

خیره به زمین شد و نگاهشو تو صورتم قفل کرد

_اما اون احسان، دیگه مرد!

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست

_هنوز هم با یه اخم ابروت دنیام و بیرون میشه!

بغضم ترکید..

اشک ریختم نه از غم..

نه از اندوه..

از اشتیاق..

از شادی ..

خوشحال بودم..

اما این ت

ازه شروع ماجرا بود..

همراه گریه میخندیدم و احسان خیره چشم هام بود..

سرشو تکون داد و اروم لب زد

_چرا منتظر نموندی؟ چرا صبر نکردی؟

بهم بگو؟

اب دهنمو قورت دادم نگاهمو بی هدف سمت اسمون چرخوندم

شونه بالا انداختم و با بغض گفتم:

_منو با جون بابام، با جون همه ی خانواده ام تهدید کرد..

حتی با جون تو..

نگاه پر از بهتشو ازم گرفت و به زمین خیره شد

_پس چرا بهم نگفتی؟

روی زمین نشستم و زجه زدم

_بهت زنگ زدم، جواب ندادی، چند بار زنگ زدم..

به چهره اش خیره شدم

هنوز با شک نگاهم میکرد، انگار تعجب کرده بود!

شایدم باورش نشده بود ..

_اما من همون شب بهت زنگ زدم، گوشیت خاموش بود..

اب بینیمو بالا کشیدم

_اره، اونشب، شب خاستگاری شاهین از من بود! مجبورم کرد سیمکارتمو بشکنم..

چشم هاشو بست و کنارم نشست..

_پس چرا دیگه تلاش نکردی بهم بگی؟ چرا زنگ نزدی؟

چادرمو لابه لای دست هام مچاله کردم

و با ناله گفتم:

_اگه بهت میگفتم هم کاری از دستت بر نمیومدا!

چشم هاشو درشت کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_میتونستم، من یه مدرک داشتم که میتونستم شاهین و گیر بندازم..

از حرف هاش متعجب بودم..

به کمک دست هام از جا بلند شدم و بلافاصله احسان هم برخواست..

ناراحتی تو نگاهش مشهود بود و نگاه من مملو از سوال بود..!

با حرکت و رقص لب هاش

و استماع واژه هایی که بوی یک قدمی پیروزی و میداد تو بهت و ترس بودم!

اگر امروز سیمکارتتم رو از ترس و اجبار نمیشکستم یا دوباره به احسان زنگ میزدم حالا رنگ زندگی من رنگ

خوشبختی بود!

بغض و گریه امونم رو بریده بود..

از فرط غم اشک هام رونه ی گونه ام بود..

من چطور تونستم با یه روانی زندگی کنم که قصد کشتن یک دختر رو داشت؟

از صمیم قلبم خدارو شاکر بودم که اسم و رسم اون مرد از زندگی من پاک شده!

انروز از احسان خواهش کردم که اون فیلم رو در اختیار پلیس بذاره و شاهین هم به سزای اعمالش برسه!

روزها پی هم میگذشت و آرام بزرگ تر میشد..

از طلاق شش ماه گذشته بود و از همان روز طلاق هرگز شاهین و خانواده اش ندیدم..

از زبان احسان شنیده بودم که پس از رو شدن دست شاهین پیش پلیس و شهادت سارا بر علیه اون پرونده سوختن سارا و انتقام گرفتن زیبایش باز شده بود و شاهین پس از مشخص شدن گناهکاریش به زندان افتاده بود..

اما در این میان خاستگاری مجدد احسان از من و مخالفت های بسیار زندایی بر ضد ما شروع شده بود!

زندایی هرگز به ازدواج ما رضایت نمیداد..

چون از نظر و تفکر آنان من یک زن مطلقه بودم و احسان یک پسری که هرگز ازدواج نکرده بود..

از نگاه های فامیل و تحقیر آنان بیزار بودم..

گرچه به زبون نمی آوردند اما نگاه ها و حرف هایی که از هر دهان به گوشم میرسید عذابم میداد..

تفکر خام اطرافیانم باعث ازارم بود..

شاید گمان آنان درست بود و حس من غلط..

شاید ازدواج ما اشتباه بود..

شاید بهتر بود همه چیز تموم بشه..

بارها و بارها حرف های زندایی مادر احسان به گوشم رسیده بود که میگفت:

مگه پسر من از سر راه آوردم برم یه زن بچه دار واسش بگیرم..

اونموقع که رفتیم خاستگاریش برامون ناز کردن حالا قاپ بچمو دزدیدن که بره دختر دست دوم شونو بگیره!

خدا میدونست که من و خانواده ام هرگز در تصمیم و خاستگاری مجدد احسان دخالتی نداشتیم..

پدرم بر خلاف بار اول هیچ حرفی نمیزد حتی اون شب که احسان به تنهایی به خونه ی ما اومده بود پدرم فقط یک کلام گفت:

_هرچی خود فریحا میخواد من هیچ حرفی ندارم..

و جواب قلب من بله بود..

اما حرف و حدیث های مردم باعث شک در قلبم شده بود..

به هر حال احسان با ترفندی زندایی و راضی کرد که به خاستگاری بیان..

نمیدونستم دلیل و شرط رضایت زندایی چی بود..

انروز از فرط خوشحالی مقابل اینه ایستادم..

قلبم مثل قلب گنجشک میزد..

خوشحال و شاد بودم!

چشم هام رو بستم ..

وصال نزدیک بود..

نفس عمیقی کشیدم..

روسری ابی ساتن روی سرم عجیب به چهره ام میومد..

پیراهن بلندم اندامم رو زیبا تر نشون میداد!

گل های بزرگ و ابی درون زمینه ی سفید لباسم تضاد چشم گیری داشت..

برای بار هزارم به دختر زیبای مقابل نگاهم چشم دوختم برای اولین بار، در دلم به زیبایی ام اعتراف کرده بودم..

روی پنجه ی پا چرخیدم و با خنده لب زدم

_خیلی خوشگل شدم!

با صدای خنده و اشتیاق آرام سرم رو سمتش برگردنم روی تخت بود

با ذوق گفتم:

_جونم دختر خوشگلم؟ به مامان میخندی؟

انگشت های سفید و تپلش رو در دهنش کرده بود و گاهی مقابل چشم هاش میگرفت ..

نزدیکش شدم و روی تخت نشستم..

دستم روی سینه اش گذاشتم و به ارومی تکونش دادم

_قربونت برم آرامم، چقدر تو ماهی!

با صدای تقه ای که به در خورد آرام رو در اغوشم گرفتم و از جا بلند شدم..

مامان سرشو داخل آورد و اروم گفت:

_اومدن، بیا پایین.

سرمو تکون دادم و قصد کردم از در خارج بشم مامان با دست هاش جلومو گرفت و گفت:

_آرام و بده به من، نمیخواه بپریش پایین..

آخم کمرنگی روی ابروهایم نشست نگاهی گذرا به دخترم که بی هدف در سالن، چشم میچرخون

د دوختم

_چرا مگه چه اشکالی داره؟

مامان حین بغل گرفتن آرام گفت:

نیارش پایین مادر، خودت برو، دست و پاتو میگیره

برای فرو خوردن حرف هام

_ازام هیچوقت دست و پای منو نمیگیره

اما سکوت کردم شاید مصلحت من رو مادرم بهتر میدونست..

پله هارو دوتا یکی طی کردم و سمت سالن قدم برداشتم..

دوباره ترس و استرس به جونم افتاده بود..

اینار هم مادر جون و اقا جون هم اومده بودن..

مثل همون شب اول خاستگاری..

سمتشون رفتم و سلام بلندی سر دادم..

همه به ارومی جوابم رو دادن..

نمیدونم چرا اما این شب با اون شب اول خاستگاری تفاوت بسیاری داشت..

اینبار حتی مادر جون هم از من تعریفی نکرد

معترض نبودم ..

دلخور نبودم..

اما کمی ته قلبم خالی شد..

یک ازدواج نا موفق من، تموم واژه های زیبا و صفت های خوبم رو پنهون کرده بود..

شاید هم کشته بود..

و شاید همه ی تعریف های دیگران فقط یک مزاح بود!

در میان تموم نگاه ها و رفتار های متفاوت فقط یک نگاه بود که فرق نکرده بود و اون نگاه های پر از مهر و عشق احسان بود!

هنوز هم نگاه های یواشکی و زیر چشمی پاییدن من درون چشم های سر به زیرش، مشهود بود!

اینبار هم سکوت رو اقا جون شکست و رو به پدرم گفت:

_حاج مسعود، اینبار که دیگه قصد نداری این دوتا جوونو از هم دور کنی؟

بابا که نگاهش به زمین بود..

صداشو صاف کرد و گفت:

_هرچی خود فریحا بخواد، به خودش هم گفتم من هیچ دخالتی ندارم.

زندایی با صدایی ارومی که دیگران نشنوند زیر لب گفت:

_هه معلومه که از خداته!

این جمله ی زندایی مثل تبر شد به ریشه ی قلب من..

قصد داشت حرفش رو فقط من بشنوم..

تا عذاب بکشم تا مردد بشم..

درون قلبم نجوا سر دادم

_کاش کنارش نمی نشستم!

اقا جون درون مبل جابه جا شد و گفت:

_پس مبارکه ..

پس از تعیین مهریه صدای اعتراض زندایی بلند شد..

دستشو کنارش تکون داد و حق به جانب گفت:

_ خبه خبه، چخبره حاج مسعود ..

واژه به واژه رو کش دار ادا کرد

_ صدو چهار ده تا سکه؟

مگه چخبره؟

صدای اروم احسان

معترض گفت:

_ بسه مامان..

زندایی نگاهشو به احسان دوخت و خطاب به بقیه گفت:

_ این مهر زیاده، یکم منصف باشین، ماشا الله دومین بارتونه!

از جمله ی نیش دار و پر معنی زندایی دلگیر شدم..

نگاهم سمت چشم های پر از خواهش احسان کشیده شد..

درون نگاهش التماس میکرد که ساکت باشم، اروم باشم!

سرمو پایین انداختم و رو به زندایی گفتم:

_ زندایی جان من از ازدواج سابقم هیچ مهریه ای نگرفتم..

زندایی نیشخندی کرد و گفت:

_ خب معلومه زندایی، اگه مهر بهت میدادن که بچه رو سرت نمینداختن..

نگاه تیزمو بهش دوختم

سرش رو با اخم سمت چپ برگروند و چهره ی غضب الودش برام نهان شد..

احسان بار دیگه معترض شد و رو به مادرش گفت:

_بسه مامان خواهش میکنم..

زندایی سکوت کرد و پدرم رو به اقاچون و دایی محمود گفت:

_هرچقدر شما خودتون صلاح میدونید مهر تعیین کنید، تا خدایی نکرده حس نکنید ما چشم داشتی داریم..

دایی محمود که تا اون لحظه ساکت بود با شرمساری گفت:

_شرمنده ام حاج مسعود، همون صدوچهار ده تا سکه..

تحمل جو سنگین بود، خدای بالای سرم شاهد بود که من فقط به احترام اقاچونم و به عشق احسان نشسته بودم.

تو تصمیم نهایی قلبم مصمم بودم

رو به دایی گفتم:

_من مهریه نمیخوام، دو شاخه گل برام کافیه!

دایی و اقاچون اعتراض کردن اما حرف من یک کلام بود..

پس از صرف شیرینی و قرار گذاشتن مراسم عقد زندایی بی پروا رو به من گفت:

_حالا که قرار مدارم گذاشتین، لازم میدونم منم شرطمو بگم،

از شنیدن کلمه ی شرط چشم هامو ریز کردم و نگاهمو به احسان دوختم که سر به زیر بود و با انگشت های دستش

بازی میکرد..

از شدت استرس با پاهاش رو زمین ضربه گرفته بود..

با صدای زندایی چشم از احسان گرفتم

_ دلیل اومدنم به اینجا و رضایت من، فقط اینه که من راضی نیستم دختر تو احسان نگه داره!!..

از حرفش هم خنده ام گرفته بود، هم گریه ام، هم حرصم..!

نمیدونم لحنم چطور بود، اما با شهامت گفتم:

_قرار نیست اقا احسان آرام و نگه داره، اگه منظور تون هزینه ی نگه داریشه، من خودم کار میکنم خرجش هم میدم..

زندایی خنده ی عصبی کرد

_من نگفتم خرجشو نده، گفتم نگهش نداره، حرفم واضحه، نمیخوام تو خونه ی پسر م یه بچه ی غریبه باشه..

اخم هامو تو هم کشیدم..

منظورش از غریبه آرام من بود؟

لب هامو با زبون تر کردم و قصد داشتم حرفی بزنم که

قبل من احسان رو به مادرش گفت:

_من مشکلی ندارم، نگهش میدارم، چه اشکالی داره؟

زندایی دستشو به علامت ساکت باش بالا آورد و خطاب به من گفت:

_این شرط منه، دلیل اومدن من همینه، یا بده به باباش، یا بذارش بهزیستی!

از وقاحت و پرویی زنداییم در عجب بودم..

هرگز خیال نمیکردم که زندایی من مادر احسان که همیشه با من و دیگران مهربون بود حالا این شرط رو برای من بذاره!

چطور دلش میومد؟

من چطور میتونستم؟

بین دوراهی مونده بودم!

راز فنوس

ارام دخترم، جگر گوشه ام؟!؟

یا احسان، عشقم؟!؟

دخترم رو به کی میسپردم؟

پدري که تو زندان بود؟ مادر شوهر سابقى که چلاق بود؟

یا بهزیستی؟ اگر من هم میخواستم دولت هرگز اجازه نمیداد که آرام رو در پروشگاه رها کنم!

افکارم رو پس زدم..

بهترین راه برای من فقط گذر از حسم بود..

گذشتن از احسان..

اما باز هم مردد بودم نگاه پر از سوالم رو به چهره ی حضار دوختم همه با حیرت منتظر پاسخ من بودن..

اما

نگاه احسان پر از خواهش بود..

شاید هم پر از ترس ..

در این میان، صدای مادرم مرحم قلب زخم خورده ی من شد!

مرحم شد، روی تصمیم ترک خورده، از شکم!

_خودم آرام و نگه میدارم، حالا که این دوتا این همه، هم دیگه رو دوست دارن، نمیذارم هیچ مانعی سر راهشون باشه ..

زندایی که از شدت خشم قرمز شده بود بی مقدمه گفت:

_پس باید این تصمیم و محضری کنیم تا بعدا تصمیمتون تغییر نکنه..

مامان مصمم تر از قبل گفت:

_باشه مشکلی نیست..

نگاه دایی و مادر جون و پدر جون، حتی الهه پر از شرمساری بود..

سعی کردم ببخشم..

بگذرم و فراموش کنم..

چون از اون شب به بعد مادر احسان، قبل از اینکه زندایی من باشه، مادر شوهر من بود.

تموم کینه و دلخوری هام رو از قلبم بیرون انداختم..

چون حالا خدای مهربونم، عشقم رو به من داده بود..

اونشب مدیون مادرم شدم..

و دلم برای خودم سوخت!

من هم مادر بودم و مادر من هم مادر!

چقدر تفاوت داشت بین حس من و حس اون..

برای خوشبختی من باید تو این سن و سال بچه تر و خشک میکرد..

لبخند مهربونی به چهره ام پاشید..

نگاه و چشم های احسان از خوشی برق میزد..

لبخند میزد و انگار قصد فریاد زدن از فرط شادی داشت..

برای دلگرمیش لبخندی زدم..

تا آرامش کنم..

تا بهش بگم من هم هستم..

روز محضر هنگام بله گفتن به معبود زمینیم آرام شدم..

وقتی دست های گرم و مردونه اش لای انگشت های کشیده ام قفل شد، حس کردم دنیای درون مشت من جا گرفته..

بله ی من شروع زندگی ما بود..

من و احسان لیلی و مجنون بودیم..

گاهی به خودم هم حسادت میکردم از این همه خوشبختی..

اما از میان حسادتم نغمه ی شکر سر میدادم!

نگاه همه به ما پر از محبت شده بود..

سردی کلام و رفتار زندایی کم تر شده بود اما هنوز هم سنگین رفتار میکرد!

مراسم عقد و عروسی ساده برگزار شد..

جهیزیه ی سابقم رو اینبار تو خونه ی احسان چیده بودم..

خونه ی من و احسان..

چه ترکیب زیبایی بود من در کنار احسان بودن..

روز ها پی هم میگذشت و زندگی ما با عشق و علاقه شروع شده بود..

رنگ خوشبختی کم، کم روی زندگی ام نقش بسته بود..

انروز بعد از سر زدن به آرام به خونه ی خودم برگشتم و قصد کردم شام بذارم..

پس از پخت غذای مورد علاقه ی احسان دستی به سر و صورت تم کشیدم ..

اونشب احسان کمی دیر به خونه اومد..

منتظر موندم، تا همراه اون غذا بخورم..

احسان از فرط خستگی روی مبل ولو شد ..

پس از جمع کردن لوازم شام، از روی میز کنار احسان نشستم..

نگاهش که کردم ..

چشم هاشو بسته بود..

لبخندی زدم..

حتی با چشم های بسته هم دلبر بود..

دستم رو اروم روی بازوش کشیدم و با لحن مهربونی گفتم:

_احسان جان، پاشو بریم اتاق بخوابیم!

تکانی خورد و چشم هاش رو نیمه باز کرد..

راز فنوس

با صدای دو رگه گفت:

_ساعت چنده؟

نگاهی گذرا به ساعت روی دیوار انداختم

_بازده و نیم!

از روی مبل بلند شد و با انگشت شصت و اشاره اش چشم هاش رو مالید..

بلافاصله از جام بر خواستم و دوشا دوش احسان سمت اتاق قدم برداشتم..

روی تخت دراز کشید

اغوشش رو به رویم گشود و من همچون کودکی بی پناه به اغوش گرم همسرم پناه بردم..

بوسه اش روی پیشونی من حکم عشق مارو تمدید میکرد..

پاسخ محبتش رو با تنگ تر کردن حلقه ی بازوانم دادم ..

صداش بهترین طنین و نوا بود

مخصوصا زمانی که نامم رو از زبان وی استماع میکردم..

حس میکردم اسم من زیبا ترین واژه ی دنیاست

_فریحا؟

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم

_جانم؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

_دوست دارم آرام و بیاریم اینجا، اما مامانم!!

با ناراحتی سرم رو تکون دادم و گفتم:

_اشکالی نداره، چی میشه کرد!

نفس عمیق کشید

_دلم بچه میخواد!

از شنیدن حرف تعجب اور احسان، اون هم بعد از چند ماه بعد از ازدواج خنده ام گرفت

_چی داری میگی احسان، زوده اخه!

نگاه عمیقی تو چشم هام کرد

_دوست دارم، چیکار کنم؟

بلند تر خندیدم

_باشه دیوونه ..

یکم صبور باش..

تبسم زیبایی کنار لبش نشست و اروم چشم هاش رو بست..

سوزش، سوزن سرم توی رگ دستم باعث شد چهره ام از شدت درد مچاله شه..

نگاهمو بستم و نفس عمیق کشیدم..

نمیدونم زمان با چه سرعتی گذشته بود ..

با لمس و حس انگشت های گرم شخصی چشم گشودم..

نگاهم که به مردمک مشکی چشم های یارم بند شد، تموم درد هام تسکین گرفت..

لبخندی زد

_خوبی؟

لب هامو تر کردم و سرم رو اروم تکون دادم

نگاهی گذرا به اطراف اتاق کرد

_فکر کنم امروز مرخص بشی!

سعی کردم به کمک دست هام برخیزم که احسان مانع شد

_نمیخواه پاشی، سرم تو دستته!

با ناله لب زدم

_اینجوری معذبم اخه..

همراه لبخند اخم کمرنگی کرد

_نمیخواه خان

م، مگه غریبه ام؟

نگاهی به سرم انداختم ..

_منظوری نداشتم بخدا!

لب تخت نشست و عمیق تماشاگرم شد

_میدونم عزیزدلم، اما بهتره استراحت کنی تا زودتر مرخص بشی..

دستش بند انگشت های سردم شد

با نگاهش بند بند وجودم رو وجب کرد

_خیلی ضعیف شدیا!

لب هام رو بهم جمع کردم

_درست میشه ..

نفس عمیقی کشید

_حتما درست میشه..

با ورود دکتر به اتاق احسان از جا برخاست ..

دکتر نگاهی گذرا به سرِّ درون دستم انداخت و پس از بررسی برگه های درون دستش با لحن جدی گفت:

_مرخصی..کارای ترخیص و انجام بدین..

پس از رفتن دکتر احسان رو به من گفت:

_خانم، برم پایین کارارو روبه راه کنم..

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..

حین خارج شدن احسان از اتاق، پرستار جوانی با صدای معترضی گفت:

_اِ اقا شما که هنوز اینجاین، زود کارای ترخیص و انجام بدین، تخت خالی نداریم!

از شنیدن حرف پرستار هم خنده ام گرفته بود ..

هم تاسفم..

چطور میشد در این بیمارستان بزرگ و وسیع تخت خالی نباشد..

اما با یاد اوری تعداد بیشمار بیماران افسوسم گرفت..

اسیر بند بوی بیمارستان، خستگی، بیماری عجیب دل ازرده بود..

به اطراف اتاق نگاهی انداختم..

خانم های هم سن و سال خودم بدلیل یک ویروس سرما خوردگی همانند من یک هفته بند این اتاق بودند..

_خدایا، پای هیچکس به این جور، جاها باز نشه!

نمیدونم چقدر زمان گذشت تا احسان همراه فرهاد و مادرم به اتاق اومدند..

به کمک مامان لباس هام رو تن کردم و پس از سر کردن چادرم از این ساختمان دلگیر خارج شدیم!

یک هفته از روز مرخص شدنم میگذشت..

حالم کمی بهتر شده بود و آثار ویروس ظاهرا از بدنم دفع شده بود..

پس از سر پا شدنم دوباره سر کارم برگشتم..

همه چیز روال عادی خود رو به وجودش بسته بود..

پس از حاضر شدن شام و خوردنش قصد کردم سفره ی روی میز رو جمع کنم که با صدای احسان از حرکت ایستادم

_خانم نمیخواه دست بزنی، خودم جمع میکنم!

از محبت بی مقدمه اش تعجب کردم

و با لحنی که تعجبم در نوایم مشهود بود گفتم:

_چرا مگه چیشده؟

شونه بالا انداخت و حین جمع کردن بشقاب ها گفت:

_هیچی همینجوری ..

چشمکی زد

لبخندی به مهربونیش زدم و روی مبل نشستم..

پس از چند دقیقه حین خشک کردن دست هاش با پشت شلوارش کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام انداخت..

نمیدونم چه حسی اون لحظه خاطره ی روز اول مرا با شاهین در منزلش زنده کرد..

حس انزجار تموم وجودم رو بر گرفت..

برای رهایی از حس غریبی که به وجودم حمله کرده بود نگاهم رو به چشم های مشکی احسان دوختم..

مقابل نگاهم احسانم بود با چشم های براق از فرط اشتیاق..

با حرکت دهانش خیره به لب هاش شدم

_ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

لبخند تصنعی کردم و با صدای لرزون گفتم:

_ مگه نمیتونم نگاهت کنم؟

خندید و تنگ تر به اغوشش فشرد

_ چرا عزیزم، اما اونجوری دلم برات ضعف میره!

نگاه از چشم هاش گرفتم و صورتم رو از چهره اش گرفتم

نمیدونم غم نگاهم، ترس کلامم، یا نوای لرزونم باعث شکش شد..

دست های تنومندش بند چونه ام شد..

نگاهم با حرکت دستش سمت چشم هاش قفل شد!

دیده گانش گشاد شده بود..

راز فنوس

شاید از ترس

شاید از غم

شاید هم از شک

اروم لب زد

_چرا رنگت پریده؟

اب دهنم رو قورت دادم

_چیزی نیست عزیزم..

قصد کردم برخیزم که مانعم شد

_چیشده فریحا، حالت بد شده؟

سرمو به نشونه ی نهی تکون دادم

_نه چیزیم نیست، یاد یه چیزی افتادم..

با شک چهره ام رو وجب کرد

_یاد چی؟ چی بوده که انقدر حالتو دگرگون کرده؟

سر به زیر انداختم

چی میتونستم بهش بگم؟

بگم یاد همسر سابقم افتادم؟

از عشق و دلتنگی نه!

از ترس و تداعی حرکات وی!

انگار حرف های درون سرم و خوند ..

سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد

نفس عمیق کشید..

اروم و با صدای خش دار از شدت غم لب زد

_کاش میتونستم زخم هاتو خوب کنم!

بغضم سر باز کرد و فوران شد..

از حرکت گلوگه ای اشک هام تنم لرزید ..

تب زلزله ی شکسته شدن بغضم در وجودم هنوز هم در تنم بود

با بغض و ناله لب زدم

_با تو حالم خوبه..

اما من زخم ندارم..

نفسم رو در سینه حبس کردم تا صدای هق هقم بلند نشه

_من خود زخمم..

نگاه خیره اش بند چشم های من شد

نزدیکم اومد و اسیر اغوشش شدم

همین یک سینه سپتبر کافی بود ..

برای رهایی از اشک هام..

نمیدونم اگر احسان نبود چگونه میتونستم با این عذاب و غم مبارزه کنم..

لبخند زدم به این همه خوشبختیم..

درون قلبم نغمه سر دادم..

عینک اش رو، روی چشمش زد و نگاهش و به برگه های روی میز دوخت

_ازمایش های لازم و برات نوشتم..

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول بررسی برگه ها شد

_هزینه اش برات مشکل ساز نیست، دفترچه داری؟

سرمو تکون دادم

_بله دارم..

دفترچه رو از کیفم بیرون اوردم و مقابلش گذاشتم..

حین برداشتنش گفت:

_خب دفترچه رو از اول بده عزیزم!

شرمنده سر به زیر انداختم

_شما نگفتین من هم فراموش کردم..

نگاه عمیقی کرد و سر به پایین انداخت

_خیلی خب،

بارداری اولته؟

تامل کردم..

یاد چشم های به رنگ عسل آرام، مقابل نگاهم نقش بست..

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم

_نه، یه دختر هجده ماهه دارم..

دکتر سرش رو بلند کرد و نگاهش قفل چشم هام شد

تعجب تو چشم هاش مشهود بود

_خودت بچه دوم میخوای؟

از پر سوالی های دکتر کلافه بودم..

نگاه سرگردونمو دور اتاق چرخوندم سعی کردم بی تفاوت باشم

_هنوز که مشخص نیست باردارم یا نه درسته؟

انگشت اشاره اش رو زیر چونه اش گذاشت

_بله، درسته..

حین نوشتن اروم لب زد

_ازمایش هاتو انجام بده، جوابش حاضر شد بیار ببینم..

دفترچه رو مقابلم گرفت..

دستم روی دستگیره صندلی گذاشتم و از جام بلند شدم

_ممنون خانم دکتر..

چشم هاشو باز و بسته کرد

_ان شا الله که بارداری..

لبخندی زدم و زیر لب تکرار کردم

_قسمت!

پس از خروج از اتاق دکتر، سمت آزمایشگاه ساختمان قدم برداشتم..

سمت پذیرش رفتم ..

پرستار جوان، مشغول صحبت با تلفن بود..

منتظر موندم تا کارش تموم بشه نمیدونم چقدر گذشت که خودش به زبون اومد و گفت:

_بله خانم، کارتون؟

دفترچه رو روی میز گذاشتم و با لحن سوالی گفتم:

_دکترم برام آزمایش نوشته، امروز میتونم انجام بدم؟

بدون اینکه به چهره ام نگاهی بندازه، با لحنی که بی اعتنائی درون نواش مشهود بود گفت:

_نه خانم، فردا صبح، الان نمیشه..

زیر لب تشکری کردم و از ساختمون خارج شدم..

برای انجام آزمایش دوباره باید میومدم..

با شونه های افتاده سمت خونه قدم برداشتم..

نگاهمو باز کردم..

دور اتاق چشم چرخوندم، هوا کاملا روشن شده بود..

کش و قوسی به بدن وا مونده ام دادم و از جام بلند شدم..

بعد از شستن دست و صورتم لباس هامو پوشیدم ..

چادرم رو، روی سرم تنظیم کردم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم..

حس عجیبی داشتم، وجودم پر از خواهش بود..

خواهش از معبودم..

حس شنایی به قلبم، هجوم آورد!

حس مادر شدن..

نمیدونم چرا اما هرگز از حسم خوشحال نبودم!

از سرنوشتیم دلگیر بودم..

بارداری اولم ناخواسته بود و هیچ رغبتی برای مادر شدن نداشتم و حالا!

حالا با وجود دخترم که بدون پدر و مادر بدون سایه و محبت والدینش بزرگ میشد، من چطور و با چه اشتیاقی فرزند

دوم رو تو وجودم پرورش بدم؟

زیر لب تکرار کردم

_برای تمام رنج هایی که میبری صبر کن!

صبر اوج احترام به حکمت خداست..

با ورودم به ساختمون سمت پذیرش ازمایشگاه قدم برداشتم ..

پس از نشون دادن دفترچه به پرستار سمت اتاقی هدایتم کرد..

_بشین رو صندلی، استینت هم بده بالا ..

بدون حرف استین مانتوم رو بالا زدم و منتظر نشستم..

استرس تو وجودم جولان داشت..

حسم قابل درک نبود..

با سوزش دستم افکارم پراکنده شد و فکرم ازاد شد!

نفس عمیق کشیدم تا بلکه تپش قلبم اروم بگیره.

پاشو خانم.

نگاهی به شیشه ی نمونه گیری خون، انداختم..

دستم رو روی پنبه گذاشتم و کمی فشار دادم..

چشم هامو بستم و اب دهنم رو قورت دادم..

کمی که دردم تسکین گرفت پنبه رو درون سطل زباله انداختم و استین پیرهنم رو مرتب کردم..

حین برداشتن کیفم از کنار صندلی رو به پرستار گفتم:

جوابش کی حاضر میشه؟

اخمی بین ابرو هاش بود..

بدون اینکه نگاهی بهم کنه خودش رو مشغول کار نشون داد و با لحن ارومی گفت:

پس فردا بعد از ظهر تشریف بیارین.

تشکر کوتاهی کردم و از اتاق خارج شدم..

سمت خونه قدم برداشتم ..

صدای زنگ گوشی افکارم رو پراکنده کرد

نگاهی گذرا به صفحه انداختم ..

نام احسان مرحم شد روی تموم زخم های سر باز کرده ام ..

_جانم؟

با لحن پر اشتیاقی گفت:

_جانت بی بلا خانم، کجایی؟

لبخند زدم به مهربونیش

_دارم میرم خونه، ازمایشگاه بودم!

کمی نگران شد

_خب چیشد؟

_پس فردا جوابش آماده میشه..

نفس عمیق کشید

_باشه عزیزم، مراقب خودت باش..

_تو هم همینطور..

گوشی و قطع کردم..

انگار اروم گرفته بودم..

پارچه ی چادرم رو لابه لای دست هام مچاله کردم و سمت خونه پدرم قدم برداشتم..

انروز سری به ارامم زدم و ناهار و کنار خانواده ام خوردم..

هنگام رفتن ارام بی قراری کرد و مجبور شدم با خودم ببرمش..

چه حس قشنگی بود..

همچون کودکی بی پناه تن نحیفش رو به شونه هام میچسبوند..

دلَم برای وجودش ضعف میرفت..

همراه آرام سمت پارک نزدیک محل پدرم رفتیم و بعد از کمی بازی درون اغوشم خوابش برد ..

دلَم نیومد با خودم نبرمش..

با قدم هایی محکم بدون تردید سمت خونه ی خودم قدم برداشتم ..

وارد خونه شدم و آرام رو روی تخت گذاشتم ..

هنوز نیم ساعتی نشده بود که به خونه رسیده بودم که نوای زنگ در به

صدا در اومد..

مقابل اف اف ایستادم..

از دیدن چهره اش تعجب کردم..

در دلَم زمزمه کردم

حالا چیکار کنم!؟

صدای زنگ دوباره بلند شد..

بی اراده در رو باز کردم و سمت اتاق رفتم و سرکی کشیدم..

ارامم خوابیده بود..

در و بستم

دست های مشت شده از فرط استرسم رو کنارم رها کردم

_خدایا بیدار نشه، بیدار نشه!

با صدای تقه ای که به در خورد سمت در قدم برداشتم ..

زندایی لبخندی روی لب داشت ..

_سلام زندایی، خوش اومدین!

از کنارم گذشت

_سلام، گفتم پیام

یه سر بهت بزnm ..

خنده ی تصنعی سر دادم

_لطف کردی بفرماین ..

روی مبل نشست ..

سمت اشپزخونه رفتم و چایی ریختم ..

حین تعارف کردن گفتم:

_الهه رو نیاوردین چرا؟

استکان رو برداشت

_درس داشت، وگرنه گفتم بهش بیاد ..

روی مبل نشستم و خودم رو مشغول خوردن چایی نشون دادم ..

زندایی به اطراف خونه سرک کشید

_مدل خونه رو عوض کردی؟

از جمله ی تعجب اورش نگاهم رو بی اراده دور خونه چرخوندم ..

لبخند پر از تعجبی کنار لبم نشست

_نه همونه..

ابرو هاش رو بالا انداخت و حرفی نزد..

تو دلم دعا دعا میکردم که پاشو برو..

اما خیال رفتن نداشت..

نمیدونم چقدر گذشت که زندایی قصد رفتن کرد. برای بدرقه از جام بلند شدم و تا دم در ورودی رفتم..

زندایی که به راه پله رسید صدای گریه ی آرام بلند شد..

با چشم هایی به خون نشسته سمت من برگشت

_صدای بچه؟

اب دهنم رو قورت دادم

_ارامه زندایی، الان مامانم میاد دنبالش!

اخم غلیظی کرد و بدون حرف و خداحافظی از خونه زد بیرون..

چشم هامو بستم

_خدایا چیکار کنم خودت به دادم برس..

ارام از شدت گریه کم مونده بود از حال بره به اغوشم که گرفتمش اروم گرفت ..

بعد از خوردن غذاش و سیر شدن شکمش آماده اش کردم و سمت خونه پدرم قدم برداشتم..

انروز از شدت استرس مثل مرغ پر کنده کلافه و هراسون بودم..

نگران حرف هایی که زندایی به دیگران بزنه امونم رو بریده بود..

تموم وجودم رو به خدا سپردم..

احسان موقعی که به خونه اومد دنبال چیزی میگذشت خوب میدونستم که مادرش همه چیز و بهش گفته ..

شاید هم بیشتر از اون چیزی که دیده..

اما احسان اروم بود ..

اروم گفتم:

_ارام بی قراری کرد، مجبور شدم بیمارمش خونه..

نگاهش پر از سوال شد

_پس کجاست؟

سرمو پایین انداختم

_بردمش خونه ی بابام.

اخم کرد

_چی میشد نمی بردیش؟ منم میدیدمش!

نگاه عمیقی بهش انداختم

این مرد چقدر مهربون بود..

لبخندی پر از عشق به چهره اش پاشیدم..

کنارش جا گرفتم و نگاهم گرم شد..

اروم شدم کنار مردی که تموم زندگی من شده بود!

دکتر دست هاش رو بهم قفل کرد..

نگاه خیره اش عجیب دل ازرده بود

لب باز کردم حرفی بزنم که پیش قدم شد

_بارداری، تبریک میگم!

لبخند تلخی کنار لبم نشست..

خوشحال شدم؟

نه!

انگار اتفاقی قرار بود رخ بده که اینگونه هراسون شده بودم..

اب دهنم رو قورت دادم

_ممنونم..

دست های بهم قفل شده اش رو زیر چونه اش گذاشت

_چند تا سوال دارم!

بی اراده سرم رو تکون دادم

_بله، البته..

نفس عمیقی کشید و تکیه اش رو به صندلی داد

_مواد مخدر که مصرف نکردی تا به حال؟

از سوالش تعجب کردم

این سوال چه ربطی به من داشت؟

سرمو تکون دادم و با اخمی که نشات گرفته از تعجبم بود گفتم:

_نه هیچوقت!

سرشو تکون داد و خودکار و بین انگشت هاش چرخوند

_رابطه با شریک جنسی متعدد، سُرنگ الوده، باز هم تکرار میکنم مصرف مواد مخدر چی؟

خنده عصبی سر دادم

_یعنی چی؟ خب معلومه که نه!

چشم هاشو باز و بسته کرد

_متاسفانه آزمایش های شما مبتلا ..

مکت کرد

_مبتلا به ویروس اچ ای وی مثبته!

از چیزی که شنیدم پاهام سست شده بود..

دست هام میلرزید..

چطور میتونستم باور کنم؟

من ..

من ایدز داشتم؟

اما چطور؟ من که سالم بودم..!

خنده عصبی کردم

_دروغه مگه نه؟ اشتباه شده ..

سرمو تکون دادم

_اره، اره حتما اشتباه شده!

دکتر از جاش بلند شد و کنارم نشست

_اروم باش خانم موسوی، چیزی نیست..

بیماری تو انقدر ها که دیگران خیال میکنند ترسناک نیست..

لب هاشو با زبون تر کرد

_نگران چیزی نباش..

بهتره همسرت هم آزمایش بده..

اشک هام خشک شده بود..

حتی دیگه گریه ام هم نمیومد!

به نقطه نا معلومی چشم دوخته بودم..

حالا با این بچه توی شکمم باید چیکار میکردم..

دنیام سیاه شده بود..

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم

دست هامو مشت کردم..

ناخون های بلندم پوست کف دستم رو ازار میداد..

اما برام مهم نبود..

مهم سرنوشت شومم بود که و حالا حکم تموم بدبختی هام امضا شده بود!

صدای دکتر تو سرم پیچید..

_اچ ای وی مثبت با ایدز فرق میکنه، چرا میترسی؟

نگاه مملو از ترسم رو بهش دوختم..

دستش رو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی لب زد

زمانیکه ویروس HIV در بدن یافت میشه، بیمار HIV مثبته. ایدز زمانیه که بیمار HIV مثبت دارای علائم شدید بیماری شده باشه به نحوی که با اختلال شدید در کارکرد دستگاه دفاعی بدن، عفونتهای فرصت طلب، بیمار را آلوده کنه و بدن بیمار، نتونه از رشد این میکروبها در بدن جلوگیری کنه.

نفس عمیقی کشید

— بدن فرد سالم

با دستگاه دفاعی خودش می تواند به راحتی از ابتلا به عفونتهای فرصت طلب جلوگیری کنه.

از زمانی که فرد HIV مثبت میشه تا زمانی که به مرحله کشنده ایدز می رسه ممکنه چندین ماه و یا چندین سال طول بکشه که این زمان بستگی به شرایط سنی و بدنی بیمار و دریافت یا عدم دریافت داروهای موجود داره.. از حرف هاش جا خورده بودم..

اما چه فرقی داشت من مبتلا بودم به ویروسی که نمیدونستم از کی و از چه کسی دریافتش کردم..

— امیدت رو از دست نده .

تو میتونی زندگی کنی چون نفس میکشی و بیماریت اونقدر ها که از دیگران شنیدی خطرناک نیست..

راز فنوس

به کمک دست هام از جا بلند شدم..

با نطفه ای که درون رحم من بود..

و اون هم مبتلا بود به بیماری من!

مصمم بودم..

در تصمیمم تو خیابون قدم میزدی و اشک میریختم..

چشمم که باز کردم وسط خیابون بودم..

روی زمین حتی صدای خش دار ماشین ها هم برام مهم نبود و ترسی در تنم به وجود نمی آورد!

تنها یک چیز مهم بود و اون، مردن من و جنین درون شکمم..

گریه میکردم و اشک هام چشم هامو تار کرده بود..دستی زیر بازوم نشست..

حتی رغبتی نداشتم که بدونم این کس که منو از وسط خیابون بلند کرده کیه؟

زنی کنارم نشست و کمی اب بهم داد..

با دست بطری اب رو پس زدم..

ترس داشتم از اینکه به کسی دست بزنم..

تا مبادا بیماری من به اون منتقل بشه!

چه خیال خامی!

صدای گوشیم بلند شد..

زن کیفم رو باز کرد و گوشی و مقابلم گرفت

_گوشیت زنگ میخوره خانم، جواب بدم؟

سکوتم رو دید گوشه‌ی رو جواب داد نمیدونم چی گفت و چی شنید ..

نمیدونم چقدر گذشت که نگاه‌اشنای احسان مقابل چشم‌ها نقش بست..

از بازو هام گرفت و تکونم داد

_چیشده فریحا؟ چته؟

گریه امونم رو بریده بود

با صدای خش دار از فرط گریه اروم اروم هجی کردم

_من ..

من..

اچ ای وی مثبت دارم..

نگاهش پر از سوال شد..

پر از ترس

شاید هم تعجب..

رقص لب هاش آرامشم شد اما همین آرامش بزرگ شک رو در دلم کاشت

_داری که داری بجهنم.. مهم خودتی تو برام مهمی عشقم..

با شک نگاهش کردم

باورم نمیشد؟

احسان چطور میتونست از این مشکل بزرگ اینگونه حرف بزنه..؟!

از من نمیترسید؟

راز فنوس

یا خودش هم مثل من بود!

حرفی نزدم و سکوت کردم..

روزها پی هم میگذشت و من همچنان حبس در خونه بودم..

حتی مدرسه هم نمیرفتم،

دیگه برام مهم نبود!

مدام به احسان التماس میکردم

که آزمایش بده اما رضایت نمیداد..

برام عجیب بود و شک در دلم کم کم به یقین می پیوست..

یقین داشتم که این ننگ بیماری از اون به من انتقال شده!

مشت مشت قرص رو درون معدم خالی کردم..

من قاتل بودم..

قاتل فرزندم..

اشک از چشم هام میبارید..

اما این من بودم..

من و تصمیمم..

من و نادونی هام..

کاش هرگز دستم رو با کشتن فرزند درون رحمم الوده نمی‌کردم..

اما الوده شده بودم ..

دور شده بودم از خدا و رنگ انسانیت..

تموم وجودم غرق خون بود..

اشک هام روی گونه هام بود ..

نگاهم مبهم بود..

قلبم آرام نبود!

حس عذاب وجدان تو دلم جولان داشت..

اما کار از کار گذشته بود..

بچه سقط شده بود و تموم هیکلیم بوی تحفن خون میداد..

گریه می‌کردم و با صدای بلند زجه می‌زدم..

اشک میریختم و به بخت سیاهم لعن و نفرین می‌فرستادم..

دنیای من مغلوب بود..

سرم روی زانو هام بود شونه هام از فرط اشک لرزون..

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو بالا گرفتم..

احسان جلو اومد و با ترس نگاهم کرد

_چیکار کردی فریحا؟

سرم رو پایین انداختم و گریه ام بیشتر شد ..

بازو هام قفل دست هاش شد تکونم داد فریاد زد برای اولین بار

_چرا فریحا؟ چرا حق زندگیو ازش گرفتی؟

اون بچت بود؟

دست هامو روی زمین گذاشتم و نیم خیز شدم..

درد در زیر دلم امونم رو بریده بود

زجه زدم

_اون حق زندگی نداشت ..

اون مریض بود، نمیتونستم بفهم لعنتی نمیتونستم..

به زانو افتاد..

اشک هاش گونه اش رو خیس کرد

شونه های مردونه اش میلرزید..

بلند و مردونه اشک میریخت و گریه میکرد..

صدای گریه جفتمون در اتاق انعکاس یافت..

من گریه میکردم از درد و خونریزی و حس عذاب وجدان..

احسان گریه میکرد برای گناه من و مرگ فرزندش..

هر دو هم درد بودیم..

اما درد من عمیق تر بود..

عمیق و پر از سوزش و آتش!

همراه احسان وارد مطب دکتر شدیم..

روی مبل نشستیم ..

احسان همراه جواب آزمایش هاش سمت دکتر رفت و برگه های آزمایش رو روی میز گذاشت..

دکتر برگه هارو تو دستش گرفت..

احسان کنار من نشست..

استرس وجودم رو به آتش کشیده بود..

قلبم تند و بی وقفه میکوبید..

دست های لرزونم رو مشت کردم تا احسان نگران من نشه..

دکتر سرشو تکون داد و خطاب به من گفت:

_چرا بچه ات رو، سقط کردی خانم موسوی؟

نگاه سرگردونمو بی هدف دور اتاق چرخوندم

_به ادم بیمار تو جامعه کمتر..

سرشو پر از تاسف تکون داد

صدای نفس عمیقش بلند شد

_اشتباه فکر میکنی عزیزم..

میتونستی تحت درمان باشی و بچه سالم و سلامت بدنیا بیاری ..

نگاهم، وجودم همه ی تنم

پر از شک بود..

چطور امکان داشت؟

مگه میشد؟ مادری که ای وی داشت بچه ی سالم بدنیا بیاره!

فکرم رو به زبون اوردم..

دکتر خنده کوتاهی کرد اما تلخ

_بله خانم موسوی، میشه چون علم پیشرفت کرده..

متاسف شدم..

یاد جنین سقط شده کف پارکت اتاق افتادم..

چطور تونستم حق زندگیو ازش بگیرم؟

چطور تونستم جونشو ازش دریغ کنم؟

چطور تونستم؟ مگه من مادر نبودم؟

حتی چشم هاش، دست و پاش هم تشکیل شده بود..

من مادر بودم؟

نبودم..

من اگه مادر بودم آرام و به خونه ی پدریم نمیسپردم..!

من همه رو قربانی و فدای خودم کرده بودم!

رنگ گناه گر

فته بودم..

رنگ سیاه بدبختی..

بوی تحفن خطا..

رشته ی افکارم پاره شد!

کلام دکتر مثل پتک روی سرم فرو اومد..

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت!

دلَم عجیب تنگ و ازرده بود..

نفس هام به شماره افتاده بود..

چشم هامو بستم تا بلکه اشک هام رو پنهون کنم..

اما نشد ..

نتونستم..

بی اراده از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم!

رفتم تا بیشتر از حقم عذاب نکشم..

اما من محکوم بودم..و حقم بود این همه عذاب و مشقت..

کنار دیوار سر خوردم و نشستم..

اشک هام رونه ی گونه ام شد، دست هامو روی دهنم گذاشتم و هق، هقم رو خفه کردم..

من بدبخت بودم و همه رو هم بدبخت میکردم..

زندگی من اسیر یک بند بود..

یک حس نا امن..

راز فنوس

یک انتخاب غلط..

یک عشق پر از آتش ..

نفس عمیق کشیدم..

بوی تنش رو استشمام کردم..

نزدیکم بود..

چون نفس، حبس سینه ام شده بود..

حضور احسان رو کنارم حس کردم..

کنارم زانو زد و نشست..

دستش بند گونه ام شد..

اشک هام رو پاک کرد..

نگاهمو ازش دزدیدم..

با چه رویی نگاهش میکردم؟

چی میتونستم بهش بگم؟

بگم با نفهمی هام بچه تو کشتم؟

بگم مديونتم که زندگیتو تباه کردم؟

بگم که ببخش که تو وجودت ترس انداختم؟

چیزی نداشتم که به زبون بیارم..

جز دزدیدن نگاهم..

راز فنوس

جز فرو خوردن حرف هام..

جز سکوتتم!

صداش تو گوشم پیچید

_گریه نکن فریحا..

نواش پر از بغض بود..

پر از خش

پر از غم

پر از ناله

تامل کرد ..

نفس عمیقی کشید

بلند..

طولانی..

انگار حرف هاش رو با خودش مرور میکرد..

_تو گریه کنی دنیا برام تار میشه عزیز من..

از قلبم بیزار بودم..

چرا میلرزیدم؟

چرا گریه میکردم؟

راز فنوس

چرا حس خوبی داشتم؟

دیگه نگران تنهایی نبودم!

دیگه نگران طرد شدن نبودم!

شرمنده بودم..نگاهم تار بود..

لب هام لرزون و وجودم اغشته به درد!

جرات نداشتم تو نگاهش چشم ببندم..

سنگینی نگاهش رو حس میکردم..

دلم میخواست داد بزنم سرش ..

دلم میخواست بهش بگم ارزوم بود بهم بگی میمونی اما برو..

برو، و تردم کن ، زندگی من!

میخواستم فریاد بکشم و بگم

_دنیات تار نشه، برو و پاسوز من نشو..

اما لال شدم..

سکوت کردم..

چون مردد بودم..

چون ترس داشتم از تنها شدنم..

حتی جرات نداشتم حرف دلمو به زبون بیارم..

دستشو رو بازوم کشید و به کمکش از جا بلند شدم

روی صندلی درون راهرو جا گرفتم..

مقابل پام زانو زد

_زنگ میزنم ارامو بیارن ازمایش بده..

توهم باید ازمایش بدی..

نگاه عمیقی به چهره ی مملو از غمش انداختم..

درون قلبم ناله زدم

التماس کردم

زجه زدم

_خدایا ارامم سالم باشه!

از جا بلند شد و از مقابل نگاهم محو شد..

نمیدونم چقدر گذشته بود که ارام در اغوش فرهاد جلوی چشم هام نقش بست..

با دیدن چهره ی پر از غم فرهاد سمتش پرواز کردم و ارام و از اغوشش کندم..

بی اعتنا به سوال های مکرر فرهاد که میگفت

_چیشده، چرا اینجایی، این چه قیافه ایه!

سمت ازمایشگاه قدم برداشتم..

سرعت قدم هام انقدر زیاد بود که چندین بار حین راه رفتن تعادل رو از دست دادم و نقش زمین شدم..

اما باز هم بلند میشدم و راه میرفتم..

ارام رو به اغوش پرستار سپردم و با ناله و لحن ملتمسی گفتم:

_ازمایش داره تروخدا، تروخدا فقط بهم بگین که جواب منفیه..

پرستار هراسون و گیج ارام رو از اغوشم گرفت

کمی بعد صدای قدم های شخصی از پشت سر شنیده شد سر که برگردوندم چهره ی خسته ی احسان رو دیدم

از فرط دویدن به نفس، نفس افتاده بود..

برگه های درون دستش رو به پرستار سپرد و توضیحاتی داد..

ارام و از اغوشش گرفت ..

پس از گذشت چند دقیقه همراه پرستار داخل اتاق آزمایش رفتند..

طولی نکشید که احسان بیرون اومد و گفت:

_دکتر برات آزمایش سیدیفور

نوشته خانمم بیا داخل اتاق..

حرف های احسان با من بیگانه بود..

درک حرف و کلمه آزمایش برام سخت بود..

من آزمایش داده بودم، تکرارش چه لزومی داشت؟

سوالم رو به زبون اوردم

احسان اروم ومهربون گفت:

_چیزی نیست عزیزم نگران نباش..

به اجبار احسان وارد اتاق شدم..

سوزش دستم عمیق بود..

لبم رو به دندان گرفتم و خفه شدم..

صدای گریه و ناله ی بلند ارام کل ساختمون رو گرفته بود..

احسان ارام رو به اغوش گرفن و از اتاق خارج شد..

اما هنوز صدای گریه اش رو میشنیدم!

نگاهی به شیشه نمونه انداختم

پرستار حین خون کشیدن از دست دیگه ام گفت:

_دستتو مشت کن وقتی گفتم اروم بازش کن..

کاری که گفت رو انجام دادم..

اما دلیل این اطاعتم چی بود؟

اروم و کلمه کلمه هجی کردم

_دلیل این آزمایش چیه؟

حین انجام کارش گفت:

_آزمایش سیدیفور برای اینه که بفهمیم ریشه ی این بیماری که تو تنته ازچه زمانی تو وجودت جون گرفته..

بدون هیچ حرفی به فکر رفتم..

به نقطه ی نا معلومی خیره شدم..

میفهمیدم که این بخت سیاه از کی به زندگی من سایه انداخته!

دل تو دلم نبود فقط یک چیز از معبودم میخواستم و اون سلامت فرزندم بود..

پس از گذشت چندین روز، پاسخ آزمایش های آرام منفی بود..

غیر قابل باور بود اما پس از آزمایش مجدد پاسخ دوباره منفی بود و این برا

ی من بهترین معجزه بود..

اما جواب آزمایش من..

حکم پایان امیدم بود..

من دو نیم سال پیش الوده به این بیماری شده بودم!

و ریشه ی این الودگی از شاهین به وجود من تزریق شده بود..

شاهین..

حتی اسمش هم برام درد داشت..

هنوز جای زخم هام خوب نشده بود که ضربه ی دیگه اش به تنم منو از پا در آورد!

تموم نفرتم رو تو چشم هام ریختم..

من اونو بخشیده بودم همون روز

همون دیدار اخر تو محضر دادگاه..

اما این کارش با من غیر قابل بخشش بود!

اون زندگی من رو تهدید کرده بود به مرگ و به تنها شدنم..

لب پرتگاه مرگ زندگیم بودم..

اگر احسان ترکم میکرد

من هرگز امیدی برای ادامه حیات نداشتم..

تنها امیدم پس از خدا محبت مردانه ی احسان بود..

و من از محبت او به فرزندم عشق میورزیدم..

پس از گذشت چندین سال سمت زندانی که شاهین در بندش اسیر بود قدم برداشتم..

تنها، بدون همراه!

روی صندلی نشستم..

بماند که برای ملاقات چقدر عذاب و مشقت کشیدم..

چون من بی ربط ترین فرد به زندگی شاهین بودم..

چهره اش مقابل نگاهم نقش بست..

حتی رغبتی برای دیدنش نداشتم اما مجبور بودم به دیدنش..

به نگاه کردنش..

مجبور بودم برای تحمل کردنش..

جلو تر از من گوشی و رو برداشت..

دست های لرزونم رو سمت گوشی بردم و نزدیک گوش هام چسبوندم..

صدای مرگ بارش توی گوشم طنین انداخت..

_ فکر نمی‌کردم بیایی ملاقاتم..

نگاه پر از تنفرم رو ازش گرفتم و به نقطه نا معلومی دوختم

_چطور تونستی با من اینکارو کنی؟

تامل کرد

_چیکارت کردم، خودت طلاق خواستی!

با انزجار بهش چشم دوختم

تموم نفرتمو تو لحن و کلامم رون کردم

_جدایی از تو ازادی من بود..

من برای چیز دیگه ای اومدم اینجا..

نگاهش خنثی بود خالی و تهی از هر حسی

_شنیدم شوهر کردی، دخترمو خودت بزرگ میکنی؟

خنده عصبی سر دادم

_بسه دیگه، به تو ربطی نداره تو اگه مرد بودی زن حامله تو ول نمی‌کردی به امون خدا، حالام حق نداری سراغ ارامو

ازم بگیری..

لب تلخی کنار لبش نشست..

راز فنوس

تلخ و مملو از غم..

_د من رفتم که تو..

ادامه ی حرفش رو بلعید..

نگاهم پر از تعجب شد..

چشم هامو تا حد امکان باز کردم و کمی به جلو خیز برداشتم

_من اچ ای وی گرفتم، میفهمی؟ از تو گرفتم، از تو..

سرشو پایین انداخت..

نگاهش از چشم هام نهان بود اما غم چهره اش عجیب به چشم میزد

_من رفتم تا تو

تامل کرد

شاید هم بغض

_رفتم تا تو الوده نشی..

اما، اما

میون حرفش پریدم

عصبی بودم

با بغض و گریه لب زدم

_اما الودم کردی..

منو الوده کردی، زندگیمو تباه کردی..

کاسه ی نگاهش پر از گریه شد

اشک از گوشه ی چشمم چکید

برای بار اول گریه اش رو دیدم

اما برام مهم نبود مهم خودم بودم و زندگی خاکستر شده ام

_ارام چی؟ آرامم؟

چهره ام از شدت غم و نفرت مچاله شد

_برای تو چه فرقی میکنه، تو که منو بدبخت کردی، دیگه چی میخوای؟

از بین دندون های قفل شده اش غرید..

اما لحنش پر از خواهش بود

_تروبه همون نمازی که میخونی قسم بگو دخترم سالمه؟

اب دهنمو قورت؛ دادم

سرمو تکون دادم

_اره، خداروشکر.. سالمه!

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد..

صدای سرباز پشت سرم بلند شد

_پاشو خانم وقت شما تمومه..

نیم نگاهی بهش انداختم..

قصد کردم از جام بلند شم

که با صداش مانعم شد

_منو ببخش فریحا..

نمیخواستم اینجوری تموم شه..

نگاهمو بی هدف دور سالن چرخوندم

اروم لب زدم

_شاید یه روز بخشیدمت شاید!

بدون اینکه انتظار حرفشو بکشم گوشی و سرجاش کوبیدم و از جام بلند شدم..

سرمو پایین انداختم و رها شدم از بند و بوی تحفن سالن ملاقات..

سمت خونه قدم برداشتم..

به منزل که رسیدم روی تخت ولو شدم و زجه زدم..

صدای هق، هقم رو با بالشت روی تخت خفه کردم؛ تا رها بشم تا سبک بشم از حقیقتی که مثل خوره به وجودم

افتاده بود و خرخره ام رو میجوید..

تا راز زندگیمو ببلعم..

من اتیش گرفته بودم..

تو اتیش وجودم میسوختم..

میسوختم و دوباره متولد میشدم..

راز زندگی من اتیش بود تو تنم و هستیم..

برام سخت بود

اما برای نفس کشیدن مجبور به خوردن دارو بودم تا آخرین نفس تا روز مرگم ..

زندگی من سرشار از یک نواختی ها بود..

از نگاه های هراسون و گاهی از چشم های پر از ترحم بیزار بودم..

زندایی پس از فهمیدن نوع بیماری من به طور کل با حضور من قطع رابطه کرد..

بار ها و بار ها مقابل پاهای احسان زانو زدم و التماسش کردم که پاسوز من نشه..

که بخاطر من خطر و به جوش نخره..

تا تحمل نکنه و بره..

اما جواب اون یک کلام بود

_تو خطری نداری بیماری تو جزی از وجودته و من هر دوتونو باهم میپرستم!

نگاه احسان هرگز از سر ترحم نبود..

همیشه با عشق نگاهم میکرد..

همیشه لبخندی کنار لبش بود ..

و اون لبخند آرامش رو به وجودم میداد و تموم سختی های زندگیم از سرم بیرون میرفت!

همیشه با محبت نظاره گرم بود

..

بدون ترس، بدون تردید،

کنارم میخوابید و چشم باز میکرد..

رفتار هاش عجیب بود و این حس امنیت کنار احسان برای من بهترین

حس دنیا بود..

پس از سالها جنگیدن با بیماریم هنوز نفس میکشیدم، هنوز زندگی میکردم، هنوز کن

ار عشقم بودم..

خوشحال بودم که

زندگی من، که بیماری من با یک لیوان آب دهنی، یا یک بوسه، با یک اغوش،

بایک بشقاب غذا،

به عزیزانم سرایت نمیکنه ..

و من هر روز با عشق آرامم، احسانم و فرزند درون رحمم رو

لمس میکردم و میخندیدم..

بار ها وجودم پر از تنفر بود چرا که من فرزند م رو به قتل رسوندم..

کاش اطلاعاتی که راجع بیماریم بعد از سالها بدست آورده بودم، در اون سالهای ابتدای زندگیم داشتم، تا شاید حق زندگی رو از بچه ام نمیگرفتم..

تاشاید اون هم کنار من بود..

همچون پدرش، همچون خواهرش..

اگرچه زندگی من به روال عادی خود برگشته بود اما از نگاه ها و فرار های دوست و آشنا دلگیر بودم..

هوای تهران با خوی من نمیساخت احسان برای آرامش من و برای رهایی من، از بند نگاهای پر از نفرت و ترحم دیگران، منزل تهران رو فروخت و من همراه آرام و پسری که درون شکمم بود کنار همسرم در یکی از روستا های شمال کشور، زندگی جدید و نو خودمون رو شروع کردیم..

اینبار بدون نگاه های خیره مردم بدون ترس دیگران و بدون ترحم اطرافیانم..

مدرسه ی جدید من اگرچه امکانات زیادی نداشت اما با صفا بود..

کنار شاگرد های قد و نیم قدم خوشحال بودم چرا که به مردم کشورم و به مناطق محروم سرزمین عزیزم خدمت میکردم..

شاید اگه من میدونستم شاید اگه اطرافیان من اگاه بودند هرگز با حرف های نیش دار و دوری و فرارشون از من، دل زخمی من رو، نمی شکستند و من..

منی که اسم این بیماری رو به یدک میکشیدم باید اگاه بودم چرا که این بیماری نیمی از من بود..

اگه میدانستم اگه اگاه بودم هرگز حکم قتل فرزندم رو امضا نمیکردم و هرگز از اسم بیماریم نمیترسیدم..
حالا بزرگ شدم..

فهمیدم و درک کردم..

حس و اسم بیماری که گمان نمیکردم هرگز به وجود من غلبه کنه روزی گریبان من رو بگیره..

هنوز هم جمله ی پر از مهر و آرامش دکتر رو هر روز صبح هنگام بیدار شدنم با خود مرور میکنم

_خوشحال باش، چون همسرت مثل کوه پشتته، اینو وقتی فهمیدم که بهش گفتم جواب آزمایش منفیه و اون مصمم گفت:

_خدا روشکر میکنم که سالمم، نه برای خودم برای خانومم که میتونم بهتر و محکم تر ازش مراقبت کنم..

با صدای زنگ تفریح رشته ی افکارم پاره شد..

با مهربونی رو به شاگرد هام اعلام پایان کلاس رو دادم..

همهمه بین شون بلند شد و همه با شور و اشتیاق از کلاس خارج شدن..

لبخندی به خوشحالی شون زدم و کیف دستیم رو روی دستم جابه جا کردم..

آرام با خنده و اشتیاق سمت من دوید ..

برگه ی بزرگی درون دستش بود

با ذوق مقابلم ایستاد..

از فرط خوشحالی اون نیم خیز شدم و مقابلش زانو زدم

_چیشده خوشگلم..

مقنعه ی سفید اش رو کمی عقب کشید و اب دهنش رو با صدا قورت داد

_مامانی ببین نقاشیمو بیست شدم..

دستی به سرش کشیدم و با تحسین گفتم:

_باریکلا ناز گل مامان..

از جام بلند شدمو و دست کوچک و سفیدش رو بند دست هام کردم

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و سمت دفتر قدم برداشتم..

پس از خداحافظی با همکارانم سمت خونه قدم برداشتم..

به خونه ی بزرگ و ویلایی مون که رسیدیم آرام سمت حیاط دوید و در و باز کرد..

پس از وارد شدنم به خونه ارمان پسر من با خنده سمت من دوید..

اغوشم رو به روش باز کردم و گونه ی خنک و سفیدش رو بوسیدم..

با صدای زنی آشنا سر بلند کردم..

چشمم که به نگاهش افتاد نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..

از جام بلند شدم و سمت زندایی قدم برداشتم..

اما یاد بیماریم که افتادم ایستادم..

زندایی اشک روی گونه اش رو پس زد و اینبار خودش پیش قدم شد ..

پس از گذشت پنج سال..

با اغوش باز سمتم اومد و بدن نحیفم قفل تنش شد..

شونه هاش میلرزید و صدای هق هقش گوش اسمون و کر میکرد..

مدام ناله میکرد و با التماس لب میزد

_حلالم کن عروس نازم حلالم کن..!

کمی که آرام گرفت از اغوشش بیرون اومدم و دست چروکیده اش رو تو دستم گرفتم

_نگو زندایی، توام منو حلال کن من مدیون توام..

خندید..

گریه کرد..

همراه اشک و خنده لب زد

_منم مدیون مهربونی و گذشت توام زندایی..

لبخندی زدم..

با صدای گریه و فین فین دیگران دور اتاق چشم چرخوندم..

نگاهم که به خونه افتاد از شدت ذوق اشک هاک روانه ی گونه ام شد..

مادرم، پدرم ..

دایی محمود ، احسان

الهه ، فرهاد

همه و همه دور ما جمع شده بودن و اروم گریه میکردن..

اشک هام رو پس زدم و با همه احوال پرسى کردم..

خوشحال بودم از اینکه همه کنار هم هستیم..

تموم کدورت ها از بین رفته بود و چقدر این حس زیبا و نادر بود..

قصد کردم پذیرایی کنم اما

به اصرار الهه سمت اتاق رفتم تا لباس هامو از تنم در بیارم..

پس از تعویض لباس هام قصد کردم از اتاق خارج بشم که در اتاق باز شد ..

احسان باخنده پشت در ایستاد..

دستمو سمت دستگیره بردم

مقابلم ایستاد

_کجا؟

چشم هامو درشت کردم

_عه احسان، میخوام برم پیش مهمونام..

صداش تو گوشم پیچید..

_اچه خیلی خواستنی شدی؟

چشم هامو به نگاهش دوختم و با ناز پشش زدم..

_نکن احسان یه وقت کسی میاد تو اتاق..

دستاش و روی کمرم کشید..

_دوست دارم، چیکار داری؟

مست بوی تنش بودم، بدنم به لرزه افتاده بود و قلبم مغلوب شده بود..

هنوز هم بعد از گذشت این همه سال قلبم با نزدیکی به وجودش می تپید..

نگاه خیره و خمارش تو چشم هام ثابت موند..

لبخند محجوبی زد و صورتشو نزدیک آورد

مهر بوسه اش روی لب هام نشست..

ارامش به وجودم تزریق شد..

با صدای تقه ای که به در خورد دستپاچه ازم جدا شد

دستی به موهای کشید..

از حالتش خنده ام گرفته بود..

دستمو جلوی دهنم گرفتم و اروم خندیدم..

الهه وارد اتاق شد

_عزیزم بیاین ناهار..

سرمو تکیه دادم و با لحن مهربونی گفتم

_چشم عزیزم..

نیم نگاهی به احسان انداختم..

گوشه ی اتاق با اخم ایستاده بود

راز فنوس

دستی به بازوش زدم

_بریم؟

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت

_نمیتونی از دستم فرار کنیا، گفته باشم..

دستمو پشت کمرش گذاشتم و سمت در اتاق هولش دادم

_خیلی خب اقا، بریم..

خنده ریزی کرد..

_قربون دل مهربونت برم، من..

چقدر حس خوبی بود کنار عشق نفس کشیدن..

عشق احسان تاریخ انقضا نداشت و همین حس اعتماد به نفس، من رو، پایند این زندگی و نفس کشیدن کرده بود..

زندگی

محبت

عشق

همه در جریان بود

چه با بیماری من و خوردن مدام قرص هام..

چه بدون بیماری و نبود قرص..

زیر لب زمزمه کردم

سخنی از نویسنده

سلام عرض میکنم خدمت خوانندگان و همراهان عزیز، زندگی همه ما پر از تلاطم و هیجانه..

گاهی اروم و گاهی سر شار از غم..

امید وارم زندگی یکایک شما زیر سایه ی پروردگار خوش و پر از مودت باشه..

از شما سپاس فراوان دارم که زمان گذاشتید و خط، خطی های ذهن من رو خوندید..

قسمت هایی از این رمان واقعیت خیلی از دوستان و زنان هم وطنم بود اگرچه تلخ اما این حقیقت زندگی ماست..

نوشتن روانه شدن کلمات این داستان بر سر انگشت هایم و لمس کلام و حس فریحا عجیب با روانم بازی کرد و من

هر روز با یاد و غم او زندگی رو گذروندم..

کم و کاستی های رمان رو با بزرگواری خودتون نادیده بگیرید!

انشالله از خوندن واژه به واژه رمانم لذت برده باشید و مورد رضایت شما عزیزان قرار گرفته باشد!

....پایان....

